

نام رمان: شمیم عشق

نویسنده: الهه بهبودی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به قلم

: مقدمه #

او همان دخترست، همانی که زندگی اش را به تاراج بردی و
با طناب خاطرات، جهانش را زندان کردی

همانی که روزها تاریکی در جهانش طلوع می کند و دیگر غروبی ندارد. میان شما
عایقی وجود دارد؛ عایقی از جنس
.کینه و نفرت

آن قلب، نفرت را از بطن خود بیرون می کشد و برای ویران کردن آن دیوار، دیوانه وار
می کوبد. می کوبد برای تویی که با سیاه کردن گذشته اش، آینده اش را هم تباه کردی!
تیری که رها کردی، به حریم زندگی اش اصابت کرد. بیرون
... کشاندنش درد دارد و تو مستحق حالا آمده،

آمده تقاص روحی را بگیرد که بی گناه به قعقرا کشاندی. می
!بینی؟

زمین زیر پایش می لرزد؛ انگار توان تحمل این حجم از کینه را ندارد. بترس؛ بترس از
آن روزی که پس لرزه هایش دامن

.گیر تو و روزگارت شود

دست آرزو را گرفته بود و می دوید. صدای خش خش برگ های زیر پایشان و
لبخندشان، سمفونی زیبایی در باغ ایجاد کرده بود. هوای شهریور ماه را در ریه هایش
فرستاد؛ نسیم خنکی هر از گاهی صورتشان را نوازش می کرد. پس از چند دقیقه هر دو
نفس زنان روی علف ها خوابیدند. دستشان در
دست هم بود و نگاهشان به آسمان

.چه قدر خوب بود امروز-

.آرزو لبخندی زد

.آره چون توام خوب بودی-

.آرام و بی صدا زمزمه کرد: بهترم می شم

این حرف از گوش های آرزو پنهان نماند. نگاه نگرانش روی

.صورت شمیم نشست

شمیم مطمئنی فردا می خوامی بری؟-

دلش گرم بود به همین نگرانی های مادرانه ی آرزو. به محبت هایی که در چند سال

گذشته بیش تر و بیش تر شده

بود تا جای خالی مادر و خواهرش را کم تر حس کند

مطمئن مطمئن. تا حالا این قدر مطمئن نبودم-

- ولی تو نمی دونی که اون کیه؟ اصلاً قصد و غرضش چیه؟

شمیم من اصلاً به این آدم حس خوبی ندارم

هنوز هم فرط نگرانی از صدایش مشخص بود

- باید رفت تا فهمید. با دست توی دست گذاشتن که چیزیدرست نمی شه.

خسته شدم از این که بعضی وقت ها یکی

مثل سایه دنبالم باشه. از این قایم موشک بازیشون

نگاهش را به سمت آرزو برگرداند و متفکرانه گفت

ایه درصد فک کن چیزهایی که می گه درست باشه-

:آرزو نشست و با اخم های درهم کشیده، تند گفت

- اگه راستم بگه، تو بی خیال می شی. شمیم این قضیه سر تاتهش بو داره.

دردسر داره. اگه راستم گفته باشن، هم تو این دنیا و هم تو اون دنیا تقاصشو می بینن.

بسپر به دست

قسمت.

- آرزو با حلوا حلوا کردن چی درست می شه؟ یه وقتایی تقدیرم دستش رو گذاشته زیر چونش تا ببینه ماها چی کار می کنیم. همه چیز رو که نمی شه انداخت گردن قسمت؛ پس خودمون چی کاره ایم؟

آرزو ساکت شد. با چشم خودش دیده بود آن روزهای سختی را که زمان هم رهایش نمی کرد. شمیم را درک می کرد اما: این کارش را نه! سعی کرد او را قانع کند و با ملایمت گفتو الان داری با احساسات تصمیم می گیری. این راه -اشتباهه. جاده ایه که نه معلومه از کجا شروع می شه و نه پایانش چیه.

شمیم دیگر داشت کلافه می شد. او هم نشست و با صدایی

:که سعی می کرد بالا نرود، لب زد

- آگه احساس اینه که نخوام قاتل شبنم راست راست برای خودش راه بره و

خوش بگذرونه؛ آره احساسی ام. راهش

اشتباهه که اشتباهه. مگه اونا راهشون صراط مستقیم بوده و خودشون علیه السلام؟

... اما -

حرفش را قطع کرد اما چی

آرزو؟ اما چی؟-

فهمید که نمی تواند او را از تصمیمش برگرداند و مانند

همیشه تصمیم شمیم، برابر با عمل است.

- اما باید قول بدی هیچ تصمیمی رو فردا تنهایی نگیری، باشه؟ قول میدی

خودت رو توی در دسر نندازی؟

چشم هایش را روی هم گذاشت باشه، قول.

خوبه؟-

دستانش دور فنجان قهوه پیچیده بود. سوزش دستش نه، اما

سوزش دلش داشت از پا درش می آورد

- یعنی تموم این مدت تو بودی که شب و روز دست از سرم بر نمی داشتی؟

با یاد آوردن آن روزها که تعقیب می شد و آن پیام های

ناشناس فراوان، دندان هایش را روی هم سایید

مژگانم -

استرس در تمام جانم رخنه کرده بود اما، سعی کرد مانند

دختر رو به رویش خونسرد باشد

- چرا انتظار داری حرف هات رو باور کنم؟ از کجا معلوم راست می گوی؟

مژگان تکه ای از کیک شکلاتی اش را در دهان گذاشت

من فقط دارم بهت کمک می کنم عزیزم - برای چی داری

بهم کمک می کنی؟ -

مژگان با لبخندی که خونسردی و بی خیالی اش را به رخ می

کشید؛ جواب داد

- دیگه داری فضولی می کنی بچه. تو کاری به این کارها

نداشته باش

به من نگو بچه -

بچه ای -

نفس شمیم محکم رها شد. پتانسل این را داشت که استخوان

های گردن دختر رو به رویش را خورد کند برای چی جوش
منو می زنی؟-

مژگان دود سیگارش را روی صورت شمیم فوت کرد و کمی
به جلو متمایل شد. زیبایی خیره کننده ای داشت
فکر کن برای خیر خواهی-

- تو این نمونه تا کسی عاشق بند کیف کسی نشه، رفیقش
نمیشه.

پوزخند صدا دار مژگان روی اعصاب شمیم خط کشید.
پوزخندی که عجیب معنا می داد
تو مگه کیف داری که بندش هم داشته باشی؟-

:شمیم می خواست چیزی نثارش کند که ادامه داد تو فکر کن یه کینه ی قدیمی از
ماهور دارم. دوست دارم -

شکستنش رو ببینم.

نفرتی که در تپله های سبز رنگ مژگان زبانه می کشید، دلش را لرزاند. مژگان بلند
خندید؛ آن قدر بلند که توجه چند میز به

آن ها جلب شد

می خوام بینم چه جوری خورد می شه-

لبخند روی لبش کم کم ماسید و محو شد

اگه تو این کارایی که می گم رو انجام بدی نابودش کردی. -نفس منصور معتمدی به
ماهور وصله. این جوری اونم می شکنه. بعدش هم که مدارک رو می دم دستت. می تونی
هر

کاری بخوای بکنی

سیگارش را خاموش کرد و به صندلی اش تکیه زد اما هنوز

نگاهش در تک تک اعضای صورت شمیم می چرخید

... خب بچه جون-

شمیم خواست حرفی بزند که انگشت کشیده اش را روی بینی
گذاشت

- هیس! وقتی دارم حرف می زنم وسط حرفم نپر. کجا بودم؟ آهان. بعد این که این کار
رو کردی، من هم مدارک رو توی دستت می دارم و تو خیلی راحت می تونی ازش
شکایت کنی.

بالاخره هر چیزی یه قیمتی هم داره دیگه

نگاه مردد شمیم چند بار از صورت مژگان به روی میز سوق داده شد. انگشتان قلاب شده اش از هم باز شد و شقیقه اش را مالش داد. مژگان از سکوت چند لحظه ای او تمام بهره را برد.

- پدرِ اون با گرفتن خواهرت، خونوادت رو نابود کرد. توام بانابود کردن پسرش، خانوادش رو ازش می گیری. معاملهی خوبیه، نه؟

این حرف ها ریشه به جان شمیم انداخت. دستانش مشت شد، ابروان کشیده اش به هم نزدیک شد و قلبش ... برای قلبش هیچ واژه ای در ذهن نمی گنجید.

باشه-

لحنش غم داشت، حسرت داشت، تردید داشت، انگار همان یک کلمه تمام حس های جهان را در خود جای داده بود.

بهت خبر می دم سری بعد کی و کجا می بینمت-

تمام وجودش درد می کرد اما، نمی خواست ضعیف به نظر برسد. کیفش را از روی میز چوبی برداشت و تهدید وار گفت فقط امیدوارم حرف هات راست باشه و اون مدرکی که می

... خوای بیاری، معتبر. که اگه نباشه

مژگان خندید و در عین بی خیالی با همان لبخند دندان نما،

لب زد:

مثلاً می خوای چی کار کنی؟-

چند لحظه در چشمان خمار مژگان خیره ماند. هیچ، می دانست کاری نمی تواند انجام

دهد اما، قالب تهی نکرد. از جا

بلند شد.

اون وقت برات خیلی بد می شه، خیلی-

تندتر، تندتر-

عضلات خسته ی صورتش کش آمدند و لبش به خنده باز

شد.

میوفتی ها-

نمی افتم ماهور محکم تر-

دستانش را عقب برد و با قدرت تاب را به جلو فرستاد. صدای خنده های ماهگل در پارک پیچیده بود. پس از سپری شدن دقایقی، تاب را نگه داشت و جلوی دختر دست به سینه

:ایستاد. اشاره ای به ساعت جلا داده اش کرد هی خانوم ساعت

چنده؟-

لب های آویزان ماهگل را دید، خنده اش را خورد و با انگشت

.اشاره به صفحه ی ساعت ضربه زد

- یه ساعت قبل قرار بود برم خونه. دو روزه حتی یه ساعت

.هم نخواستیدم به خاطر کارهای شرکت

ماهگل پاهایش را آرام از زمین بلند کرد و تاب به حرکت :درآمد. سرش را به

سمت چپ چرخاند و با دلخوری گفت

- حالا هیچ وقت هم نیستی. یه بارم که اومدیم بیرون، هیفرار کن بگو می خوام برم

خونه. خب برو، کسی جلوت رو

.نگرفته

دست ماهور به ته ریشش کشیده شد. خستگی در جان و استخوانش نفوذ کرده

بود اما، دلش نیامد قلب دخترک را

:بشکند. چشم هایش را ریز کرد و گفت

- با یه شیک شکلات چه طوری؟ بعدش هم اختصاصی هرجا

.بانو امر کنن

در چشم به هم زدنی ماهگل از تاب پایین آمد و بوسه ای نرم و کوتاه روی گونه ی ماهور

کاشت. عسلی های پربرق و پر از

.شیطنتش را با عشق چشم های ماهور دوخت

- ...قبول می کنم اما،

.یک تای ابروی ماهور بالا رفت اما؟-

.دست دختر دور بازوی ماهور حلقه شد-

.فردا می خوام برم پیش بابام، توام باید بیای-

.ماهور خندید و روی نوک دماغ دختر کوبید

!بابات؟-

.آره دیگه، این طوری هاست-

#الهه بهبودی

[۱۱:۰۹، ۱۹، ۰۹، ۰۱]

پارت_پنج #

اشکش را با حرص با آستنش پاک کرد و روی نیمکت نشست. حرف های صبح
مژگان او را به کالبدی بی روح

تبدیل کرده بود.

همه ی دانایی و توانایی اش به آسمان هفتم رفته بودند.

روحش هم جا مانده بود، در ساعت قبل. انگار تا قبل از آن قرار، هیچ چیز را باور
نکرده بود. انگار در خواب بود و حالا

چشمانش را باز کرده بودند.

همیشه سر وقت میای"

با استرس آب دهانش را قورت داد. قرار نبود خودش را ببازد و

داشت می باخت.

نمی خواهی مدارک رو ببینی؟-

نگاهش را از رو به رو نکنده بود. می ترسید، می ترسید که دخترک رو به رویش
هم به ترس داخل چشمانش پی ببرد
از اولش شروع می کنم -

مژگان بی هیچ حرف اضافه ای گوشی را روشن و صدای
ظبط شده را روی پخش گذاشت
من کشتمش. تقصیر من بود -

صدای مرد در صدای شکسته شدن وسیله ها گم شد من کشتم اون دختره
رو. می فهمی مرد؟ -

مرد فریاد می زد

قاتل اون دختر، شبنم پاکمهر منم -

دیگر صدایش بلند نبود و انگار ته مانده ی جانش بعضش را
هم شکست

تقصیر من بود. تقصیر من بود -

آروم باش منصور. تو کم آدمی نیستی برای خودت. مطمئن -

"باش بایه دیه و خونه حل می شه

صدایشان به ناقوس مرگی مدام در سرش تکرار می شد.

دستانش لرزید؛ از شدت خشم، از انبوه غم بزرگی که در دل داشت اما اشک نریخت، بغض شد، اشک نریخت، درد شد، اشک نریخت؛ یک تیر از کینه سر رسید و به جهانش اصابت کرد.

اشک نریخت و کینه شد؛ کینه شد و نفرت را از بطن خود بیرون کشید. اشک نریخت اما بیرون کشاندن تیر درد داشت،

خیلی بیشتر از آن چه که در توان او بود.

غمبرک زده به بچه ها نگاه می کرد و به اقبال تیره اش می نگریست.

به پاسخ بی تعللش به مژگان، به شکستن قولش در برابر آرزو، به پاکت در دستش که مژگان معرفی نامه خواندش

ذهنش پر بود از خالی؛ به همه چیز فک می کرد و نمی دانست به چه می اندیشد. سرش در مرز انفجار بود. عکس مچاله شده در دستش را باز کرد. پسری بیست و هشت، نه

ساله را در کنار قاتل خواهرش می دید.

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_شش #

چشمان ریز اما گیرایی داشت. برق چشمانش در عکس هم

.مشخص بود. خیره به لبخند زیبایش، پوزخندی زد

روزهای کمی باقی مونده تا خندت برای همیشه پر بکشه -

.آقای ماهور معتمدی

ساعت ها قدم زد و آهنگ گوش کرد. موازات جدول خیابان با سر پایین افتاده راه می

رفت. پرده ای تار چشمانش را پوشانده بود و تنها هدفش یک چیز بود. بغضش را قورت

داد و آرام

:زمزمه می کرد

تو کجایی که مرا وعده ی پرواز دهی؟- چون به پایان

برسم، چرا ت آغاز دهی؟

دلش برای مادر تنگ بود. دلش برای خواهرش بدای خلوت

.های سه نفره ی شان تنگ بود تو کجایی که

دلم، - وقف پریشانی توست دل دریایی من،

.ساحل طوفانی توست

یاد آن چشم های طوفانی نبض احساسش را تند کرد و

.بعضش را جوشان موج این

خاطره ها، - سوی تو آرام

گرفت لحظه ای یاد تو را

...از دل من وام گرفت

مادر نبود که گرمای وجودش دردهایش را التیام بخشد. خواهر

.نبود که همدم شب نشینی ها و درد و دل هایش شود تو کجایی که جهانم -

همه اشعار تو است

بغض این شعر پر از حسرت

انکار تو استکلید را داخل قفل

انداخت و چرخاند. وجب به

وجب خانه و

تک تک وسایل هم انگار به او دهن کجی می کردند خانه ای از غم تو-

روی سرم آوار است تو

کجایی که غمت

... آیه ی پر تکرار است

خودش و شبم را در حال دویدن دور حوض گرد کوچکشان می دید. کمی آن طرف تر

خودش و خواهر را می دید که سر

به پای مادر نهاده بودند. چانه اش لرزید شاید این آینه

ها- شرح تو را کم دارد که جهانی ز غمت بوی جهنم دارد

نگاهش در حین گردش در حیاط، روی پدرش که پشت پنجره نگاهش می کرد،

ثابت ماند. لبخند زد؛ لبخندی به اندازه ی مهار یک بغض؛ و به سمت خانه پا تند کرد.

چهار پله ی ورودی را بالا رفت و داخل شد. سلام بلندی کرد و

:حین رفتن به اتاق پدرش گفت

زود اومدین امروز بابا-

- سلام. امروز کارها کم بود؛ کارها رو سپردم دست فتحی
اومدم خونه.

کنار ویلچر پدرش نشست. دست پدر را بالا آورد و بوسید. با
آن که بهشت زیر پاهایش نبود، اما بهترین تکیه گاه بود امروز که بدون لیل
سخت نگذشت؟-

به طولی نکشید که اخم های پدرش در هم کشیده شد
اتفاقاً از همیشه بهتر بود-
لبخندی زد

- میدونم نیازی به پرستار نداری اما این طوری خیالم راحت
تره. من که دستپختم تعریفی نداره
پدرم سرش را به چپ و راست تکان داد

- دلبری نکن خوشگل بابا. مگه بچه ام که سرمو شیر می مالی؟
- من قربون شما برم. اگه استخدام بشم، دیگه باید باشه تا به
کارها برسه

خدانکنه دخترم-

نگاه در صورت دخترکش می چرخاند میگم

شمیم؟-

شمیم می دانست که می خواهد طوری او را از رفتن به کار

منع کند. تعلل پدر چند ثانیه طول نکشید و گفت

- تو که نیازی به کار نداری. دخترم اگه دیدی کارش سخته یا شرایطش خوب

نیست نرو، باشه؟

حدسش درست از آب درآمده بود. نگاهش به پشت سر، به تخت دو نفره ی پدر و مادر

بود. می خواست بگوید "نگران نباش بابا، نگران نباش عزیز دلم. دارم میرم تقاص

شبنمتم بگیرم. دارم میرم تقاص جای خالی مامان رو بگیرم" اما،

زبانش به سوی دیگری چرخید

چشم-

پارت_هفت #

پدر نفس عمیقی کشید

هر چی خدا بخواد-

هنوز هم نگاهش به تخت بود. "خدا؟" کبوتر دلش پر کشید

به چندسال پیش و نشست در آن بیمارستان نحس

روی صندلی سرد بیمارستان نشسته بود. انگار نگاهش با "زمین قرار داد بسته بود.

مدام امن یجیب می خواند. پدرش رفته بود آبمیوه بگیرد. صدای پیچ شدن دکترها را شنید.

ایستاد. گیج بود. دکتری را می دید که دوان دوان به سمت سیو می رفت. جلوییش را گرفت. عجز نگاهش دل دکتر

را به درد آورد

چ...چی شده؟-مقطع

حرف می زد. انگار

راه نفسش را گرفته

بودند. دکتر کنارش

زد و رفت. از پشت

در شیشه ای مادر را

نمی دید.

دورش را دکتر ها گرفته بودند اما، چشمان مادر پیدا بود

قطره های اشک یکی پس از دیگری روی گونه هایش می ریخت. نمی دانست آن ها چه می کنند اما، خط های دستگاه

همچو خودش در حال سقوط بودند

دستگاه شوک را که دید، نفسش برید. به شیشه مشت زد. امن یجیب خواند. پس چرا پدر نمی رسید تا کمی آرامش کند؟ اختیار از کف رفت. دستگاه شوک، برای بار دوم مورد استفاده

قرار گرفت. فریاد زد

مامان، مامان ترو خدا پاشو. ترو خدا بیدار شو-

دو پرستار به سمتش آمدند برای آرام کردنش. دستگاه شوک برای سومین بار و آخرین بار، داشت زندگی اش را رقم می

زد. ضجه زد و التماس کرد

ولم کنین. مامان تو رو به همون خدا، تو دیگه تنهام نذار-

انگار لای چشمان مادر باز شد. قطره اشکی را دید که از گونه ی مادر سر خورد. خط ها صاف شد و قلبش جیغ کشید.

صدای زمختی ساعت مرگ را اعلام کرد.

نه نگاهش تکان خورد نه لب هایش. دیگر امن یجیب نخواند. پدر را دید که می دود به سمتش. چه قدر دیر آمد.

سیاهی گود رو به رویش دهن کجی می کرد.

زمین برای بار دوم بی رحمانه دهان باز کرد و عزیز دیگرش

را بلعید. روی زمین نشسته بود و نای تکان خوردن نداشت خدا کی رو ازم

گرفتی؟-

خدا را مقصر آن گودل می دید. دیگر امن یجیب نمی خواند.

"دیگر از او چیزی نمی خواست شمیم بابا؟

کجایی دخترم؟-

صدای پدرش او را از خاطرات بیرون کشاند. سریع بلند شد و

پشت به پدر کرد.

میرم لباس هام رو عوض کنم؛ میام پیشتون-

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۱]

شمیم_عشق#

پارت_هشت#

با استرس مضاعفی دختر رو به رویش را برای بار دیگر صدا زد.

!خانوم؟-

اما، انگار او نمی شنید. کسی همان طور که میز را دور میزد تا

:بنشیند، گفت

وقت رو تلف نکن. ایشون امروز سمعکشان رو جا گذاشتن. -صد بار به آقای معتمدی

گفتم این دختره به درد ما نمی

خوره.

به نشانه تاسف سری تکان داد. چیزی را یاد داشت می کرد و

:پرسید

بفرمایین خانوم؟ امرتون؟-

صدایش صاف شد و با اعتماد به نفس گفت

.پاکمهر هستم؛ برای استخدام اومدم-

سر دختر، رعد آسا بالا آمد اما، تعجبش در زیر آرایش غلیظ

.پنهان ماند. لبخند ملیحی زد

منظورتون مصاحبه کاری هست، درسته؟-

رفتار دخترک گنگ بود و منظورش گنگ تر. فکر می کرد

.باید منتظر بماند اما، با حرف منشی فکرش خط خورد

.بفرمایین خانوم پاکمهر، اون اتاق-

قلبش می لرزید اما قدم هایش محکم بود. نفس عمیقش

.همزمان شد با باز کردن در

جلو تر رفت و سلام داد. ماهور با برگه های روی میزش

.مشغول بود و با دست اشاره کرد بنشیند بفرمایین

خانوم؛ خانوم پاکمهر درسته؟-

.آب دهانش را قورت داد

بله-

ماهور با تعجب ابرویی بالا انداخت و عینکش را درآورد.

سرش را بالا آورد و گفت:

چی باعث شده فکر کنین با چنین مدرکی توی چنین شغلی - استخدام میشین؟

سر شمیم از چانه اش کنده شد و نگاهشان با یکدیگر تلاقی

کرد.

خب-

نگاه منتظر و خیره ی ماهور، می گفت که باید ادامه دهد اما، انگار تمام ایده ها و حرف

هایی که در مغز پرورانده، پشت در

جا گذاشته بود.

اگه بشه این معرفی نامه رو ببینین-

تنها همین از زبانش برآمد. نامه را روی میز گذاشت. باز هم

سرش پایین افتاد.

آقای خردمند هر کسی رو الکی معرفی نمی کنه-سرش بالا آمد، چند لحظه مکث

کرد. لحنش آرام بود اما،

لرزش صدایش درونش را نشان می داد.

من مدرک دانشگاهی که می‌خواین رو ندارم اما، تجربه ی -
این کار و دوره گذروندن براش رو چرا

الهه بهبودی #

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

شمیم_عشق #

پارت_نه #

تشویش درونش، کمی فروکش کرده بود

من حاضرم هر تستی که مشخص کنه آمادگیم رو بدم-

تمام جرئتش را در چشم هایش ریخت، آرامش و سکونی که پشت نگاه نافذ ماهور
پنهان بود، تمام ساخته هایش را آوار

می کرد

کار سخته؛ به نظرتون از پشش برمیاین خانون پاکمهر؟-

نفس عمیقی کشید و حرف هایش را محکم ادا کرد

- هر کاری سختی خودش رو داره بالاخره؛ نمی خوام اغراقکنم و الکی بگم که برای من سختی نداره اما، مهم اینه با .همه ی سختی هایی که هر کاری داره کنار بیای و جا نزنیا بروی سمت چپ ماهور بالا رفت و شمیم حرفش را کامل کرد:

- شرایط زندگیت هر چی بود و هست رو جا بذاری بیرون .محل کار و تلاش و پشتکارت رو چاشنی کار کنی

- معلومه که تلاش زیادی داشتی، هم برای جلب کردن نظر آقای خردمند و هم برای این که به این جا برسی اما، من آدمی نیستم که توی کارم پارتی بازی کنم

چیزی در دلش تکان خورد. نگاهش از دکمه ی پیراهن .رسمی و سرمه ای ماهور به صورتش پرید

- وقتی فرم تورو با بقیه گذاشتن روی میزم، خیلی کنجکاو بودم ببینم این شخصی که پا پیش گذاشته چه کسیه

چند لحظه مکث کرد و چند بار انگشتش را روی لبش کشید

خیلی از جسارتتون خوشم اومد خانوم پاکمهر-

لبخندی محو روی لب های شمیم شکل گرفت و ماهور از

برق چشمانش پی به خوشحالی اش برد

اما، این تموم ماجرا نیست-

نفس شمیم برای بار دیگر به شماره افتاد. انگار این مرد قصد داشت با حرف هایش

جانش را بگیرد، خودش هولش می داد

و خودش نمی گذاشت سقوط کند

[۰۱،۰۹،۱۹۰۹:۱۱]

شمیم_عشق#

پارت_ده#

- یه آزمون ورودی میدین و یک نفر، اگه اشتباه نکنم از بین

حدوداً ده نفر، انتخاب میشه آزمون

ورودی؟-

- بله و هفته ی دیگه برگزار میشه. بقیه ی جرئیات براتون

ارسال میشه

عالیه؛ باز هم ممنون از لطفتون-

خیلی از خودتون مطمئین- ایرادی

داره؟ نباید باشم؟-

نه، خیلی هم عالی-

شمیم در ظاهر پر از اقتدار بود اما، در باطن آتش زبانه می کشید و می سوزاند آن

جنگل شب تاریک چشمانش را؛ امان. از آن چشم هایش

سرش را تکان داد و صندلی چرخدار را به عقب هل داد؛ بلند شد و بعد از گفتن با جازه

ای به سمت در رفت. تازه می توانست درکی از مکان داشته باشد. اتاق بزرگی بود و

میزی

طویل که ماهور در راسش می نشست خانوم

پاکمهر؟-

نزدیک در بود که ماهور صدایش زد. عرق سرد روی پیشانی

اش یادآور شد راه سختی را در پیش گرفته. برگشت بله بفرمایین؟-

ست لیمویی قهوه ای اتاق و پنجره ی تمام قد و بزرگی که
دقیقاً پشت به ماهور بود، زیادی به چشم می آمد و جگرش را
خون می کرد.

.چیزی نیست، موفق باشین-

چند ثانیه تعلل کرد و میان حس های نامتقارنش بیرون رفت.

ماهور ماند و فکری که مانند خوره ای مغزش را می خورد. آن چشم های پر حس و خالی
از احساس آشنا بود برایش. فکر می کرد باید آن ها را جایی دیده باشد اما ذهنش به هیچ
جا

قد نمی داد. شماره ی خردمند را گرفت و منتظر ماند جانم ماهور؟-

.سلام عمو جان خوبین؟ ببخشید مزاحمتون شدم-تا جایی که به یاد داشت خردمند

دوست پدرش بود؛ برای

.همین عمو صدایش می زد

- آفتاب از کدوم سمت درومده که ماهور خان زنگ می زنه و حال من رو می پرسه؟

دستش را لای موهایش برد. وقت این احوال پرسشی ها را

نداشت و یک راست سر اصل مطلب رفت

... راستش زنگ زدم بگم که یه دختری-

- می دونم ماهور. شمیم پاکمهر رو می گی؟ من تاییدش می کنم.

.بله، در مورد همون معرفی نامه-

:دستی به لبش کشید و مشکوک پرسید

- چه طور با سن کم دو سال سابقه داره درحالی که خیلی از لزومه های کاری رو نداره؟ مطمئنین شما؟

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

شمیم_عشق#

پارت_یازده#

- من نظرم رو گفتم پسرم. کی تا به حال از چیزی مطمئن نبودم و حرفی زدم؟

راست می گفت. او هیچ وقت جایی نمی نشست که نم پس

دهد.

- با شرکتش توی آزمون موافقت کردم؛ تا بعدش ببینیم چی میشه.

نتوانست بر کنجکاوی اش غلبه کند و پرسید راستی عمو، شما از کجا می شناسی این دختره رو؟-

خردمند لحظه ای مکث کرد اما بعد با جدی ات ادامه داد پروندش رو مطالعه کرده بودم. یکی از همکارهام معرفی -

کردش به من. همون جایی که کار می کرد.
به نظر منم فرد مطمئنی به نظر می رسید-

صدای خنده آقای خردمند به گوشش رسید

- ماهر فک کنم نه تنها آفتاب بلکه مهتابم از یه سمت دیگه درومده. من که دیگه به کل نا امید شده بودم

صدای زنی از پشت تلفن آمد و مصادف با خدا حافظی اش شد.

ماهور جان کاری نداری؟ من برم؟-

ماهور هم دیگر به این کارهای مضخرفش عادت کرده بود.

بازدمش را بیرون فرستاد

نه؛ خداحافظ شما-

غلطی روی تخت زد و کتاب را کنار گذاشت. یک هفته مهلت زیادی نبود و باید تمام از یاد رفته هایش را مرور می کرد.

دلش سوخت وقتی کسی به خاطر او از کار بی کار شده بود. مژگان شخص پر نفوذ و خطرناکی بود؛ لااقل این را از او می دانست.

باید بگی توی چی مهارت داری تا یجوری جات کنم توی -"

"اون شرکت. زبان، ترجمه و اینارو بلدی؟

زبان تنها چیزی بود که در آن استعداد و علاقه داشت . می خواست به عنوان مترجم جایگزین مترجمی شود که به ظاهر استعفا داده بود و قطعاً این عمل، سرچشمه اش آن دختر و

کارهایش بودند.

!چه بازی پیچ واپیچ مسخره ای-

نگاهش که به قاب عکس روی میز کنار تختش افتاد؛ تمام افکارش دود شدند و جا را باز کردند برای آن عکس. آخرین عکسی که کنار خواهر و مادرش گرفته بود. دو سال پیش،

تقریباً بیست سالش بود

قاب عکس را برداشت و دلتنگ دستی رویش کشید [۱۰:۹۰.۹۱ ۹۰:۱۱]

شمیم_عشق#

پارت_دوازده#

بغض کرد و کاسه ی چشم هایش پر بود. بعضی از رفتن ها باور نشدنی اند، می دانی رفتند اما انگار نمی دانی؛ گیج و منگی. مانند گم شدن در تاریکی یک تونل بی انتها، می دانی

!کجایی اما نمی دانی

خانواده اش تمام قلبش را تسخیر کرده بودند اما، حالا با رفتنشان احساس می کرد نیمی از قلبش جای پدرش و نیمی دیگر پوچ و تو خال شده بود. شاید هم نه! نیمی دیگر را تنفر و کراهت پوشانده بود

خاطره ای در ذهنش تداعی شد

"

با کف دست روی پیشانی اش کوبید و سرزنش بار اسمش را

صدا زد.

شب‌نم بجنب دیگه! یه ساعته هی عقب جلو می کنی-

هولم نکن؛ الان تموم می شه-

خندید و با عشق نگاهش کرد

زود باش-

شب‌نم ماشین را خاموش کرد و چادرش را روی سرش مرتب

کرد.

بفرمایین؛ دیدی تونستم پارک کنم؟-

بله بعد از یه ساعت-

لبخندی زد

از خداتم باشه-

بوسه ی آرامی روی صورتش زد

هست آجی بزرگه-

مهربون شدی-

میوه ها را از صندلی عقب برداشت و پیاده شدند. ماشین را کمی جلوتر از خانه پارک کرده بود. پاییز ماه بود و هوا زود به

تاریکی می رفت. در را باز کرد و داخل شدند

شمیم، مامان و بابا خونه نیستن؟ چرا چراغ ها خاموشه؟- سکوت مطلق خانه آن هم در چنین ساعتی کمی عجیب بود.

شمیم خبیثانه لبخندی زد

نمی دونم؛ شاید رفته باشن خرید-

با این حرف دستگیره درشان را کشید و داخل رفت. با وارد شدن شبنم تمامی چراغ

ها روشن شد و جمع سه نفره ی

شان دست زدند

تولد، تولد، تولدت مبارک. مبارک، مبارک، تولدت مبارک-

شبنم شوک زده دستش را روی صورتش گذاشت. تمام خانه با بادکنک تزئین شده بود و روی میز سفید در وسط پذیرایی دو کادو وجود داشت؛ یکی از آن ها کادوییچ شده و یکی

در

ساک قرمز رنگی قرار گرفته بود

کیک روی میز و فشفشه های رویش تولد خانوادگی

.کوچکشان را تکمیل می کرد

شب‌نم به سمت مادرش قدم بر داشت. به آغوشش کشید؛ سپس دست پدرش را بوسید.

اشک شوق از چشمانش سرازیر

!شده بود و نمی دانست چه کند

.نمی دونم چی بگم، الهی دورتون بگردم-

.شمیم دستش را روی کمرش گذاشت

دستت درد نکنه دیگه؟ پس من چی ام خواهر بزرگه؟ مامان - و بابات رو دیدی من رو

فراموش کردی؟

.شب‌نم ملیحانه خندید

"تو که تاج سری آبجی کوچیکه. بیا بغلم-

سرش را تکان داد و سعی کرد از فکر به گذشته دست بردارد.

حالا یک هدف بزرگ داشت؛ هدفی که تحقق یافتن آن باعث آرامش روح خود آزارش می

گشت و مرحم کوچکی بر زخم

.بزرگ نداشتن خواهر و مادرش

فقط کاش یکی بود، یکی بود تا خاطراتش را قانع کند که آن ها رفته اند؛ آن ها تمام شده اند. دل بود دیگر، نمی

توانست مرگ خاطرات را هم بپذیرد و تمام شدنشان را به تماشا بنشیند.

چشم هایش کم کم گرم شد، قاب را در سینه اش فشرد و پلک هایش روی هم افتادند.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

شمیم_عشق#

پارت_سیزده#

صداهای گنگی به گوشش می رسید. تصاویر محوی پیش چشمانش جان گرفت.

مامان این همین خانومس که آبجیش مرده؟-

ترسیده و سریع اطرافش را نگاه کرد. هیچ چیز جز درختان سر
به فلک کشیده نبود. آب دهانش را قورت داد شبنم؟ شبنم
کجایی؟-

جلوتر رفت. دودی فضای تاریک را در بر گرفته بود. صدای
زمخت مردانه ای دوباره تکرار شد همین
خانومه که آبجیش مرده؟-

بغضش گرفت شبنم، آبجی،
کجایی؟-

صدای زمخت متعلق به کودک بود. دخترک را می دید، پشت به او بود و لحظه به لحظه
دور تر می شد. به سمتش دوید.

آن قدر دوید که به نفس نفس افتاد. کودک سوار قایق شد. او هم پشت سرش رفت.
تصویر کودک محو شد و آن سمت

رودخانه جان گرفت. بلند فریاد کشید تو کی هستی؟

چی می خواهی؟-

صدای خنده های سهمگینش مانند ناقوس شیطانی تکرار می شد. گلویش درد می کرد. انگار یکی دست روی گلویش گذاشته بود. نگاه کودک ثابت در نقطه ای ماند. مردمک های لرزانش را به همان سمت چرخاند. زیر آب شفاف و زلال رودخانه، قبرستانی را دید. ترسیده چند قدم عقب رفت و افتاد.

نگاهش روی نوشته حکاکی شده ی سنگ قبر افتاد. "شبنم پاکمهر" اسمی بود که نفسش را بند آورد. جیغ کشیدنش با پرواز کلاغ ها هم زمان شد.

نه-

"

شمیم بابا؟ بیدار شو. داری خواب می بینی دخترم-

مانند برق گرفته ها از جا پرید. عرق های سرد روی پیشانی اش سرسره بازی می کردند. نفس نفس می زد. طول کشید تا به خودش بیاید. صورتش خیس از اشک بود. دستی رویش

کشید و صورتش را سمت مخالف چرخاند.

بیخشید بابا، بیدارتون کردم-

پدرش متوجه شرمش شد. غرور، چه می کرد با غرور کاذب دخترش که نمی گذاشت مرهمی بشود روی زخمش؟ دستش

را نوازش وار دوی موهای شمیم کشید

باشه بابا جان، من میرم بیرون حاضر شو بیا صبحانه بخور-در که بسته شد، بازدمش را

محکم بیرون داد. صورت خیس از

اشکش را پاک کرد

شمیم مامان، خودت رو اذیت نکن. غصه نخوری، زندگیت "

"رو بساز مادر

بوسه ای روی صورت مادرش در قاب زد و آهی کشیدببخش مامان؛ من حالم خوبه

فقط بدنم در برابر حقیقتای -

تلخ زندگی واکنش نشون میده

کابوس های شبانه اش تکراری تر از آنی بود که اهمیت داشته باشد. از جا بلند شد و

پس از پوشیدن لباس هایش، مقنعه اش را به سر کرد. نگاهی در آینه به خود

انداخت. پاییزه ی بلند سرمه ای رنگش را مرتب کرد. همه ی موهایش جمع شده

بود باعث کشیدگی چشم های درشت مشکی رنگش شده بود؛ صورت بی آرایشش

هم، چهره اش را کودکانه تر

جلوه می داد. بیرون رفت و مثل همیشه بلند سلام داد

[۱۱:۰۹، ۱۹، ۰۹، ۰۱]

شمیم_عشق #

پارت_چهارده #

سرایک های سرد به بدنش حس خوبی تزریق می کردند.
کنار میز غذا خوری ایستاد و برای خود لقمه ای گرفت بشین یه چیز بخور بابا جان.
کجا با این عجله صبح جمعه - ای؟
چند لحظه مکث کرد. باید به دیدن مژگان می رفت تا آخرین
گوشزدهایش را هم بشنود و برای تست فردا آماده شود میرم پیش یکی از دوستان؛
سریع میام بابا؛ کلی چیز مونده -
که باید دوره بشه
علی انگشتانش را در هم قفل کرد
- اولش اصلاً راضی نبودم بری اما الان که می بینم سرت
گرمه، خیالم یکم راحت تره

شمیم لبخند تلخی زد. نان را در جا نانی گذاشت، بوسه ای
روی صورت پدر زد و رفت

ذوق در صورتش موج می زد و با دقت به حرف های، دختر
رو به رویش گوش می داد
و اسم من رهاست-

متفکر گفت

- روز اول که اومدم اون دختره که کنار تون بود گفت
ناشنواییین

رها خندید و دست پشتش گذاشت و همانطور که راه می
رفتند ادامه داد

- سارا؟ لابد خسته بوده طفلکی. خب خانوم پاکمهر این هم
میز موقت شما کنار بنده تا اتاقتون آماده بشه مگه این جا جای
اون دختره یعنی سارا نبود؟-

- نه، سارا حسابدار شرکت ماست. اون روز برای کمک به من

او مد.

سری تکان داد. با صدای ماهور هر دو به سمتش برگشتند همه چیز مرتب پیش

میره؟-

رها سر تکان داد

آره تقریباً همه چی رو بهش توضیح دادم-

ماهور به او نگاه نمی کرد و فقط رها را مخاطب قرار داده بود کار خانوم پاکمهر رو نمی

گم. قرار ملاقات بالاخره تنظیم - شد با اون شرکت؟

رها سرش را به نشانه ی تایید تکان داد

بالاخره-

نیم نگاهی به سمت شمیم انداخت لباسای

فرمشون آماده نشد؟-

شمیم صامت و ساکت به مکالمه ی شان گوش سپرده بود.

چه طور قرار بود در دل کسی جا باز کند که حتی در چشم هایش هم نبود؟

تا چند دقیقه دیگه خیاط می رسه-

رها به سمت شمیم برگشت

عزیزم چند دقیقه دیگه خیاط می رسه تا سایزت رو برای -
....لباس فرم بگیره و از وقتی که آماده بشه،

ماه‌ور وسط حرفش پرید.

کارتون تموم شد بیا اتاقم، کارت دارم -

رفت و چشم شمیم به راه رفتنش خیره شد.

شمیم جان برو طبقه پایین، تا خیاط هم بیاد -

سخت بود نقش عاشق را بازی کردن برای کسی که نمی‌خواهی حتی فکرش هم در
حوالی جهانت پرسه بزند؛ آن هم

او که بازیگر خوبی نبود.

عزیزم شنیدی چی گفتم؟ -

هول زده به سمت رها برگشت.

ایبخشید حواسم نبود، کجا برم؟ -

رها با انگشت به سمت پایین اشاره کرد.

طبقه ی پایین -

[۰۱،۰۹،۱۹۰۹:۱۱]

شمیم_عشق#

پارت_پانزده#

ایستاده برای ماهور توضیح می داد.چندتای دیگه هم بود گذاشتم توی کارتابل-

بالاخره سر ماهور بالا کشیده شد. ناخودآگاه دستی به مقنعه

اش کشید و سامانی به موهای مشکی رنگش دادقرار داد آخر بعضی جاهاش

مشکل داشت. از این به بعد -

بیش تر دقت کن

لبش را به دندان گرفت؛ نباید مشکلی ایجاد میشد و حالا کار نقص دار او زیادی توی

چشم می زد. سری تکان داد و سعی

کرد بی تفاوت باشد باشه.

امری نیست؟-

صدای تلفن همراه ماهور باعث شد، حرفش بی جواب بماند بله؟-

بی حوصله منتظر ماند که مکالمه ی شان اتمام یابد

- بله می دونم، حتماً

دست به سینه ایستاده بود و نگاهش را روی دیوارها می

چرخاند

چرا که نه؟ فقط، پدرم خوبه؟-

تمام وجودش گوش شد و چشم هایش را به لب های ماهور

دوخت

- فقط امیدوارم که نتیجه بده. من هر کاری از دستم بر بیاد

انجام میدم

تمام وجودش طلب بیش تر فهمیدن را داشت

خدا حافظتون-

با این حرف ناامیدانه پوزخندی زد

"العنتی"

بی اختیار اخمی را در چهره نشانده بود چیزی شده؟-

پدرتون کجا هستن؟-

ناگهانی پرسید؛ فهمید که ماهور جا خورده اما به روی خودش نیاورد و ماهور هم لحظه ای هم شک نکرد که چرا یک نفر
باید از او درباره ی پدرش پرسد
آلمان، چند وقت پیش رفت آلمان-

بیخشید، با اجازه-

آن قدر سریع اتاق را ترک کرد که فرصتی برای حرف بپیش تر نگذاشت. به سمت آب
سرد کن گوشه سالن رفت؛ لیوان را پر کرد و یک نفس سر کشید. از شدت خشم نفس
هایش

صدا دار شده بود.

- آلمان؟ باید هم بره. با اون همه گندی که زده، این جا

موندنش جای تعجب داره.

لیوان یک بار مصرف در دستش مچاله شد. به خواهری فکر می کرد که فدا شد و به
مادری که از غم نبود خواهر رفت.

تلخ خندید.

- الان هم داره اون سمت دنیا عیش و نوش می کنه. عینخیالش هم نیست که چی شده و چی کار کرده، اما هیچ چیز این جوری نمی مونه. خیلی سریع یادت میارم منصور. معتمدی؛ خیلی سریع.

برایش عادلانه نبود. تمام جهان لبریز شده بود از ترازوهایی که یک لبه اش سنگینی می کرد طرف دیگرش چیزی برای بالا آمدن نداشت.

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۱]

شمیم_عشق #

پارت_شانزده #

یک ماه به سریع ترین شکل ممکن گذشت. وظایفی که بر عهده داشت و دشواری کارش بیش از آن چه بود که فکر می کرد. یک بار بند را به آب داده بود و از جانب ماهور به شدت

توبیخ شد.

ماهور در حیطة ی کار همه را در تنگنا قرار می داد؛ قانونمند، جدی و سختگیر اما، ته ته همه ی سخت گیری هایش، دل می سوزاند و کنار می آمد.

نفوذناپذیر تر از آن چه می پنداشت بود ولی، در همان مدت اندک کمی، فقط کمی صمیمیت بینشان ایجاد شده بود، درست مثل باقی کارمندان.

کیفش را روی میز گذاشت و به رها سلام کرد.
سلام خوش اومدی -

لبخندی زد. مهر رها بر خلاف سارا، عجیب بر دلش نشسته بود. سیستم را روشن کرد شمیم؟ -

نگاهش از صفحه ی مانیتور به سمت رها سوق داده شد. شور در چشمان رها جا خشک کرده بود؛ و کارت قهوه ای رنگی را به سمت شمیم گرفت چیه

این؟ -

رها خندید و چشمکی نثارش کرد.

باید خودت ببینی-

با دو انگشتش کاغذ درون کارت را بیرون کشید و شروع به

خواندن کرد

پاییز همیشه برایم زیباست-

پاییز همیشه فصل مورد علاقه من است

پاییز خود منم

با آن برگ های ریخته

با آن باران ها و گاهی با آن نسیم های خنک

پاییز منم

فصل پاییزی من، فصل شور و غزل بود و به رسم عادت،

"تولد مبارک

همان طور که به درخت گوشه ی دعوت نامه خیره بود، لب

زد

تولدته؟-

توام دعوتی

شمیم جان-

لبخندی زد و همان طور در آغوش رها جا گرفت. بغض در گلویش خودزنی می کرد. چه نوشته بود در این کاغذ؟ کجای

پاییز زیبا بود؟ پاییز مرگ خاطراتش بود

دلتنگی های پاییزی نه با ترازویی وزن می شدند، نه با خط کشی متر؛ پاییز نام دیگر تنهایی بود و طوری در جهانت جا

خوش می کرد که برگ ریزان خاطره هایت را ببینی

[۰۱،۰۹،۱۹۰۹:۱۱]

شمیم_عشق#

پارت_هفته#از

آغوش رها بیرون

آمد و با گفتن جمله

ی "حتما میام"

مشغول شد که نگاه خیره ی رها، مجابش کرد به پرسیدن چیزی میخوای بگی

رها؟-

رها انگار که تردید داشته باشد در گفتن چند لحظه مکث کرد

و بعد آرام زمزمه کرد

آقای معتمدی گفت اومدی با یه قهوه بری اتاقش-

اخم هایش را در هم کشید یعنی چی؟! مگه من

خدمتکارشم؟-

رها شانه ای بالا انداخت و متفکر گفت

چی بگم-

با بی میلی از جا بلند شد و به سمت آبدارخانه رفت. قهوه را با غضب درست کرد اما، هنگام رفتن چیزی گوشه ی کابینت نظرش را جلب کرد. لبخند پیروزمندانه ای رو لب های خوش فرمش شکل گرفت و پس از انجام دادن کارش به سمت اتاق

ماه‌ور رفت. در نزده وارد شد که مشغول حرف زدن دیدبله خانوم. پس حتماً این مبلغ رو به عنوان وام به حسابشون -

واریز کنین.

شمیم قهوه را روی میز گذاشت

- بله میدونم تازه وام گرفته. شما کاری به این کارها نداشتهباش. تسویه اش هم بمون

سال بعد هرماه از حقوقش کثر

کنین.

تلفن را قطع کرد و نگاه خیره اش شمیم را به حرف آورد

قهوه اتون -

: کمی با غیض گفته بود و هنگامی که جوابی نشنید، ادامه داد کاری داشتن آقای

معتمدی؟ -

- به شما یاد ندادن جایی که وارد میشین، اول باید چه کاری انجام بدین؟

صدایش کمی بم بود و با جدی ات حرف می زد، طوری که شمیم متوجه مزاح کلامش

نشد و با چشمانی گرد شده

نگاهش کرد. بازیش گرفته بود؟ ماهور ابرویی بالا داد

به دوستان سلام و به یاران سلام-

چند لحظه تعلل کرد و سعی کرد نخندد به چهره ی سرخ

شده ی شمیم

فردا چندتا ملاقات کاری داریم، باید آماده باشی-

شمیم سرش را تکان داد و ماهور نگاه از او گرفت و با برگه

های روی میز مشغول شد

- اما این بار داخل شرکت نیست. چند تا قرارداد مهم خارجی

و البته داخلی

باز هم سر تکان داد. نگاهش به قهوه ی پر از نمک بود و نمی دانست با چه جرئتی

این کار را کرده، پشیمانی وصف

حال دلش شده بود

خانوم پاکمهر حواست اینجاست؟-

لب گزید

بله می فرمودین-

ماهور با نگاه مشگوکی به او ادامه داد. موها و ابروهای پر کلاغی ماهور اولین چیزهایی بودند که در چهره اش جلب توجه می کردند البته، قبل از چشم هایش. عسلی های پر برق چشمانش، چشم هر بیننده ای را چندین لحظه درگیر می

کرد سوالی.

ندارین؟-

شمیم سرش را به نشانه ی منفی تکان داد زبون چی،

دارین؟-

ماهور این را با تمسخر گفت و بالافاصله گفت

می تونی بری-

شمیم سر تکان داد و با چشم هایی ریز شده و صدایی که از هیجان کمی بالاتر از حد معمول رفته بود، به تقلید از او،

زمزمه کرد

به دوستان خداحافظ و به یاران خداحافظ-

هنوز در را نبسته بود که صدای سرفه ی ماهور به گوشش

رسید.

[۰۱،۰۹،۱۹۰۹:۱۱]

پارت_هجده#

شمیم_عشق#

پشت سر ماهور راه که نه تقریباً می دوید. از صبح کمی بی حوصله شده بود و و شمیم علت این عصبانیت را هنوز نمی دانست که البته منشا های زیادی می توانست داشته باشد.

قهوه ی پر نمک دیروز، دیر رسیدن خودش و شاید هم اشتباهاتی که موقع ترجمه، متوجه نشده بود. بر سر میزی

نشستند.

خوبین؟-

پس از این حرف لیوان را پر از آب کرد و به سمتش گرفت.

سالن بالایی شرکت بود و کافه ی کوچکی قسمت انتهاییش وجود داشت. دست هایش را در هم پیچید و نگاهش را از

پنجره به بیرون سوق داد. میزشان کنار پنجره بود و چندین

خیابان شهر زیر پایشان، دیده می شد

چی میل دارین؟-

با صدای پیشخدمت نگاهش را از بیرون گرفت

دوتا قهوه-

نگاهش را به ماهور دوخت. گاهی این خودرای بودنش

اعصابش را به هم می ریخت و کارش را سخت تر می کرد قهوه؟-

ماهور ابرویی بالایی داد مشکلی که

ندارین؟-

شمیم در برابر نگاه خندان ماهور، مانند خودش ابروی سمت

چپش را بالا برد

خیلی هم عالی-

برخلاف باطنش لب زد

قهوه نوشیدنی مورد علاقه ی منه-

سعی کرد مانند او بی پروا نگاهش کند و هر طور شده این

حرف زدن را کش بدهد.

چرا قرار داد آخر رو فسخ کردین؟-

چون سود که هیچی، ضرر هم می کردیم. به نفع شرکت -
نبود.

گارسون قهوه ها را روی میز گذاشت و رفت.

.... اما آخه خود شما گفتین که-

نگذاشت حرف شمیم کامل شود.

فعلاً راجب کار حرف نزن. موضوعات دیگه ای هم هست-معذب بود. از این که ماهور

کمکش کرده بود، مشعوف شد

اما، هنوز هم به آسانی نمی توانست ارتباط برقرار می کرد

!چی؟-

بین گفتن و نگفتن مانده بود و بلا تکلیف

قهوه ات رو بخور-

شمیم سماجت به خرج داد

اما شما می خواستین یه چیزی بگین-

- بین شمیم ما به ماهه همکاریم و من تقریباً هر روز تورو می بینم، درسته؟

درسته-

ماهور دست به سینه زد و به صندلی تکیه داد. چهره اش اخم کمرنگی داشت و با جدی
ات تمام حرف می زد؛ طوری که وادارت می کرد به تک تک کلماتش توجه کنی و گوش
فرا

دهی.

- هیچ وقت نتونستم و نمیتونم حال نامیزون اطرافیانم رو

ببینم و سکوت کنم.

[۱۱:۰۹، ۱۹، ۰۹، ۰۱]

پارت_نوزده#

شمیم_عشق#

به شمیم با سر اشاره کرد

حتی اگه اون شخص کارمند باشه-

انواع و اقسام حس های مختلف گریبان گیرش شدند. رها داستان های زیادی از

مهربانی و عطوفت ماهور نقل کرده

بود. فنجان چینی را برداشت شکر؟-

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و جرئه ای نوشید که صورتش جمع شد. چند بار
انحنای لب های ماهور بالا رفت تا بخندد اما جلوگیری کرد. آن دختر وظیفه شناس و با
وقار را باور می کرد یا این دختر بچه ی لجباز را؟ شمیم فنجان را روی میز برگرداند و
ترسیده از این که دستش را خوانده باشد،

لبخندی زد و با تردید گفت

من که خوبم-

ماهور سرش را به نشانه منفی تکان داد

می دونی، بعضی آدمها با چشم هاشون باهات حرف می زنن. -حس و حالشون توی
نگاهشون موج می زنه اما تو، سفره ی دلت تو چشمات پهنه. ظاهراً خوبی اما انگار یکی از
پشت پنجره ی اون چشم ها مدام داره تکرار می کنه که دلت با
ظاهرت یکی نیست. غم توی چشمات اذیتم میکنه

از صراحت کلام ماهور، از آن دقت، ریزی‌نی و توجه، متعجب شد. چه سریع، تغییر موضع می داد. خوشحال بود برای این که فکر ماهور توجهی داشته و ناراحت برای خیلی چیزهای دیگر.

چشم هایش را باریک کرد

جزء بندنامه های قرارداد نبود - چی؟ -

نگرانی برای حال کارمندان -

اخم ماهور پررنگ تر شد و هیچ نگفت. سکوتی که بینشان

ایجاد شد، با حرف شمیم شکست

شاید حق با شما باشه -

نگاه زیر زیرکی به ماهور انداخت و سکوت پر از اخم ماهور تفهیمش کرد که به

غرورش زیادی برخورده. سرش را پایین

انداخت.

تقریباً توی دو سال کل زندگیم زیر و رو شد -

اختیارش داشت از کف می رفت و با نیمه ی پنهان وجودش که نیاز به گفتن، شنیده

شدن و درد و دل کردن بود، آشنا

میشد.

- تو نقطه ی اوج درست وقتی فکر می کردم همه چیز خوبه، افتادم توی یه چاله که نه،
چاه. بعدشم بدتر، شاید یه دره ی
عمیق.

دوباره نگاه کوتاهی به ماهور انداخت. سایه ی اخمش کم رنگ تر شده بود و با دقت
به حرف های شمیم گوش می کرد. اولین بار بود که از حسش سخن می گفت و این
که

نگاهش نمی کرد، دشواری اش را می کاست.

- دو سال پیش توی یه حادثه، توی یه شب بارونی خواهرم
رو از دست دادم.
خدا رحمتش کنه -

سر بلند نکرد که ببیند اما تعجبی که در صدای ماهور موج می زد را، فهمید. همین
"خدا رحمتکنهها" دلش را به درد می آورد برای خواهر بیست و هشت ساله اش و حقیقت
محض را

برایش روشن می کرد.

- هنوز به این موضوع عادت نکرده بودم که یک سال بعد
قلب مادرم هم نتوانست طاقت بیاره. مامانم رفت.

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۱]

شمیم_عشق#

پارت_بیست#جمله

ی آخر را طوری با

بغض گفت که دل

ماهور لرزید.

بغضش با فرو دادن آب دهانش بیشتر نمایان شد. ماهور لیوانی آبی را که چند لحظه

پیش شمیم برایش ریخته بود، رو

به رویش گذاشت

فکر کنم تو آب لازمی-

هر دو کوتاه و صدادار خندیدند

مرسی-

آب را برداشت و بغضش را همراه با آب فرو داد. نگاه جدی ماهور از صورتش کنده نمی شد و بالاخره تسلیم سر بالا آورد.

میدونی، خاطره بازی با خاطره ها، با غم ها هیچ چی جز -این که نقششون بیشتر بشه توی زندگیت و توی آیندت نداره؛ بازی نکن که این بازی اشکنکش گذشتن عمرته و تهشم باخت خودت. غصه هارو جدی نگیرشون تا مهم نشن

ماهور با نفوذ حرف می زد، تاثیر حرف های او بود یا هر چیز دیگری باعث شده بود کمی از زندگی اش را روی دایره بریزد و حالا به نصیحت هایش گوش فرا دهد؛ اویی که از نصیحت

شنیدن فراری بود

من میفهممت -

خندید اما یک گوشه ی لبش بالا رفت. می خواست بگوید
درد مادر مرده را، مادر مرده می فهمد اما لب به دندان گرفت
ببین می تونی به عنوان یه دوست روی من حساب کنی -

نتوانست جلوی گردش چشم هایش را بگیرد. همه چیز سریع پیش رفت. این همان چیزی بود که می خواستند اما طبق

گفته های مژگان نباید سریع قبول می کرد

...اما، ... اما شما-

ما داخل شرکت همکاریم و بیرون از اون یه دوست معمولی-چه قدر این که خودش را به

جای مافوق و رئیس، همکار

خطاب می کرد زیبا بود

می دونم سخته یا فکر کنی شعاره اما باید این جای خالی -رو با پر کردن وقتت، با انجام

دادن کارهایی که دوست داری،

کمرنگ کمرنگ کنی. باید زندگی کنی مگه الان زندگی

نمی کنم؟-

خیلی از آدمها فقط زنده ان و روزمرشون رو میگذرونن- نتوانست لبخند نزنند

صحیح-

حالا خوبی یا نه؟-

انگار که عادت داشت ابرو بالا بیندازد و دست داخل موهایش

ببرد

... گفتم که-

نگاه اندر سفیهانه ماهور، باعث شد حرفش را جایگزین کند و

آرام لب بزند

نه باهوشم، نه بیهوشم، نه گریانم نه خاموشم -

همین دانم که می سوزم، همین دانم که می جوشم

ماه‌ور کمی به جلو متمایل شد و خواند زندگی ذره‌ی

کاهیست - که کوهش کردیم زندگی نام نکوییست که

خوارش کردیم

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_بیستویک #

چهره‌ی نگران آرزو را در آینه دید و لبخندی از روی اجبار

زد.

قیافش رو نگاه! نگران چی هستی آرزو خانوم؟-

آرزو صندلی را دور زد و به دراول تکیه داد. دست هایش را در هم گره زد و با لحن جدی اما، ملتمسانه شروع به حرف زدن کرد.

- شمیم، تروخدا بیا و بی خیال این کار شو. اصلاً خودمون میگردیم یه مدرکی برای ثابت کردن این که منصور معتمدی مقصره؛ پیدا می کنیم.

شال مشکی رنگی را روی سرش انداخت؛ صورت بی رنگ و روحش کمی به لطف آرایش رو آمده بود. دلیل آن همه اصرار را نمی دانست.

- کدوم مدرک؟ اون آدم این قدر نفوذ داره و زرنگ هست که چیزی از خودش جا نداشته باشه برای من و تو.

آرزو با پافشاری قبلی ادامه داد:

- آخه به اون پسره چه؟ سر پیازه یا ته پیاز؟ شمیم من نگرانم. این بازی برات بشه دو سر سوخت.

اخم کرد و از روی صندلی بلند شد یعنی چی؟-

آرزو دست شمیم را گرفت

یعنی میگم... میگم نکنه توی این مدت یه حسی، وابستگی-

...

شمیم حرفش را کامل نشده قطع کرد. عشق خیلی وقت بود

که در فهرستش جایی نداشت

!من دیوونم یا عقل ندارم؟-

- عشق و احساس از قلب نشعت میگیره؛ نه عقلی که منطقداره. میاد و جوری توی قلبت

فرمانروایی میکنه که عقل و

منطق جلوش به زانو بیفتن

حرف های آرزو پتک محکمی شد روی سرش

من نگرانم اتفاق بدی بیفته-

!خندید به افکار آرزو. چه محال خنده داری

- پنج دقیقه دیگه وایسم برام یه کتاب لیلی و مجنونمینویسیا! خیلی سخت گرفتی. این یه

رابطه معمولیه و بعد

چندوقت اونو بخیر و منو هم به سلامت

نگاهی به ساعت جلا داده ی روی دستش کرد

بیا بریم آرزو، دیر می شه-

آرزو ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و او نگاه گذرایی به

آینه انداخت

چه قدر خودتو نگاه می کنی شمیم؟-

شمیم پشت چشمی نازک کرد و با قدر شناسی گفت خوب شدم؟-

زشت تر شدی-

کار توعه دیگه، دستت درد نکنه-

در ماشین را باز کرد و در حالی که یک پایش روی زمین بود،

برای بار اخر پرسید

مطمئنی نمیای؟-

آره، خوش بگذره-

آرزو با خداحافظی کوتاهی از او دور شد. او ماند و خیابانی که حالا باید از آن گذر می

کرد. تولد رها بود و این یعنی یک

کلید دیگر برای باز کردن درهای نزدیکی به ماهور خانوم پاکمهر؟-

انتظار دیدنش را داشت اما، نه در آن شرایط. برگشت س..سلام، خویین؟

اینجا چی کار می کنین؟-

رگه هایی از لبخند هر چند محو محو روی صورت ماهور نقش بست؛ در سکوت

نگاهش کرد و شمیم خیره ی بافت

کرم قهوه ایش شد.

تا صبح می خوای این جا بایستی و ماشین هارو بشماریم؟-دلش نمی خواست ماهور

بداند که پس از آن اتفاق شوم،

فویبای رد شدن از خیابان دارد. هنوز سرش پایین افتاده بود

نه، بفرمایین-

همپای او شد و آن سمت، تازه توانست بر پدیده های

اطرافش مسلط شود و نفسی از روی آسودگی بکشد

پارت_بیستودو#

صدای آهنگ و پایکوبی همه جا را فرا گرفته بود. همان اول که از در وارد شدند، شخصی خوش آمدگویان به سمتشان آمد.

خانوم میتونین توی اولین اتاق طبقه ی بالا لباس هاتون رو -عوض کنین. بفرمایین. شمیم به سمت طبقه ی بالا پاتند

کرد. راه رفتن کمی برایش روی سرامیک های سفید لیز پله ها سخت بود.

پاییزه ی بلندش، جایش را به لباسی پوشیده داد. عکس های زیادی در گوشه ای از اتاق پخش شده بودند؛ خواست بی اهمیت از کنارشان رد شود اما عکس رها و به دنبالش عکس. دیگری که دید؛ توان زانوهایش را گرفت و هما جا نشاندشخواهرش و مژگان آن طور صمیمانه سوژه ی یک عکس بودند؟ مژگانی که دست دور کمر شبنم پیچیده بود؛ خبرهای

خوبی را به مشامش نمی رساند

با صدای در مانند کودکی که خطا کرده باشد از جا پرید خوش میگذره؟-

بهت بی جان ترین کلمه در وصف حالش بود. حضور

مژگانِ آن هم در تولد رها؟ بی آن که کنترلی بر روی صدای
خود داشته باشد، نزدیک رفت

!تو؟-

پاسخ ندادن مژگان دامن زد بر شدت خشمشتو کی هستی؟ معلوم هست با
خواهر من چه ارتباطی - داشتی؟

دست مژگان به نشانه ی هیس روی بینی اش رفت که این
بار بلند تر گفت

تو پیش خواهر من چیکار می کردی؟-

مژگان در را بست

خیلی خوب، شلوغش نکن-

بار دیگر عکس در دستش را رصد کرد تا باورش شود اشتباه ندیده و نفهمیده. افکارش
حسابی درهم پیچ خورده بود و اخم
هایش باز نمی شدند که نمی شدند

... شبنم دوست منم بود. خیلی کمکم کرد، خیلی اما-

منتظر نگاهش کرد که مژگان روی تخت نشست و نگاهش را

به زمین دوخت

- دوشش داشتم؛ یکی از دلایلی که دارم بهت کمک میکنم

همینه. رها هم دوستمه

بلند شد و رو به روی شمیم ایستاد چرا فکر می کنین

من آدم بدی هستم؟-

رنگ نگاهش پس از آن حرف، تغییر کرد

- از اون چیزی که باید می دونستی هم بیشتر گفتم. خوشگل

شدی امروز

[۰۹:۱۱، ۰۹:۱۹، ۰۹:۰۱]

پارت_بیستوسه#

سر شمیم به نشانه ی تاسف تکان خورد نمیفهممت.

عکس هام کار تو بود نه؟-

چهره ی مژگان با لبخند دلربا تر شد

آره-

طعنه ای به او زد و از اتاق خارج شد. هر چه بیش تر می گذشت، با پیچیدگی های
بیشتری رو به رو می شد. شال سفید رنگی صورتش را قاب گرفته بود که با لباس بلند و
ساده ی مشکی رنگش سمفونی دلنوازی ایجاد می کرد نگاهش را در سالن چرخاند و

ماه‌ور را هنگام صحبت با کسی

دید. به طرفشان رفت و سلام داد

سلام خوش اومدی دخترم-

گیج مرد میانسال رو به رویش را نگاه کرد. انگار آن مرد او را

می شناخت

سلام، ممنونم-

ماه‌ور پر از شک پرسید

!معرفت رو نمی شناسی؟-

دلش ریخت

خردمند سریع پیش دستی کرد و فرصتی برای حرف بیشتر

نگذاشت

چون توی شرکت یکی از دوستانم بود من رو ندیده اما خب - مگه میشه کسی
کارمندی به این خوبی رو از دست بده؟

نفس شمیم محکم رها شد و لبخند کمرنگی زد

لطف دارین شما-

اما در سرش هزاران فکر جولان می داد. سلام بلند مژگان و وارد شدن به جمعشان گره ی
افکار شمیم را کور تر کرد. تنها خردمند جواب مژگان را داد و بلافاصله ماهور با ابروهایی

پیچ

:خورده، گفت

ما زحمت رو کم کنیم عمو؛ بیا بریم شمیم جان-

آن ته مانده ی دلش هم با همین دو جمله فرو ریخت. عمو، شمیم جان؟! نمی توانست
دلیلی برای حرف ها و آشفتگی

یک دفعه ی ماهور پیدا کند

آقای خردمند یکی از شرکای باباست-

همان توضیح مختصر را کافی دانست. ای کاش می دانست، صحبت و توضیح راجع
مژگان در آن از هر چیز دیگری برای

شمیم بیش تر اهمیت دارد؛ امان از این ای کاش ها

زمان گذشت و او تمامش را صرف دختر آرام و کم حرف کنارش کرد؛ فقط به تماشا
نشست و اندیشید و اما شمیم، چند سالی می شد که در آن طور جشن ها پا نگذاشته بود.
آن همه هیاهو، شور و شادی؛ با روحیات این سال هایش هم خوانی
نداشتند.

کادوی رهارو بدیم؟-

کلافگی ماهور را حس می کرد؛ سر تکان داد و همراهش
شد.

[۱۱:۰۹، ۱۹، ۰۹، ۰۱]

پارت_بیستوچهار#

رها با قدردانی نگاهشان کرد

مرسی ازتون-

رها و ماهور رابطه ای فراتر از دو همکار داشتند و تا آن جا که

شمیم فهمیده بود؛ دوست هایی خانوادگی بودند

رها ما میریم کاری پیش اومد. تولدت باز هم مبارک باشه-رها با اخم و شمیم با

تعجب نگاهش کرد. تحمل خودرای

بودن ماهور واقعاً برای شمیم سخت بود کجا میرین؟-

ماهور ابرویی بالا داد قرارمون

این نبود؛ نه؟-

رها انگار فهمید که آهان آرامی گفت اما، شمیم هنوز هم گیج

بود.

باور کن جفتتونم برام عزیزین. شعر تولدم رو نمی خوای - امسال بدی؟

ماهور سری برای تاسف تکان داد و شرمنده گفت

به کل یادم رفت-

رها کمی گرفته شده بود اما با آن حال خندید و به شمیم

اشاره کرد.

.خواستون پرت بوده-

.ماهور لبخند کمرنگی زد و با همان صدای بم شروع کرد

: با تو ام کهنه رفیق-

.یاد ایام قشنگی که گذشت

!کنج قلبم گرم است

.آرزویم همه سر سبزی توست

.تن تو سالم و روح شاداب

.آنچه شایسته توست خواهانم

دل یک دانه ی تو سبز و بهاری، روزگارت خوش باد. تولدت

.مبارک

شمیم که تا آن لحظه خاموش بود، خجالت همیشگی اش را

:کنار زد و با لبخندی دندان نما شروع به خواندن شعری کرد

.وجود زیباییت وارد دنیا می شود-

.هدیه سالروزش این آوا می شود

.عاشقی چون من بی پروا می شود

دستش را دور گردن رها انداخت و نگاهش را به ماهور
دوخت.

در شعر تولد غرق رویا می شود-

این گونه سالی دگر از عمر تو آغاز می شود

تولدت مبارک

رها با خنده شمیم را در آغوش گرفت و گفت

مرسی عزیزدلم. آقا ماهور رقیب پیدا کردی-

نگاه های سنگین مژگان حتی الان هم که در ماشین بودند،

انگار رویش می چرخید آقای

معتمدی؟-

ماهور سرش به نشانه ی بله تکان داد و ابروان شمیم برای

این حجم از بی پروا بودنش به هم نزدیک شدند

- ببخشید میشه بدونم دقیقاً چه کاری برای من پیش اومده ومیشه پپرسم برای

چی من باید همراhton پیام در حالی که رها ناراحت شد؟

ماهور سر تکان داد

میشه بدونی و میشه پرسی -

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_بیستوپنج#

چشمانش گرد شدند و با بهت نگاهش کرد خب؟ -

ماشین داخل کوچه ای پیچید و پارک شد

- کلافگیت واضح تر از چیزی بود که من متوجهش نشم،

خانوم پاکمهر

ادامه ی حرفش را جدی تر گفت

- و به علت حضور چند نفر که باعث شد توی حس، باهات

شریک بشم

!کی؟ -

نگاه ماهور باز کمی کدر شد و سوالش را بی جواب گذاشت

.بفرمایین پایین -

برای چی؟ -

با ماشین که نمی تونم برم داخل باشگاه؛ می تونم؟ -

!باشگاه؟ -

- به جایی که انسان ها برای ورزش اونجا میرن، باشگاه

.میگن

:به دنباله روی از ماهور، پرسید

- برای چی من باید پیام جایی که انسان ها برای ورزش اونجا میرن؟

.برای این که ورزش کنی -

گردی چشم های شمیم بیش از حد معمول شد و باعث شد

.لبخندی رو لبانش شکل بگیرد

.پیاده شو، متوجه میشی. قول میدم برگشتنی ازم تشکر کنی -

شمیم با ناباوری نگاهش کرد و او با آرامش و ابروهای پیچ خورده ای که از تولد در هم تاب میخوردند و قصد باز شدن نداشتند؛ پلک هایش را روی هم گذاشت.

باور کن -

زیر لب "باور کردمی" گفت.

هی خانوم شنیدما چی گفتی -

شمیم لبخندش را فرو خورد؛ هر دو پیاده شدند و داخل رفتند.

معذب دیوارهایی که سراسر آبی پوشیده بودند را، رصد می کرد. چیزی جز یک میز و یک صندلی آنجا نبود. دری بزرگ رو به رویشان بود که توسط ماهور باز شد و به داخل سالن رفتند. در همان قدم اول خشکش زد. سالنی چن صد متری.

که تمامش با انواع کیسه بکس پر شده بود.

ماهور به سمتش برگشت.

تا آخر که نمی خوای اونجا بایستی؟ -

چند قدم برداشت و با هیجان چرخی زد.

براوو. چه قدر زیادن -

صدای باز شدن در که آمد، هر دو به آن سمت برگشتند.

به، داداش ماهور خودمون-

ماهور، پس از این حرف به سمت رفیق دیرینه اش رفت و یکدیگر را در آغوش کشیدند. شمیم همانجا خیره ی خوش و بش آن ها بود. نفهمید ماهور به او چه گفت که نگاه پسر او را

نشانه گرفت، با حجب و خجالت زده سر تکان داد

سلام-

[۰۱،۰۹،۱۹۰۹:۱۱]

پارت_بیستوشش#

سلام خوش اومدین، من علیرضا هستم-

شمیم لبخندی زد

خوشبختم-

علیرضا به سمت ماهور برگشت

فکر نمی کردم باشه ولی یه چیزی پیدا کردم. فکر کنم به -
دردش بخوره

نگاه شمیم به دو ساک کوچکی که در دست علیرضا بود، رفت
و بالا آمد. ماهور دستی به شانه اش زد

مرسی؛ دمت گرم-

علیرضا دست روی چشمش گذاشت و حین رفتن گفت

چاکریم، وظیفه بود. کاری بود در خدمتم، فعلا-

ماهور به سمت شمیم رفت و یکی از ساک ها را به سمتش
گرفت:

بگیر-

چیه؟-

کیف ورزشی-

شمیم لبخندی که تا پشت لب هایش آمده بود را جمع کرد و

ساک را از دستش گرفت خب؟-

ماهور با دست گوشه ی چپ سالن را نشان داد

برو اونجا. سمت راست سرویس بهداشتیه-

چشم های گرد شده شمیم و اخم هایی که در هم رفت، باعث

شد به خنده بی افتد

نکن چشمتو اون مدلی. صبر کن حرفم تموم بشه؛ بعدش -

تعجب کن

شمیم مات شد و نگاهش را شرم زده به زمین دوخت. ماهور دستی به لبش کشید و بعد

از چند لحظه تمرکز کردن، ادامه

داد:

سمت چپش رختکن. لباس هات رو عوض کن، بیا-

خون به صورت شمیم دوید. امان از این تعیین و تکلیف ها. با

کمی مکث سر بالا کشید و پرسید

!چرا؟-

چون من میگم-

و چرا من باید گوش بدم؟-

یک قدم به سمتش برداشت؛ شانه ای بالا انداخت و نگاهش

را از سر تا پای شمیم گذراند

حرفی نیست اگه با این ها راحتی؛ میتونیم الان شروع کنیم - چی رو؟-

پشت به شمیم ایستاد و دست هایش را در جیب هایش فرو

برد و به کیسه بکس ها اشاره کرد من؟-

سر تکان داد. شمیم نگاهی به لباس هایش انداخت. قطعاً آن لباس بلند و کفش هایی

که صبرش را لبریز کرده بودند، حتی

برای ایستادن تا لحظاتی دیگر هم مناسب نبود

چند قدم عقب رفت و سعی کرد پنهان کند آن شمیم خجالت زده ای که نمی توانست

کاری از پیش برد و بشود همانی که

باید میشد.

منتظرم باشین-

صدایش در سالن پیچید و مهور در همان حین جواب داد

هستم-

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_بیستوهفت#

آستین هایش را چند بار تا زد تا دست هایش پدیدار شود و دستکش به دست به سالن رفت. صدای مشت های ماهور در کل سالن پیچیده بود.

من اومدم-

ماهور بلافاصله کنار رفت و برگشت. سوییشرت ورزشی شمیم، در تنش می رقصید و بیش از سوییشرت، نقش مانتوی گشاد و بلند را ایفا می کرد. ماهور دستی داخل موهایش برد و سعی کرد نخندد به آن وضعیت. نگاه زار شمیم به روی حلقه آستین

ها که روی دستش افتاده بودند، رفت و ناله کنان گفت

فکر کنم برای سبزه خودشون انتخاب کردن-

اشاره اش به هیکل درشت علیرضا بود. این بار طرحی از

لبخند روی لب های ماهور جا خوش کرد

خب اینجا، چند نوع کیسه بکس داریم. پاهایش به عرض -

شانه باز کرد و دست هایش در جیبش فرو برد

ایستاده، سرعتی، دو طرفه و آویز. تو با آویز شروع میکنی. -

این یکی

ماهور توضیح می داد و او گوش می کرد. لحظه ای حواسش در پی عرقی که از گردنش سر خورد و پیچ و خم عضلاتش را در بر گرفت، دوید و در کمال شرمساری همان جا میخ شد.

دستش را به سینه زد

حواست با منه؟-

شمیم شرم زده و با تاخیر نگاهش کرد

آ..آره-

خب شروع کن-

دستکش هایش را دستش کرد و مشتی به کیسه زد و باعث

تکان خوردن اندکش شد

محکم تر باید بزنی-

خیلی سنگینه-

تو محکم تر بزن-

مشت دیگر بر روی کیسه فرود آمد و این بار تکان بیشتری
خورد.

- بهتر شد؛ من میرم رختکن یه کم استراحت کنم. تو ادامه
بده.

چه خوب بود که می فهمیدش و درکش می کرد
باشه-

سمت رختکن رفت، لحظه ای مکث کرد و برگشت

- دریام با اون همه بزرگیش بعضی وقتا به صخره و ساحلی کوبه. حتی اگه دلت اندازه
ی دریام باشه، بالاخره یه جایی کم میاره. اون موقع باید مشت بکوبی به ساحل تا هم
جا

برای دلت باز شه هم رمق برای آیندت بیشتر

شمیم خیره نگاهش کرد؛ لبش را گزید و ماهور اطمینان
بخش لبخندی زد و رفت.

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_بیستوهشت #

مشت می زد بر احساساتش؛ بر دلتنگی هایش. دلتنگی چیز عجیبی بود؛ رد پای

دلتنگی ها که روی گلو بماند، نفس را

نمی گیرد اما خفه ات می کند.

مشت زد بر تمام خاطراتش. خاطراتی که نمی مردند اما ذره

ذره جانش را می گرفتند.

نفس زنان عقب کشید. حالش خوب نه؛ اما بهتر بود؛ از آن . خوب های لمس

شدنی که می خواستی تا ته دنیا باشنیدین کیسه بکس ها قدم می زد و لمسشان می

کرد. رو به

روی یکی ایستاد.

سبک بود، لبخندی زد و این بار محکم تر مشتش را فرود آورد که به شدت به صورتش

برخورد و زمینش زد. از صدای

جیغش بود یا برخوردش با زمین که ماهور سر رسید یا علی، با خودت

چیکار کردی؟-

با دیدن تکان خوردن نرم نرمک کیسه ی بالا سر شمیم، حساب همه چیز دستش آمد.

دردی چون پیچک به دور تن

شمیم می پیچید. گیج بود، دید که ماهور به سمتی دوید

من خوبم، چیزی نشده-

ایستاد، تلو تلو خوران چند قدم برداشت. زمین زیر پاهایش نبود یا دنیا می چرخید.

کنار دیوار سر خورد و نشستنش

مصادف شد با رسیدن ماهور

دستتو بردار از روی صورتت-

... چیزی نشده، گفتم که-

گفتم بردار اون دست لامصبِتو. دماغت داره خونریزی می -

کنه

بلند گفته بود، بلند و عصبی. طوری که شمیم لرزید. پرده ای دیدش را تار کرده بود؛

چشمانش را بست و سرش را به دیوار

تکیه داد

اون کیسه سرعتیه؛ ندیدی چه قدر سبکه؟-

لحنش کمی ملایم تر شده بود. جعبه ی کمک های اولیه را

باز و گاز استریل را به بتادین آغشته کرد

با هربار برخورد دستش با صورتش؛ شمیم کمی می لرزید. از آن همه نزدیکی، از حرارت دست هایش و از برخورد نفس های داغ ماهور با صورتش، گر گرفته بود. پس از ضدعفونی،

بار دیگر صورتش را پاک کرد

پدر این دماغو درآوردی که-

با چشمان بسته می توانست اخم هایش را ببیند. شرم زده

چیزی نگفت و ماهور پنبه را روی بینی اش گذاشت

لبتم یکم پاره شده-

هراسان چشم باز کرد و صورتش را عقب کشید

خودم میتونم-

مطمئنی؟ می تونم کمکت کنم ها-

سخت لبخند زد به لحن پر شیطنت ماهور؛ با همان حال زار و

سر گیجه ی شدیدش

این که توی هر شرایطی لبخند میزنی، نشونه ی حال -

خوبت نه اما، نشونه قوی بودنته

شمیم مات و پر بهت به لبخند محو و پر از اخم ماهور نگاه کرد و ماهور اندیشید به حال آن چشم ها. حال چشمان شمیم گنگ بود، منگ می کرد، گیج می کرد اما غم چشمانش انکار

ناشدنی بود

بیا این رو بذار روی لبِت. سریع می بنده-

یخ را به دست شمیم داد

اما مرسی-

ماهور ابرویی بالا داد

الان داری تشکر میکنی برای این که اومدی اینجا؟- سر تکان داد جدی؟-

شمیم بلند خندید

جدی-

چند روزی بود که دیگر شمیم حتی در وانمود کردن هم موفق نبود. چند روزی می شد که از پس نقش ظاهری اش بر نیامده بود.

...دلش بهانه گیر شده بود، قلبش بی تاب و وجودش نمی دانم! هیچ کس حال این روزهای او را نمی فهمید حتی، خودش.

سر وقت رویداد های مهم زندگی اش، که سر و ته همه ی شان در پاییز خلاصه می شد، رسیده بود.

شروع فصل اول زندگی، سالگرد مادر، تولد خواهرش و در آخر هم متولد شدن خودش. سناریو ای از غم، اندوه و حسرت.

امروز هم یکی از آن روزها بود. قهوه را در لیوان چینی قهوه ای رنگ ریخت، در سینی ای به همان رنگ قرار داد و راه اتاق ماهور را در پیش گرفت. در زد اما، بدون کسب اجازه وارد شد.

ماهور پشت به او کنار پنجره ایستاده بود و مانند همیشه دستانش را در جیبش فرو کرده بود. قهوه را روی میز گذاشت

و قصد رفتن کرد

با اجازه تون -

بیا اینجا -

مانند چند روز گذشته، می خواست از زیر بار آن نگاه های ریز بینانه فرار کند و حالا انگار گیر افتاده بود. نزدیک رفت و با فاصله کنارش ایستاد تو خوبی شمیم؟

چی شده؟ -

مانند خودش به منظره ی بیرون و آن خیابون شلوغ چشم دوخت. هنوز دهان باز نکرده بود که ماهر ادا مه داد. نگو آره، که باور نمی کنم -

خوبم، فقط امروز، روز خوبی رو پشت سر نداشتم آقای - معتمدی.

ماهور به سمتش چرخید. دست داخل موهایش برد. عصبی تلخندی زد

اما این پنجمین روزیه که دارم با این حال می بینمت -

شمیم پلک های بلند و پر پشتش را را پر از درد روی هم

گذاشت.

ببین شمیم، منو نگاه کن -

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_سی #

چند لحظه مکث کرد. شمیم نگاه بالا آورد و او یک قدم جلو

تر رفت.

- تو راست بگی یا دروغ، زیاد افاقه ای نمی کنه. می دونی چرا؟ چون چشمت همه چیز

رو زیر نویس می کنه اما دروغ نگو. می دونی چرا؟ چون دروغ طاقت آدم رو برای

شنیدن

حقیقت پایین میاره.

سیب گلوی ماهور بالا و پایین شد و چیزی در دل شمیم سخت تکان خورد. گفته بود او

را مانند دوست خودش بداند؛

یک دوست معمولی

- بین، آدما با باوراشون زندگی می کنن، با اونا نفس میکشن، می بینن و راه میرن.
 باور یه نفر که از زندگیش بره، خیلی چیزارو با خودش می بره، خیلی چیزا از بین میره.
 شاید سال ها طول بکشه که باور از دست رفته یکی برگرده سر جاش اما شمیم من، فقط
 یه بار باور کردم. دروغ خط قرمز منه؛ اگه باورم رو ازم بگیری، دیگه حتی خودتم نمی

تونی

برش گردونی

شمیم نگاه خیره و خسته اش را گرفت اما لبخند تلخ و لحن

سرد ماهر، حالش را بدتر کرد

همین الان میتونی بری-

ماهور رفت و پشت میز نشست. دستی به گلویش کشید و گره ی کراواتش را کمی شل
 کرد. شمیم فکرش را هم نمی کرد یک جواب ساده آن طور به هم بریزدش. باید یک

کاری می

کرد.

جلو رفت

... آقای معتمدی من-

ماهور نگذاشت حرفش کامل شود

عیبی نداره؛ پیش میاد بالاخره. بعداً راجبش حرف می زنیم-زبان‌ش این را گفت اما
دلش داد می زد و بانگ می کرد که ایراد دارد؛ خیلی هم ایراد دارد. شمیم بی اختیار
بغض کرد و
چند قدم عقب رفت

باشه، فعلاً-

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_سیویک#

درمانده بود؛ آن قدر که آسانسور را فراموش کرد و از پله ها پایین رفت. از رفتار ماهور
شوکه بود و به این فکر می کرد که
خودش هم اشتباه کرده

یک چیز مانند راهنما، خاموش و روشن میشد. دلخور شدن و عصبانیت ماهور از او؛ حداقل نقش پیدا کردنش را نشان می داد.

امروز با ماشین پدرش آمده بود! چند ساعتی میشد خیابان های مختلفی را گذرانده بود. آقا؟ آقا ترودخدا یه دونه بخر-

در چهارراهی پشت چراغ قرمز، صدای کودکانه ای توجهش را جلب کرد. ماشینی که آن قدر بلند بود که قد دخترک و پسرک به آن نرسد و شیشه ای که با بی رحمی تمام به

رویشان بسته شد دختر.

خانوم؟ آقا پسر؟-

دخترک شیرین زبان، دست برادرش را گرفت و نزدیک آمد. سلام خوشگل خانوم-

شمیم لبخندی تحویل داد به چشمان خسته و مظلومش.

خوشگل که شمایی-

دخترک نگاهی به چراغ قرمز انداخت تا ببیند ثانیه های باقی

مانده را. هول زده و تند تند وسایلشان را نشان شمیم داد

- خاله چی می خوای؟ فال دارم، گل آبی و قرمز. داداشمم

.هست اگه بخوای برات اسفند دود می کنه

.انگار تمام آرزوهایش با سبز شدن چراغ، می مردند

.یه فال بده؛ با اون دوتا گل خوشگلت - خانوم منم

براتون اسفند دود کنم؟-

به چشمان پسرک که خیره شد؛ راز تلخی را دید؛ غروری که

.با چشمان ملتمسش تضاد زیادی داشت

.دود کن عزیزم-

گل و فال را گرفت و اسفند هم دود شد. دید که پسرک دست

.به دور کردن دختر انداخت

- نیایش دو روز دیگه کار کنیم، برات اون کفش پایونی

.صورتی رو می خرم

چراغ سبز شد. انگار با دیدن آن دو خودش را فراموش کرد و در پستو ذهنش، علامت سوال های زیادی به وجود آمد. چرا کسی از آن مدافعان حقوق بشر نبود که بیاید به آن ها بگوید؛ کودکان کار، جای بازی که اینجا میان دود و دم خیابان نیست؟

چرا یکی از همان ماشین بلندها نمی گفتند خطرناک است! وقت و بی وقت در چهارراه ها و خیابان ها دخیل بستن

فکر کرد به آن که کاش از آرزوهایشان هم می پرسیدند. از این که می خواهند دکتر، مهندس شوند یا غرورشان را برای یک جفت کفش پاپیونی مورد علاقه ی خواهرشان در هر

خیابان جا بگذارند؟ سرعت ماشین بیشتر و بیشتر شد.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_سیودو#

بی هدف در خیابان های شهر می چرخید و حالا از شهر تهران خارج شده بود. با دیدن گل دسته های جمکران نیرویی بیدادگر در درونش به توقف وادارش کرد. پیاده شد، نیم

نگاهی به آسمان ابری انداخت. مدت ها بود که دست از مناجات شبانه اش با خدا کشیده و او را به فراموشی سپرده بود اما حالا، درست در همان لحظه حسی درونش غلیان می

کرد و آرامش می خواست. باید بازرسی میشد؛ داخل رفت

خانم کجا میای همین طوری؟ با چادر باید داخل بیای-چند لحظه خیره نگاهش کرد.

حواسش پرت بود یا فراموش کرده بود؟

از کجا باید چادر بگیرم؟-

زن قد کوتاهی که چادر مشکی رنگش صورت گرد و تپلش را

قاب گرفته بود، به سمتی اشاره کرد

اون جا برین-

نگاه شمیم رد دستانش را گرفت و روی کانکس که باید به

سمتش می رفت، نشست

ممنون، لطف کردین-

به آن سمت پاتند کرد. نگاهش را از بین قفسه های سبز رنگی که به صورت مرتب به

دیوار زده شده بودند، به زن رو

به رویش سوق داد سلام. چادر می

خواستین؟-

.بله. ممنون میشم -

.یک شناسنامه یا کارت ملی تحویل بدین -

.نگاهش کمی کدر شد

برای چی؟ لازمه؟ -

- آره دخترم، امانت می داری. هر وقت که چادر رو آوردی،

.بهت تحویل می دم

.غمی در صورتش نشست

.نمی شه همین طوری بدین؟ چیزی همراهم نیست -

.نه -

نا امید سرش را پایین انداخت و خواست برگردد که صدایش

زد.

.دخترم نرو -

.برگشت

.چادر سفیدی را به سمتش گرفت و لبخند پر مهری زد

- بیا عزیزم، فقط من رو شرمنده نکنی ها. اون مقنعه ی خوشگلته رو هم بکش جلو. حیف تو دختر ماهم نیست؟ کلمه ی دخترم، بی جان بود برایش اما حس خوبی درونش را

فرا گرفت هنگامی که فهمید می تواند داخل رود.

چشم-

موهای ابریشمی پر پشتش را داخل فرستاد و بعد از واریسی

دوباره، داخل رفت.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_سیوسه#

به سمت داخل مسجد جمکران پا تند کرد. پسر بچه کوچکی که سعی داشت به تقلید از پدرش وضو بگیرد، لبخندی روی لب هایش نشانده. داخل رفت. فضای مسجد گرم تر بود اما، این گرما هم حامی فرونشاندن سرمای قلب آشفته و تب دارش نشد. پی در پی

و عمیق هوای مطبوع آن جا را وارد ریه هایش می کرد. حضور در این طور مکان ها همیشه برایش

دلنشین بود. گوشه ای را برای نشستن انتخاب کرد خیلی وقته این جا

نیومدی؟-

صدای شخص کناری اش، باعث شد دست از نگاه کردن به

دور برش بکشد چه

طور؟-

- خیلی با کنجکاوی داری نگاه می کنی. انگار به جایی واردشدی که برات یه دنیای

دیگه هست. اصلاً انگار این جا سیر

نمی کنی

- آره، راستش این جا حالم رو عوض می کنه اما، نمی دونمچه طورم. نه می تونم بگم

خیلی خوب، نه بد. شاید این یکی

از بهترین مزایاش باشه

- آدما هر کدوم به خاطر یه چیزی این جا میان. بعضیا برایشا دعا، بعضیا به خاطر تسکین و آرامش، بعضیا به خاطر سبک شدن و عده ای هم فقط برای تماشا. تو برای کدوم این جایی؟

نفس حبس شده اش را بیرون داد

نمی دونم-

ناخودآگاه آهی کشید که عمق تلخی اش را فقط خودش می

فهمید. شخص کنارش رفت

دو روز دیگه تولد شبنمه. رفتم براش کیک سفارش دادم. -می دونی امسال باید چند

تا شمع بگیرم؟ اصلاً می خوام

سوپرایزش کنم، همون جوری که دوست داشت

زمزمه های آرامش را خودش هم به سختی می شنید. با دسای

لرزان چادر را روی صورتش کشید

می خوام... می خوام ذوق زده بشه، پیره بغلم، تا میتونم _بوسش کنم. می دونی مامانم

عاشق دیدن ما دو تا کنار همه؟ می دونی دو روز دیگه سالگرد مامانمه؟ اگه تو می دونی،

خدا هم باید بدونه، نه؟ پس چرا از من گرفتشتون؟

پلک هایش را به هم فشرد و نفسی گرفت، نفسی عمیق و

مه‌ار کننده

چی شد که اینجوری شد؟ چی شد که خدا باهام قهر کرد و -

زندگیمو گرفت؟ مگه نمی گفتن جهنم اون دنیاست، پس چرا الان دارم می سوزم؟

اسم ماهور معتمدی روی صفحه ی گوشی خاموش و روشن

شد.

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_سیوچار#

تازه متوجه اطراف خود شد. اطرافیانش در میان سیل عظیمی از روشنایی غرق شده بودند. با اینکه ضریحی نبود اما، همه چیز آرامش را به وجودش تزریق می کرد. نگاهش به قرآنی که کنارش روی زمین رها شده بود، کشیده شد. قرآن را از روی زمین برداشت و بوسه ای رویش نشانده. نفس عمیقی کشید، انگار هنوز هم دلش را با خدایش صاف نکرده بود.

گوشی را روشن کرد و وارد نرم افزار تلگرام شد خانوم پاکمهر
ساعت چنده؟-

در کمال تعجب، پاهایش را از کف سرامیک های سرد زمین
جمع کرد و جواب داد:

ساعت روی دستتون رو نگاه کنین-

لبخند پیروزمندانه ای زد. بدون دیدن هم می توانست تصور
کند ابروهای بالا رفته ی ماهور را

- ساعت شش و نیمه و نشون میده هنوز به پایان ساعت
کاریتون، یک ساعت مونده

یکه خورده نگاهش مات گوشی ماند

- حتماً این تایمی که نبودم رو جبران می کنم. توی لیست و
شیفت کاری حتماً قرار بدین جناب معتمدی

به هیچ وجه غرورش اجازه ی زیر بار منت کس رفتن را نمی
داد.

چه طوری، خوبی؟-

تعجب و ذوق دو حسی بودند که به رگ و پی اش تزریق شدند. پس از آن بحث کوتاه و دلخوری ماهور، باید به نحوی

رفع کدورت می کرد.

خوبم-

خوبی؟-

حتی نگاه دلخور و متاسف ماهور را هم تصور می کرد اما، نمی خواست از موضعش پایین برود یا کم بیاورد. حرف ماهور در سرش مدام می چرخید. "دروغ خط قرمز منه". پیام باز

هم تکرار شد

خوبی؟-

من حالم بد نیست؛ فقط دلیل خوب بودن و خوشحالی هام -

رو گم کردم

پیداشون می کنیم، باشه؟-

لبخند زد؛ پس از چند روز بالاخره لبخندی بی تظاهر روی لبش نشست. باز هم دل به دریا زده بود و از حسش گفته بود، با هدف بودن یا بی هدف بودن از حرف ها کنار رفته بود و

چیز دیگری در سرش جولان می داد؛ چیزی مانند آسودگی و راحتی در حرف زدن با
ماهور. پس از دو ساعت دل از آن جا و
حال و هوایش کند

از جا بلند شد و به سمت کتابخانه ی گوشه ی مسجد رفت و قرآن را روی طبقه ی
دوم قرار داد. نگاه گذرایش روی کتاب ها ماند. از آن کتاب ها هر چه بلد بود و نبود
را برای سلامتی مادر خوانده بود. عطش دلتنگی باز هم به جانش افتاد و قبل از آن که
کویر دلش به تقلا بیفتد، از آن جا دور
شد.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_سیوپنج#

دو روز دیگر گذشت، اصلا گذشت؟ شاید به اندازه ی دو سال.

ساعت کاری اش رو به اتمام بود اما امان از حالش

حالش لحظه به لحظه و نفس به نفس دلگیرتر میشد؛ دلش نبض می زد. از صبح هزاران بار در انجام کارهایش اشتباه

کرده بود؛ رها کنارش بود و کمکش می کرد

روی صندلی چرمی اش لم داده بود و سرش را روی میز بود.

رها به سمتش رفت و صدایش زد

شمیم جان، عزیزم خوابیدی؟ پاشو برو خونه-

سرش را بلند کرد و دستی به چشم هایش کشید

نه، بیدارم-

- نگاه خدا، خدا. اون چشای درشت رو چرا این شکلی کردی؟

چند شبه نخوابیدی؟ بیا برو خونه تا بیرون نکرده منگاهی به ساعت بزرگی

که روی دیوار رو به رود بود،

انداخت.

بالاخره امروز هم تموم شد-

- من که بهت گفتم زودتر بری خونه. به من که نمیگی چته، حداقل با خودت این قدر لج

نکن. بی خوابی داره از چشمت

می ریزه

دستی به شانه ی رها زد

جبران می کنم کارهات رو رها. خیلی کمکم کردی-

رها لبخندی زد

خداحافظ-

به سمت آسانسور رفت. دو شبی میشد که خواب بدهکار

چشمانش شده بود. آینه ی قدی آسانسور تصویر بد منظری داشت؛

تصویری از دختری با صورت بی روح که پالتوی چرم مشکی رنگش، با شلوار و مقنعه
ی سیاهش ست شده بود. موهای .مخملی اش که کمی آشفته شده بود را، زیر مقنعه
فرستاد بیرون آمد، عرض سالنی که مستقیم به درب خروجی ختم میشد را طی کرد، از
پله ها پایین رفت و سوار ماشین شد.

کیفش را روی صندلی کناری قرار داد. امروز برخلاف همیشه،

علی خودش خواسته بود با ماشین برود

می دانست دخترکش کجا می خواهد برود. هنگام آمدن گفته بود "غمگین نباش دخترم، درست می شود." و از دم نفس

.هایش جان داده بود به دخترکش استارت زد اما، ماشین قصد به خاموشی گرفته بود. باز هم

.تکرار کرد؛ یک بار، دوبار، سه بار

!الان وقت خراب شدن نیست ها-

بار دیگر امتحان کرد اما، نتیجه ای حاصل نشد. محکم روی

.فرمان کوبید

!لعنتی-

از ماشین پیاده شد و کاپوت را بالا داد. نگاه زارش را بین اجزای عجیب و غریب ماشین

چرخید. هیچ، هیچ نمی دانست

.از آن ها. کاپوت را بست و به ماشین تکیه داد

پارت_سیوشش #

شماره ی تلفن رها را گرفت جانم

شمیم؟-

تلفن را به دست دیگرش داد و نالید

بیخشید رها. نمی دونم این ماشین چش شده روشن نمیشه. -

اگه میشه زنگ بزن یه آژانس بیاد

باشه عزیزم زنگ می زنم. کجا میخوای بری؟-

بهشت زهرا-

کجا؟-

کجا را چنان بلند و با تعجب گفت که شمیم گوشی را از

گوشش فاصله داد و پس از مکث کوتاهی جواب داد

بهشت زهرا رها جان-

باشه الان زنگ می زنم-

پس از خداحافظی تلفن را قطع کرد. سیاهی شب را دوست داشت حتی زیر آن حجم از آلودگی. ماشین ها یکی پس از دیگری به سرعت از کنارش می گذشتند، درست مثل روزهای زندگی اش. به احوال تیره اش می نگریست که صدای شخصی از پستی و بلندی های ذهن، بیرونش کشید. آرام سر

تکان داد.

سلام-

انتظار داشت برود اما ماند.

سلام، بیا بریم-

آن حالت گیج و مبهوت شمیم، طرحی از لبخند روی صورتش نشانده.

کجا بریم؟-

بهشت زهرا-

به تقلید از خودش، یک تای ابرو بالا برد

- ببخشید شما تاکسی تاکسی تلفنی هستین؟ قرار بود رها با

اونجا تماس بگیره.

انگار پس از دیدن ماهور، همه چیز بار و بندیشان را جمع

کرده بودند و می خواستند بروند و گم و گور شوند

ماهور ابرویی بالا داد

خیر نیستم اما، من کسی ام که لطف میکنم و می رسونمت-شیطنت چشمانش فرو کش

کرد. غم هایش بار و بندیل جمع

نکردند که هیچ، بلکه لنگر در چشمانش انداختند

- مزاحمتون نمیشم. ممنونم ازتون اما واقعا راه من طولانیه ومعلوم هم نیست که چه

قدر اونجا معطل بشم. باز هم ممنون

از لطفتون

انگشت اشاره ی ماهور بالا رفت و با هر کلمه تکان خورد قانون اول رفاقت، تعارف

رو بذار کنار. ماشینت اینه؟-اشاره ای به پشت سر شمیم کرد و او سر تکان داد. کتش

را. در مقابل شمیم که نگاهش رنگ تعجب گرفته بود، درآورداین رو بگیر. برو پشت

رل بشین. هر وقت گفتم استارت -

بزن

شمیم کت را گرفت و بی هیچ حرف اضافه ای درون ماشین جای گرفت. کاپوت بالا زده

ی ماشین مانعی در برابر چشم های کنجکاوش میشد. خسته، با چشمان نیمه باز سرش

به

بالمشک نرم صندلی تکیه داد. دقایقی گذشت

استارت بزن-

چند بار پشت سر هم امتحان کرد. صدای غرولند ماهر باعث

شد، دست از تلاش بیهوده خود بکشد

- .گفتم یه بار

یک بار حرفش را می زد و با همان یک بار به کرسی می نشاند. مطیع بودن در برابر امر و

نهی های ماهر برای شمیم

مهم بود و ارزش داشت، لااقل تا چند مدت آینده

دوباره امتحان کن-

!یک بار دیگر و یک نشدن دیگر

این جوری درست نمیشه! بی فایده ست! باید بره تعمیرگاه-دیدن ساعت هشت و

پانزده دقیقه، باعث شد بیش از پیش

برای رفتن عجله کند. پیاده شد و به سمت ماهر رفت

- ...آقای معتمدی،

با دیدن وضعیت ماهر زبانش از حرکت ایستاد

[۱۱:۰۹، ۱۹، ۰۹، ۰۱]

پارت_سیوهفت#

نگاهش را از آستین های تا خورده و دست های سیاهش، به
صورتش رساند. خیره نگاهش می کرد، بی پلک زدن و بامزه چرا اینجوری شدین؟-
چه شکلی؟-

شمیم تک خنده ای کرد، ابروهای ماهور از تغییر یک دفعه او

:بالا رفت و شمیم با لبخند لب زد

.صورتتون سیاه شده-

شبيه عمو نوروز؟-

.لبخندش عمق گرفت

.نه به اون شدت ولی شبيه عمو نوروز-

دست ماهور به سمت صورتش رفت و با حرف شمیم افتاد

نه، نه دستتون هم کثیفه، الان بدتر می شه-

و باز هم محو خندید

صبر کنین من کمکتون کنم یکم پاکش کنین-

به سمت ماشین رفت، دستمالی برداشت و پیش ماهور رفت.

سرش را کمی بالا گرفت و دستمال را برای پاک کردن سیاهی ها پیش برد. نگاه ماهور به زمین بود اما حواسش نه!

حواسش پی او بود. پی توجهاتش نسبت به این دختر، از کوتاه آمدن های گاه و بی گاه و خواسته و ناخواسته اش تا وضعیت

الانسان

برای چی میری بهشت زهرا؟-

نفس داغش به صورت شمیم خورد. هنوز هم نگاهش نمی کند. این مردانگی، مهربانی و حیا شمیم را شیفته می کرد و ای کاش نمی کرد. از دوران نوجوانی دوست داشت همسرش چشم هایی عسلی رنگ داشته باشد، همین قدر نافذ، همین قدر زلال و ای کاش نمی داشت. با سرفه ی ماهور به خودش

آمد. عقب کشید

بهتر شد تقریباً، دستاتونم پاک کنین -

دستمال را به دستش داد

ماه‌ور همان طور که دست هایش را پاک می کرد، گفت

بیا بریم -

سر از مخالفت برداشت

گفتم که نمی خوام مزاحمتون بشم -

منم گفتم که مزاحم نیستی -

- اما راه دوره، معطل میشین. کار و زندگی دارین. معلوم

نیست کی بخوام برگردم. با آژانس راحت ترم

- با یه غریبه راحت تری؟ این وقت شب که معلوم نیستکی می خوای

برگردی؟ با همین حالت؟ انتظار داری بگم باشه برو، اونم تنهایی؟

ماه‌ور غیرت خرجش کرده بود یا او اشتباه برداشت می کرد؟ پایه عقل و بنیادش لرزید

و لرزاند مردمک چشمانش را.

صورت مرد مقابلش پر اخم بود، نگاهش دلخور بود اما باز هم

آرامش می داد به قلب بی قرار شمیم

صبر کن من برم ماشین رو از پارکینگ بیارم -

ماه‌ور رفت و پس از چند دقیقه برگشت. سوار شد. یادش آمد کجا می‌خواست برود.
بدنش یخ کرد و از درون سوخت.

بدنش یخ کرده بود و بخاری روشن ماشین هیچ کمکی نمی‌کرد.

بی‌زحمت جلوی شیرینی‌فروشی نگار نگه‌دارین - همین‌که سر

خیابونه؟ -

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_سیوهشت#

همین‌که سر خیابونه -

با وجود اصرار ماه‌ور برای تحویل گرفتن، خودش پیاده شد.

هوا سرد بود، سوز داشت، غم داشت. وارد شیرینی فروشی شد، باد گرمی به صورتش خورد. دیگر هوا سرد نبود، سوز نداشت اما بی قراری داشت، غم هم. شیرینی فروشی بزرگی بود، پر

از یخچال های کیک و شکلات های چیده شده

پسر جوانی که غرق تلفن همراهش شده بود را مخاطب قرار داد.

سلام-

جوابی نشنید

ببخشید آقا، با شما بودم-

پسر با گیجی از روی صندلی پایین آمد بله بفرمایین،

چیزی گفتین خانوم؟-

یه کیک سفارش داده بودم-

حوصله و صبر نبود. کاش مردم این شهر می فهمیدند بی قراری یعنی چه، دلتنگی یعنی چه، نداشتن و از دست دادن یعنی چه!

اگه یادتون باشه، قرار بود امروز سفارشم رو تحویل بگیرم -
بله -

دست به سینه ایستاد. عصبی نفسش را به بیرون فوت کرد اگه یادته برای چی
وایسادی برو و بابا خانوم رو نگاه می -

کنی؟ برو کیک رو بیار دیگه

نگاه هر دو به سمت مرد جوانی که از پله های شیرینی
فروشی پایین آمد، رفت

من معذرت می خوام این شازده چند وقتی هست، حواسش - سر جاش نیست. اسم
شریفتون؟
پاکمهر هستم -

بدو پسر، سریع برو بیار -

حواس شمیم پی کیکی گردی رفت که داخل جعبه گذاشته
میشد

شما اهل همین محل هستین؟ -

نه -

پس محل کارتون اینجاست -

حواس پرت بود و نفهمید قصد و قرض شخص مقابلش را

بله -

آقا بفرمایید -

مرد جوان جعبه را از شاگردش تحویل گرفت

خانوم بفرمایید. من باز هم معذرت می خوام برای این تاخیر -

لبخندی مصلحتی زد و رو به مرد جوان گفت ممنونم. چه قدر

دیگه باید تقدیمتون کنم؟ - قابل شمارو نداره -

ممنون -

بیست هزار تومن دیگه باقی مونده. چیزی روی کیک - ننویسم؟

جا خورده مات ماند. این بغض ها کجای دنیا بودند که این

قدر سریع از راه می رسیدند؟ سرش را آرام تکان داد

نه، ممنون -

هزینه را پرداخت کرد، بیرون آمد و سوار شد

سکوت بین او و ماهور جاری بود. نم نم باران به شیشه زد، شیشه ها را بخار گرفت. شمیم روی شیشه دایره ای کشید، مانند آدمک های کودکی اش. لبخند کشید و دو چشم. باران زد و قطره ای از چشم آدمک به پایین سر خورد. لبخند تلخی

زد، سرش را به شیشه تکیه داد و چشم هایش را بست [۱۱:۹۰ ۱۰.۹۰.۹۱]

پارت_سیونه#

ماهور چندبار صدایش زد اما، انگار خسته تر از آن بود که

بشنود. کنار زد

شمیم؟-

چند لحظه محو چهره ی معصوم غرق در خوابش شد. چند لحظه نشد نگاه بگیرد از

مژه های فر و ابروهای مشکی

رنگش.

به خودش آمد و سرش را تکان داد. نگاهش به رو به رو دوخته شد و این بار بلند تر

صدایش زد. شمیم چشم هایش را

باز کرد و معذب سرجایش نشست

نمی خواستم بترسونمت-

نه، نترسیدم - کجا باید

برم الان؟

شمیم آدرس می داد و با هر پیچ جاده، دلش پیچ می خورد.
ماشین نزدیک تر میشد و همان طور که آسفالت خیابان زیر
لاستکی ها له میشد قلبش زیر حجم اندوه، له میشد

رسیدند، در ماشین را باز کرد. شاخ و برگ درختان تکان می خورد و از ستاره های زیبا
و پر نور که در هوای آلوده تهران
دیدن نمی شدند، خبری نبود.

انگار آسمان هم امشب برای شمیم عزادار شده بود

هنوز نمی دانست که چه طور گفته اند گذشته بی اهمیت تر از
آن است که به پایش بسوزی

شمیم که در را بست و ماهر بر راه رفتنش خیره شد

دلتنگی بی رحم بود، بی رحم تر از آن که بگذارد زندگی کنی!

چنگ می زند به قلب و روح

شمیم از کنار قبر های وهم انگیز و قبر های مخوف قبرستان گذر کرد. بر دو مزار آشنا
که رسید، توان پاهایش تحلیل رفت و تحمل آن وزن کم هم برایش سخت شد. بین

دو مزار نشست

مهمون ناخونده نمی خوانین؟-

صدایش می لرزید مانند دستانش. دلتنگی، خاطرات را روی

پرده به نمایش در می آورد

سلام مامانم. سلام شبنمم. تولدته نه؟-

دلتنگی اشک ها را سرازیر می کند، اشکش چکید

در جعبه را برداشت و کیک را بیرون می آورد

نگاه کن برات کیک خریدم-

پنج شش سال که داشت، هنگامی که با مادر بازی می کرد، مادر پنهان میشد تا او

پیدایش کند. با خنده و شادی پیدایش

می کرد و به آغوشش پناه می برد

اما، این دیگر بازی نبود، جذابیت و خنده نداشت. کمر شکسته و دلتنگی داشت. پایانش به

آغوش مادر ختم نمیشد، به سنگ

قبرش ختم میشد. لبخندی زد و اشک هایش را پا کرد

- آجی تو نامردی، خیلی ام نامردی اما می بینی من تورو یادم نرفت؟ صدام رو می شنوی؟ دیوونه تو دلت برای دیوونه بازیامون تنگ نشده؟

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_چهل #

ماهور بار دیگر نگاهی به ساعتش انداخت. دو ساعت گذشته بود. گلابی که دقایقی پیش خریداری کرده بود را برداشت و قدم زنان با چشم هایی جستجو گر راهی که شمیم رفته بود

را، در پیش گرفت

با دیدن دخترکی که زانوهایش را در بغل گرفته بود و سرش را رویشان قرار داده بود، بی اراده لبخندی زد. باد

سردی وزید و شمیم بیشتر در خودش جمع شد

فکر کنم خدا من رو یادش رفته-

- خدا تنها کسی هست که بعد همه رفتن می مونه، وقتی که
تنهایی، آغوششو داری و حتی وقتی که ازش کفر میگی، بازم
آرومت می کنه

شمیم ترسان به پشت سرش برگشت

نترس منم-

نترسیدم-

ماهور لبخندی زد به آن همه غرور

باشه فرض می کنیم، نترسیدی-

تک کتش را در آورد و روی شانه های شمیم انداخت. شمیم

به وضوح جا خورد. انتظارش را نداشت

هوا خوبه-

داری می لرزی شمیم-

خواست بگوید ماهور معتمدی سرمای قلبم دارد زندگی ام را

می لرزاند، نه هوا اما تنها تشکر کرد

مرسی -

نشستن ماهور، درست رو به رویش بر خلاف انتظارش بود. با تعریف هایی که از مژگان شنیده بود، این صمیمیت و گاه رفتارهایی از ماهور در باورش نمی گنجید
قابلی نداشت. قانون دوم رفاقت، نبینم تو لحظه های -

سخت، خدارو فراموش کنی ها

لبخند تلخی زد. این که همه جا در تاریکی رفته بود را دوست داشت.

شاخه با ریشه خود حس غریبی دارد - باغ امسال چه پاییز عجیبی دارد غنچه شوقی به شکوفا شدنش نیست

دگر با خبر گشته که دنیا چه فریبی دارد خاک کم اب شده مثل کویری تشنه شاید از جای دگر مزرعه شیبی دارد

سیب هر سال در این فصل شکوفا می شد باغبان کرده فراموش که سیبی دارد

ماهور سرش را به علامت متفی تکان داد خود را به خدا

بسپار، آن لحظه که گریانی - آن لحظه که از غمها، بی تابي و

حیرانی خود را به خدا بسپار، چون اوست نوازشگر چون ناز

تو میخواهد، او را ز درون بنگر

لحن ماهور آرامش داد، اطمینان داشت و صدایش، امان از

... صدایش

به شمع هایی که بیشترشان ذوب شده بودند، اشاره ای کرد نمی خوام خاموش کنی این

شمع هارو؟ کیک رو زد خراب -

کرد که

نه "تنها جواب شمیم به او بود. انگار نوک دماغ قرمز شده "اش، پشت پلک های

متورمش و چشمان به رنگ شبش که برق روز های اول را نداشت، پرده ای از واقعیت را

برمی داشت. این دختر در عین این که می خواست قوی جلوه کند،

ظریف و شکننده بود

شمیم؟ - جانم؟ -

نفهمید چه گفت و چرا گفت. سرخ شد اما، انگار در جواب آن همه آرامش چیزی جز آن

کلمه به زبانش نیامد. آب دهانش را قورت داد. انگار ماهور هم توقع نداشت که پس از

مکث

کوتهای گفت

أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ-

« آگاه باش که با یاد خدا دل ها آرامش می یابد » [۱۱:۹۰:۹۱ ۱۰.۹۰.۹۱]

پارت_چهلویک #

دلش می خواست بگوید حرف هایت زیباست ماهر معتمدی، زیبا و تسکین دهنده اما

حیف، حیف که شب خوبی را برای

گفتنشان انتخاب نکرده ای

هیچ تظاهری نبود، هیچ نقاب خنده ای نبود

- دلم می خواد فقط یه بار، یه بار مامان صدام کنه، دیگه

هیچی نمی خوام

ماهور پنجه هایش را داخل موهایش فرو برد. می فهمیدش،

به خدا که می فهمیدش

- اگه دلت تنگه، براش قرآن بخون، هم خودت آروم میشی،

هم مامانت

نمی خواست ماهور بغضی که داشت خفه اش می کرد را
ببیند.

- دلم برای خودشون تنگ نیستا، برای عطرشون تنگه، برای سایه شون، برای رد پاشون.
برای روزهای با اونا. می دونی یه سری از دردا اومدن که بمونن، با زندگی و روح آدم
عجین شدن. اومدن که نرن. مثل درد نبودن آدم های زندگی، درد
جای خالیشون

ماهور عصبی دست به یقه ی پلیورش کشید. نمی توانست،
تحمل غم چشم های دختر رو به رویش را نداشت

هوا برای شمیم سنگین تر شده بود. ماهور بلند شد و هر دو مزار را با گلاب شست.
نگاه هر دو به شعر نگاشته شده ی
روی سنگ مادر بود

آسمان به جلوه خورشید خود مناز "مادر ستاره ایست که
خورشید پرور است مهر از دلش نمی رود گر می رود به خاک
خاک که بوی عشق می دهد خاک مادر است در سینه اش دلی
است فروزنده تر ز مهر

"وز آن چراغ تربت پاکش منور است

شمیم دستش را به روی مزار کشید و بوی گلاب پیچیده شده را استشمام کرد. از لحظه ی آمدن ماهور دیگر اشکی فرو نریخته بود.

- رفتم اتاقش. خوابیده بود ولی اون قدری آروم خوابیده بود که هر چه قدر صداش زدم، تکون نخورد. من جیغ می کشیدم و گریه می کردم اما اون خیلی آروم خوابیده بود. آروم تر از اونیه که چشم هاش رو باز کنه.

عرق سردی روی پیشانی اش نشست. ماهور سرزنش کننده صدایش زد.

شمیم؟ کافیه، آروم باش. من برم برات آب بخرم بیارم، خب؟-

[۰۹:۱۱، ۰۹:۱۹، ۰۹:۰۱]

پارت_چهلودو#

.توجهی نکرد

- دکتر ها می گفتن باید دستگاه ها رو ازش جدا کنیم. اوننفس می کشید. خودم دستش رو گرفتم و سرم رو روی قلبش گذاشتم. هیچ کس حرفم رو گوش نمی کرد. می گفتن مامان

.من نفس نمی کشه

.شمیم من رو نگاه کن یه لحظه-

.دیوانه شده بود، صدای ماهور را می شنید و انگار نمی شنیدمی گفتن دعا کنم که حتی با دستگاهم نفس نکشه. گفتن -

.هیچ فایده ای نداره

تنش هم عرق کرد، باد زوزه کشان لای درختان می پیچید و

.هوا جاری نبود. قلبش سر ناسازگاری برداشت

... نفس، نفس-

دیگر نتوانست ادامه دهد. هوا تمام شد. برای ذره ای اکسیژن دستش را بیش تر و بیش تر به قلبش فشرد و تقلا کرد اما، دیگر تپش های یکی در میان قلبش را هم حس نمی کرد.

مرگ همین بود دیگر، نه؟

نفهمید چه طور و چه گونه به بیمارستان رسید. ترمز زد، کشیده شدن چرخ ها روی آسفالت خیابان صدای گوشخراشی داشت.

نگاه چند نفر رویش نشست. به داخل بیمارستان دوید. بوی الکل صنعتی داخل بیمارستان، در بینی اش پر شد گیج شده بود، نمی دانست چه کند. به سمت ایستگاه پرستاری پا تند کرد
... خانوم، یه برانکارد-

انگار شخص مقابلش فهمید حال خرابش را کجاست
بیمارتون؟-

بیرون، توی ماشین-

صدای چرخ های برانکارد روی سرامیک های سفید رنگ بیمارستان، در پی سوال های تکراری و مکرر پزشکان گم

شده بود. دکتر لاغر و قد بلندی به سمتشان آمد

چی شد که بیهوش شد؟-

باز هم مجاب بود به پاسخ دادن سوالی تکراری

...نمی دونم. داشت حرف می زد که یه دفعه -

دکتر دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و با ورود به بخشی،

دیگر اجازه ی پیش روی به او را ندادند

تنها چیزی که می دید درب بسته بود و نوشته روی آن. "

" اتاق احیا

ناآرام آن قسمت را متر می کرد، چند قدم می رفت و همان چند قدم را برمی گشت.

دستش را روی دیوار گذاشت و

سرش را به آن تکیه داد نگران

چی هستی مادر؟ -

سرش را بلند کرد. نگاهش روی صورت مهربان پیرزنی

نشست. جمله ها در ذهنش جفت و جور نمی شدند

خودت رو اذیت نکن پسرم. انشاءالله که سالم و سلامت - بیرون میاد. از اون موقع سر

پا هی پر پر می زنی. برو یکم

بشین. اون صندلیام جلوی همین دره دیگه

پرپر می زد؟ سرش را پایین انداخت

چشم مادر، دعا کنین براش-

[۱۱:۰۹، ۱۹، ۰۹، ۰۱]

پارت_چهلوسه#

بدن خسته اش را به یکی از صندلی های آبی رنگ بیمارستان رساند. نگاهش لحظه ای از در کنده نمی شد. چشم هایش جایی جز آن جا را نمی توانست رصد کند. با بیرون آمدن

دکتر برخاست، مضطرب، بی قرار

!فشار عصبی زیاد. چی کار می کنین تو زندگی با ایشون؟-نگاهش گیج بود و منگ.

دکتر که حال زارش را دید، از در

صلح وارد شد.

آروم باشین، حالشون خوبه. تشخیص من این هست که به -ایشون فشار عصبی زیادی وارد شده و این اصلا براشون خوب نیست.

لطفا داروهاشون رو مرتب مصرف کنند و از هر هیجان، استرس و فشار عصبی دور نگهشون دارین. بعضی توصیه ها هم هست که تو پروندشون می نویسم و پرستارها بهتون می

گن تا به قلبشون فشار وارد نشه

!قلب؟-

با تعجب و تاکید بسیار پرسید

بله-

دکتر دستش را بالا آورد و روی شانه ماهر گذاشت

نگران نباش. اگه رعایت کنه، خطری براش ایجاد نمی شه-او رفت و ماهر را با کوله

بازی از سوال تنها گذاشت. او گفت

نگران نباش اما نمیشد، نمیشد که نگران نباشد

بلافاصله باز شدن درب آن اتاق و رویت کردن آن دخترک بی حال و تقریباً بی هوش،

افکارش را فرستاد پایین فهرست

ذهنش.

دیگر نه صدای چرخ ها آزارش می داد، نه سوال های پرتکرار

و نه بوی الکل

کمک بهیار ها پس از انتقال دادنش به یکی از تخت های اتاق بیرون رفتند. اتاق دو

تخته ای بود، دو تخته و مستطیل

شکل.

به سمت پنجره رفت، پرده را کشید تا نور چشم های شمیم را نیازارد. تک صندلی کنار تخت

را عقب کشید و نشست. امشب

حقیقت محض را از زبان همین دختر شنیده بود

جای خالی بعضی آدم ها توی زندگی درد می کند، چنگ می زد، زخم می زد اما باز هم

میشد، باز هم امیدی وجود داشت که زخم ها ترمیم شوند. اگر رویشان دست کاری

نشود،

عفونت هم نمی کنند

زل می زند به صورتش. دکتر گفته بود نگران نباشد. لب های شمیم هنوز سفید بود و

رنگش پریده. ابروهایش گره خورده بودند و عرق روی پیشانی اش جمع شده بود اما

ریتم نفس

هایش منظم تر شده بودند. همین بس بود دیگر

تا به الان این طور دقیق نگاهش نکرده بود. استغفاری کرد و

سرش را زیر انداخت که همان لحظه، دکتر داخل آمد حال مریض ما

چطوره؟ هنوز هوشیار نشده؟-

نه-

دکتر علائمش را چک کرد.

ایشون چند شب مهمون ما هستن. بهتره یه نفر که خانوم -باشه رو خبر کنی. من باز هم

میام وضعیتش رو چک می کنم.

جای هیچ نگرانی نیست. خطر رفع شده

او رفت و ماهور تازه فهمید که فراموش کرده به خانواده اش خبری دهد. سرش را به

نشانه ی تاسف تکان داد و از اتاق

بیرون زد. باید شماره ای در وسایل های شمیم پیدا می کرد

**

[۰۱،۰۹،۱۹۰۹:۱۱]

پارت_چهل و چهار #

چشمانش در پس پرده ای تار، به سختی باز شدند. چند بار پلک زد، تصاویر واضح شد.

خودش را بالا کشید و نگاهش در

محیط غریب بیمارستان چرخید.

!من توی بیمارستان چیکار می کنم؟-

کم کم تمامی اتفاقات در ذهنش، مانند یک فیلم دنباله دار نقش بست. او، بهشت زهرا،

درد و دل کردنش، به یاد آمدن

.آن روز های نفس گیر و در آخر هم بیمارستان

خسته بود؛ احساس می کرد باری ده هزار کیلویی را بر دوشش گذاشته اند. ماهور

نبود. رفتنش دلگیرش کرد. در همان گيجي حاصل از بیهوشی، نگاهش به ساعت

دیواری

.گردِ رو به رویش افتاد و دلشوره پاگیرش شد

!وای بابام-

هول زده از سمت دیگر تخت پایین آمد و سرمش را از روی پایه برداشت. دمپایی های سفید را به پا زد و به سمت در قدم تند کرد. هنوز دستش دستگیره را لمس نکرده بود که در باز

شد و پرستاری به داخل اتاق آمد

تو این جا چیکار میکنی؟ برای چی از جات بلند شدی؟-

در برابر لحنِ توییخ کنندهی پرستار و دستش که او را به سمت تخت می راند، ساکت ماند. روی تخت نشاندش و سرم

را آویزان کرد

دیگه تکون نخور تا دکتر رو خبر کنم بیاد، خب؟-

لحن پرستار دیگر آن خشکی را نداشت

خیلی شانس آوردین. من نمیدونم چرا شما جوونای امروزی -با خودتون این کارو میکنین!

شوهرت بیچاره داشت پس می

افتاد

تعجب کرد؛ بهت درچهره اش پدیدار شد

!شوهرم؟-

پس نامزدته. کجا الان پاشدی راه افتادی برای خودت؟-همین حرف پرستار کافی بود
تا دلشوره اش سر باز کند و به
یاد پدرش بیافتد.

من باید برم-

در باز شد و ماهور داخل آمد. چند لحظه مکث کرد. نگاهش
بین شمیم و پرستار چرخید و بالاخره به حرف آمد خوبی؟-

شمیم سرش را تکان داد

بابام... باید برم خونه-

ماهور نگرانی را در چشمانش دید، دلشوره را هم. حرفی از
عکس خودش که داخل کیف شمیم دیده بود نزد

پرستار به سمت ماهور رفت

- با دکترشون صحبت کنین، اگر امکانش باشه مرخص می

کنن و می تونین برین

ماهور تشکر کرد و پرستار بیرون رفت لباسای من

کجاست؟-

- چرا این قدر لجبازی؟ میدونی ممکنه خطرناک باشه؟ شمیم، تو باید امشب این جا تحت نظر باشی. اصلاً من خودم میرم به پدرت اطلاع میدم. باشه؟

نه-

شمیم؟-این

بار دیگر

اثری از

ملایمت قبل

نبود؛ نه در

چهره اش،

نه در

لحنش.

شمیم

سرش را

پایین

انداخت و

انگشت

هایش را

در هم پیچید

- من ... من نباید بابام رو امشب تنها می گذاشتم. می ترسم حالش بد بشه. به

اندازه‌ی کافی برای امشب چیز هست که

بخاطرشون غصه بخوره

ماه‌ور نگاه گرفت

آماده شو. منم میرم با دکترت حرف می زنم-

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_چهلوپنج#

با صدای در به خودش آمد و دستی به لباس هایش کشید.

ماه‌ور به همراه مرد سفیدپوشی، داخل آمد

ممنونم، امشب خیلی زحمت کشیدین-

احساس می‌کرد با لبخند نیز غمگین بود، انگار دیگر نقاب

زدن هم فایده نداشت

خانوم پاکمهر، کجا میرین با این عجله؟-

سر پایین انداخت

باشه، می‌تونین برین ولی فردا حتماً بیاین. برای اطمینان -هم شده یه معاینه دوباره بشین تا ادامهی کارهاتون انجام بشه. الان هم یه برگه هست باید امضا کنین. هر اتفاقی

بیفته، مسئولیتش بر عهده‌ی خودتونه

حتماً-

دکتر لبخند دندان‌نمایی زد

ممنون و به امید دیدار-

و رفت خب

بریم؟-

بله، بریم-

ماهور در تمام طول راه با حوصله توصیه های دکتر را مو به مو برایش شرح داد. از همه چیز سخن گفت تا شاید کمی در بهتر شدن حالش نقش داشته باشد و داشت. آرامشی نهان را به رگ های شمیم تزریق کرده بود، بی آن که بفهمد، بی آنکه بداند. ماشین که ایستاد شمیم به سمتش برگشت. بین گفتن و نگفتن مانده بود، زندگی امشبش را مدیون این مرد بود. نگاه ماهور به خیابان خلوت رو به رو بود و نگاه شمیم به او.

آقای معتمدی، لطف کردین امشب. شبتون رو خراب کردم. -

معلوم نیست اگه نبودین چه اتفاقی برام میافتاد.

باید ادامهی این بودن را تضمین میکرد.

راستی، هنوزم روی حرفتون هستین؟ راجع به پیدا کردن

..دلیل.

ماهور با آرامش پلک هایش را روی هم گذاشت.

میدونی زیباترین جای زندگی کجاست؟ همین جا که به -زندگی فرصت میدی، به

خودت فرصت میدی تا بدی ها و تلخی ها رو فراموش کنه. همین جا که دوباره به

زندگی

اعتماد میکنی.

خندید. این لبخند، حاصل خیلی چیز ها بود؛ خیلی چیزها طوری شده؟-

هجوم خون به صورتش را حس کرد و لبش را گاز گرفت.
لبخند محو ماهور را دید.

نه-

خدانگهدار-

بی آنکه چیزی بگوید، پیاده شد. ماهور هنوز هم نرفته بود.
داخل کوچه رفت. با استرس مضاعفی کلید را داخل قفل چرخاند و وارد حیاط کوچک
خانه شد. صدای رفتن ماشین را
شنید.

روشن بودن چراغهای خانه با وجود آنکه پاسی از شب سپری
شده بود، زیاد هم عجیب نبود شمیم؟
اومدی؟-

با صدای عصبانی پدر که نگرانی را میشد از واژه به واژه اش
حس کرد، ترسیده به سمت راستش چرخید کجا بودی تا
الان؟-

دست و پایش را گم کرده بود. رگ گردن متورم شدهی پدر

ترساندش، نگرانش کرد. نگران خودش نه، دلواپس پدر شد

... بابا، من -

.. به من نگاه کن شمیم -

این حرف باعث شد نگاهش را مستقیم به دو چشم علی بدوزد. با دیدن صورت همیشه
مهربانش که به سرخی میزد، قلبش تیر کشید. چه به روزگارش آورده بود؟ چانه اش
لرزید.

سهمش از تمام این جهان، تنها پدرش بود و این سهم، تمام

دنیايش بود

فقط بگو دختر من تا این ساعت کجا بوده؟ -

[۱۱:۰۹، ۱۹، ۰۹، ۰۱]

پارت_چهلوشش #

چند قدم جلو رفت و رو به روی ویلچر پدر بر دو زانو نشست. بیمارستان بودم بابا- بیمارستان برای چی؟-

نگاهش به زیر انداخته شد و دستش گوشه‌ی لباسش را چنگ زد. نمیخواست پدرش حتی ذره‌ای پریشان و دلواپس شود، نمیتوانست.

- یکی از دوستانم زنگ زد. دیدم محل کارش نزدیکه، رفتم. پیشش که حال و هوای خودمم عوض بشه و سرگرم بشم بلافاصله بعد از گفتن این حرف، علی ناباورتر از قبل اخم هایش باز شد و او را در آغوش کشید. شرمش شد از دروغی که گفت اما آرامشی که قلبش را احاطه کرد، جنسش فرق داشت؛ وصف شدنی نبود، تکرار شدنی هم نبود.

- دختر قشنگم، نباید یه خبر به من میدادی؟ از صبح ماشینرو برداشتی، رفتی. سر مزار مادرت که رسیدم نبود. کلی وسیله پخش و پلا بود اما دخترم نبود. دلم هزار جا رفت. دیگه کم کم داشتم میرفتم اداره‌ی پلیس. ماشین خراب شد، گذاشتم برای تعمیر - شبنم هم یک شب رفته و دیگه نیامده بود.

علی شمیم را از آغوشش جدا کرد و با لبخند گفت

فدای سرت. خوشحالم که میخوای به خودت کمک کنی. -

یادت باشه تا خودت نخوای، هیچ کاری از دست کسی ساخته نیست. الان خوبی؟

!شاید اندکی! می شد این همه محبت از پدر دید و بهتر نشد؟

خوبم بابا. بهتره بریم داخل، هوا سرد شده-

جلوتر از پدر به داخل خانه رفت و قطره‌ی اشکش را از گونه پاک کرد. انگار هر دو می

خواستند غمشان را از دیگری

!پنهان کنند

پالتوی چرمش را در آورد و روی مبل تک نفره انداخت. اگر

مادرش بود، او هم منتظرش می ماند شمیم، دخترم،

شام رو داغ کنم برات؟-

مقنعه اش را هم درآورد

نه بابا نمی خورم. بیرون یه چیزی خوردم. شما شام خوردین؟-بر گشت و با دیدن پدر

جلوی درب ورودی آشپزخانه لبخندی

زد.

منم خوردم-

به سویش گام برداشت و بوسه ای روی گونهایش نشاند. علی
هم در عوض پیشانی دخترکش را آرام بوسید

نمی‌خواهی استراحت کنی دخترم؟ از صبح که سرکار بودی - و بعدش هم که معلومه
خیلی جاها رفتی. حتماً خیلی خسته
ای. برو بخواب که دیر وقته. صبحم باید سرکار باشی

تمام تلاشش این بود که مرهمی روی زخم علی گذاشته و درد خودش را لاپوشانی
کند تا شاید کمی از نگرانی‌های پدرش بکاهد. نپرسید پدر چرا چشم‌هایت با کاسه
ی خون تفاوتی ندارد، چرا رنگ تو هم چون من پریده؟. شبت به خیر بابا-
خوب بخوابی دخترم-

روی تختش دراز کشید و گوشی را روشن کرد، اسم ماهور
معمودی اولین چیزی بود که توجهش را جلب نمود

سلام. میدونم دیر وقته، فقط خواستم بگم که نیازی نیست "فردا سرکار بیای. استراحت
کن. بیمارستانو یادت نره. فکر
". چیزی هم نباش. شبت پر از آرامش

گوشی را خاموش کرد. این که از او خواسته بود بماند و
استراحت کند، معنای با ارزش شدن را داشت. راهنمایی که

نشان می داد از گام های روزهای ابتدایی فاصله گرفته است [۱۱:۹۰ ۹۱.۹۰.۱۰]

پارت_چهلوهفت #

عینکش را از روی چشم برداشت، تظاهر کرد انتظار دیدنش را

نداشته

سلام آقای معتمدی-

ماهور ایستاد و او چند قدم جلو رفت. صدای برخوردِ

پاشنههای بلندِ کفشهایش بر سرامیک ها مانند چکشی روی

اعصاب ماهور کوبیده میشد

..خوش اومدین. شما کجا؟ این جا کجا؟ یادی از ما کردین-لبخندهای دروغین و

عشوهای زنانهاش، هیچ کدام برای

ماهور جذابیتی نداشت

اومدم آقای خردمند رو ببینم-

با این حرف، ماهور با زبانِ بیزبانی جملهی قبلش را نقض کرد و به او فهماند که خیالهای

الکی در سر نپروراند؛ لبخند

مژگان رنگ باخت اما خودش نه

- بفرمایین بریم داخل. چرا این جا ایستادین؟ شما خودتون

صاحب شرکت حساب میشین

ماه‌ور سری تکان داد و ناخواسته گوشه‌ی لبش کج شد ترجیح میدم وقتی خودشون

توی اتاق حضور ندارن، وارد -

حریم خصوصیشون نشم

حریم خصوصی را با تاکید فراوان گفت. این بار دیگر مژگان

نتوانست حفظ ظاهر کند

... ماه‌ور، اون روز من -

قبل از آن که مژگان ادامه‌ی حرفش را بزند، ماه‌ور با صدای بلندی به خردمند که وارد

دفتر شد سلام داد و بعد آرام، حین

رفتن به سمت خردمند زمزمه کرد

- گذشته‌ها گذشتن خانوم خردمند. پس بهتره توی گذشته باقی بمونن، مگه

نه؟

دست های مژگان مشت شد و نفسش به شماره افتاد. برای او

نگذشته بود. هنوز هم آن روز را به خوبی در خاطر داشت

بعد از چند ساعت معطلی در بیمارستان، تصمیم گرفته بود به دیدن آرزو برود. زنگ را فشرد و نگاهش را در اطراف چرخاند.

پس از چند لحظه دوباره زنگ زد. خواست راهش را بکشد و برود که صدای خواب آلود آرزو را شنید

کیه؟-

باز کن آرزو-

اما جواب سوالم یه چیز دیگه بود-

با تاسف خندید

آرزو جان منم-

صدای خنده‌ی آرام آرزو به گوشش رسید منم کیه؟-

خندید، تهدید کرد

آرزو در رو باز میکنی یا برم؟-

عه شمیم تویی. چرا زودتر نگفتی؟ بیا داخل -

بی آن که در را باز کند، رفت. خندید. آرزو دوست بود، رفیق بود، همدم بود. با هم خندیده بودند، ناراحت که بود، آرزو برایش بغض میکرد، بغض که میکرد، آرزو برایش می

گریید. آرزو معنای نانوشته‌ی دوست بود، همان قدر واقعی و شیرین!

- بیا تو دیگه. چه خبرته هی زنگ می زنی؟ مگه زنگ خونهی باباته؟

- در رو باز کن پیام تو تا بهت بگم یه من ماست چه قدر کره داره.

خب همین جا بگو -

نالید:

در رو باز کن دیگه آرزو -

- مگه باز نکردم؟ خب بگو یه ساعته دیگه. وقت منم الکی میگیری.

راه پله‌ی باریک ساختمان را طی کرد و نفس زنان به واحد ده

رسید. در باز بود. داخل رفت و چشم چرخاند

صاحب خونه؟ کجایی آرزو؟-

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_چهلوهشت#

شمیم، تو اتاقم. بیا این جا-

به سمت اتاق رفت. دستهایش را روی چشمهایش گذاشت پیام؟-

سوال پرسیدن داره؟-

ریز خندید و با لحنی پرمعنا گفت

- بالاخره به ما یاد دادن که وقتی میخوایم واردِ یه اتاقیشیم، اول اجازه بگیریم.

مخصوصاً که مالِ یه آدم متاهل

باشه.

اون برای وقتی که از قبل اجازهاش صادر نشده باشه -

دستهایش را برداشت و شالش را از سرش کشید

- مهمون دعوت میکنی، بعد با خیال راحت روی تخت دراز میکشی؟! این بود رسم

مهمونداری؟

آرزو لبخندی زد، خودش را بالا کشید و نشست

علیک سلام. من کی تو رو دعوت کردم که خودم بیخبرم؟ - شمیم هم کنارش نشست

مهمون که هستم. یه انسان از حبیب خدا این طوری پذیرایی میکنه؟

آرزو که از لحنِ شاد و تغییر یافته‌ی شمیم، جا خورد بود.

لبخندش کمی عمیق تر شد و چشمانِ ریزش را ریز تر کرد

- اوه، اوه، خوش اومدی شمیم خانم. تو کجا و این جا کجا؟ آسمون به زمین اومده یا

زمین رفته به آسمون که تو این جایی؟

هیچ کدوم، دلم برات تنگ شده -

:یکدیگر را در آغوش کشیدند. شمیم آرام کنار گوشش لب زد

که می بینم توام لیاقتش رو نداری -

از آرزو جدا شد. آرزو با نگاه خیره به نگاه شمیم که رنگ

:خباثت گرفته بود، گفت

.بدجنس-

شمیم خندید. آرزوی همیشه مهربانش! کاش بدانی این

.خواهرانه هایت چه قدر دلچسب است

این شوهرت با رخس سفیدش کی میاد آرزو خانوم؟-

.طرفای غروب-

.خب پس ناهار مهمونم-

.میبینم که ناهارِ امروز دست تو رو می بوسه-

.با شیطنت خندید

آشپزیِ منو مسخره میکنی؟-

:آرزو سرش را به چپ و راست تکان داد و بلند تر خندید

.نه، فقط اونم منم که آبِ دوغ خیارم درست کنم، می سوزه- حالا من بدجنسم یا تو؟-

یک تایی ابروی آرزو بالا رفت و تصویر ماهور، پیش چشمان

شمیم جان گرفت

صرفاً جهت تلافی. غذا که بلد نیستی؛ حداقل برو به -

شربت، آبمیوه ای، چیزی درست کن تا من پیام

شمیم با تاسف بلند شد و به آشپزخانه رفت. شربت پرتقال را از یخچال بیرون کشید. آرزو درست نقطه ی مقابل او بود، با سلیقه، با حوصله. با وجود آشپزخانه ی کوچکش همه چیز مرتب چیده شده بود دو لیوان از کابینت کنارش برداشت و در

سینی گذاشت

!آرزو پاشو بیا این جا دیگه. چه خبره تا این وقتِ روز خوابی؟-

[۱۱:۰۹، ۱۹، ۰۹، ۰۱]

پارت_چهلونه #

این جام-

بر گشت. آرزو روی مبلِ دو نفره نشسته بود. آشپزخانه کاملاً

رو به روی نشیمن خانه قرار داشت

قدم رنجه کردی -

- ول کن این حرفا رو حالا. چه خبر از اون پسره؟ چیکار کردی؟

حرف زدن آرزو نگرانیاش را به رخ میکشید

زندگی میکنه دیگه -

آرزو دیوانهای نثارش کرد مگه ما

زندگی نمیکنیم؟ -

- نمیدونم آرزو. اگه زندگی اینه که ما میکنیم، آدمای دور و برمون چیکار میکنن؟ اگه

زندگی اونیه که اونا میکنن، ما داریم چیکار میکنیم؟

آرزو خندید

اونا زندگیتر میکنن -

تلخ لبخند زد. شربت‌ها آماده بود. سینی شربت را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. سینی

را روی میز بزرگی که در وسط مبل

ها قرار داشت گذاشت

تو که بیخیال نشدی، زندگیتو کنی -

امکان نداشت این بحث پیش بیاید و آرزو در صدد بیخیال کردن او نباشد.

- کدوم زندگی آرزو؟ زندگی انگیزه میخواد. امید میخواد. منهر روز به امیدِ این که تقاص اون نامردیا رو بگیرم روزم رو شب میکنم. چه جوری بیخیال شم؟ من تا اون نامرد داره نفس میکشه و راست راست راه میره نمیتونم راحت باشم. سه نفر رو قربونی خودش کرد. از این بیشترها باید عذاب بکشه؛ پس فطرتِ عوضی

دل آرزو گرفت از آن همه نامردی، از غمی که در چشمان شمیم نشست. از آن حسِ بی پدر

- از قدیم گفتن میخ آهنی که توی سنگ نره، سنگم توی میخ آهنی نمیره

میخواست بحث را به جای دیگری بکشاند و حواس شمیم را پرت کند.

اکِی گفتن؟ یعنی چی؟-

بخور، بخور که گرم شد-

یکی از لیوان ها را برداشت و به دست آرزو داد و دیگری را هم خودش. نزدیک شدن لیوان به دهان آرزو مصادف شد با شروع حالت تهوعاش. دستش را جلوی دهانش گرفت، لیوان را روی میز گذاشت و به سمت دستشویی دوید. شمیم نگران از جا برخاست.

آرزو، آرزو، حالت خوبه؟-

آرزو سرش برگرداند.

...خوب-

هنوز حرفش کامل نشده که دوباره حالش بد شد. انگار با هربار عق زدن، نفسش گرفته میشد. شمیم لیوان آرزو را برداشت و کمی از آن نوشید.

این که چیزی نداره. چی شدی یهو آخه؟-

دوباره به سمت سرویس بهداشتی رفت و به آرزو که تازه از آن جا خارج شده بود، کمک کرد تا بنشیند بهتری آرزو؟-

آره-

شرمنده و ناراحت، دست روی پای آرزو گذاشت معذرت می خواهم.

چرا نگفتی نمیتونی بخوری؟ - لحظه ای مکث کرد؛ ذهنش به چالش

کشیده شد

تو که عاشق شربت پرتقال بودی -

آرزو لبخند بیجانی حوالهاش کرد. نگاه شمیم با تردید و ریزینی بین صورت و

دست آرزو که روی شکمش قرار

داشت، چرخید.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۱]

پارت_پنجاه#

...نکنه تو -

بلند شدن آرزو، سبب شد به جمله‌هاش خاتمه دهد اما به تبعیت

از او ایستاد و از موضعش کوتاه نیامد. دستش را کشید و ایسا بینم... کجا

فرار می کنی؟-

خنده‌ی آرزو و صورت سرخ شده‌هاش مهرِ تاییدی شد بر شک هایش. در میان خنده،
آرزو را سخت در آغوش کشید. افتادنِ یک اتفاق معمولی در میان جهنمی که دنیا برای
ساخته، کم

از معجزه ندارد.

دارم خاله میشم. چرا زودتر نگفتی؟ مبارک باشه-

آرزو خندید.

- نمیگه من دارم ماما میشم، میگه خودش داره خاله
میشه.

قطره‌ی اشکی از شدت ذوق از چشمش سر خورد. حرف آرزو
باعث شد حلقه‌ی دستانش را باز کند.

شمیم خفم کردی، بسه دیگه-

هر دو روی مبل نشستند. خجالت کشیدنِ آرزو به خنده‌هاش

میانداخت. بعید بود، بعید و عجیب

آرزو، بینمت -

پنجههایش را زیر چانهی آرزو قرار داد و سرش را بالا آورد

- این بهترین خبری بود که تو این چند سال شنیدم. حالا چرا به چیزی که عاشقشی؟

برقی در چشمان آرزو رقصید. لبخندی زد

- نمی دونم. تقریباً به همه چیز و یار دارم؛ حتی تو. اینم که به

لیست اونها اضافه شد

چند ساعت دیگر هم کنار آرزو ماند. با هم خندیدند، ناهار خوردند، گله کردند و حرف زدند. هر چه بود و نبود را برایش تعریف کرد، از رفتارهای ماهور گفت، از کار جدید و شرکت، از پدرش، همه جز بیمارستان و حال ناخوشش را. آرزو تمام حرفهایش را گوش میکرد. گاهی در سکوت و گاهی با سر به سر گذاشتن شمیم و خنداندنش؛ اما در آخر نگران گفته بود مواظب باش، مواظب باش که عقلت را در گروی دلت

"نگذاری و او جواب داده بود "خیالت راحت، مگه دیوونم؟

در حال رد شدن از خیابان بودند

- شمیم باورم نمیشه که تو هنوزم از تنهایی رد شدن می

ترسی.

آن سوی خیابان ایستادند

- به حرفم توجه نکردی و بیخیال نشدی، اما از الان بهمگوش میدی و چیزایی که گفتم یادت نمیره. همه چیز رو هم به من میگی. اگه چند وقته کمرنگ شدم برای این بود که میدونستم دیروز سالگرد خالهاس. میدونستم دوست داری تنها باشی.

تاکسی زرد رنگی ایستاد. بار دیگر در آغوشش کشید آن رفیق شفیق را.

- مراقب خودت و کوچولوت باش. مرسی از این که اومدی، برو خونه تا سرما نخوردی.

آرزو چادر گلگلی اش را مرتب کرد.

خانوم اگه نمیای برم؟ سه ساعته معطل کردی-

لحنِ راننده کمی تند بود. آرزو دستش را پشت کمر شمیم

:گذاشت و آرام زمزمه کرد

- شمیم چیزی بهش نگیا. بندهی خدا راست میگه.. یه ساعته

داریم حرف می زنیم

رسماً شمیم را سوار تاکسی کرد و در را بست و او بیش از پیش به جمله‌ی "شوقی
چنان ندارد بی دوست زندگانی"

ایمان آورد

[۰۱،۰۹،۱۹۰۹:۱۴]

پارت_پنجاهویک#

زنگ خوردنِ گوشی، پایانِ حالِ خوبش شد. حدس زدنِ آنکه سر و تهِ هر شمارهی
ناشناسی به مژگان وصل میشد، سخت

نبود.

- خوش میگذره بهت شمیم خانم؟! بهت گفته بودم حواسترو جمع کن و پات رو کج

نذار. جلوی شرکت توی یه ماشینِ

مشکی منتظرم. معطل نکن

تماس قطع شد و بوق ممتد در گوشش زوزه کشید. شناختنِ مژگانِ غیرممکن بود و فهمیدنِ هدفش غیرممکنتر. هیچ چیز در بارهاش نمیدانست و نخِ بادبادک زندگیش را به دستِ

او سپرده بود. با صدای گرفته‌های لب زد

. آقا مقصد عوض شد، برین به این آدرس -

ذهنِ درگیرش اجازه نداد بفهمد رسیده و با صدای زمختِ

راننده به خودش آمد خانوم

همین جاست؟ -

کرایه را حساب کرد و پیاده شد. نگاهش را چرخاند. ماشین مدل بالایی بوق زد. با ظاهری خونسرد قدم برداشت، اما درونش میلرزید. داخلِ ماشین که نشست، نفسش بیشتر

رفت.

.سلام -

مژگان بود، راننده‌ی سرتاپا سیاه پوشش بهبه، بین کی این جاست؟

نامزد جان چطورن؟ - گیج نگاهش کرد. صدای مژگان بالا رفت

- قرار نبود هر چی که شد و نشد رو برام تعریف کنی؟ بود یا نبود؟ دیروز کجا بودی تو؟

.سکوت تنها جوابش شد، عادت نداشت باج بدهد، زور بشنودخب بذار من بهت بگم؛ بیمارستان بودی. نامزد کردی با - ماهور؟

.گرهی ابروهایش کورتر شد

.معلومه که نه-

مژگان بلند خندید، بلند و هیستریک؛ و در میان خنده، بریده
:بریده لب زد

- مثل این که علف خوبی بودی بچه، به دهن آقا بزه خیلی
...شیرین اومدی. چه بمبی! بوووم

.بوم را بلند و کشیده گفت و شمیم به وضوح جا خورد

- گوش کن بین چی میگم. معلومه راه درستی رو انتخابکردی، ولی وای به حالت بفهمم
منو بیخبر میذاری. فکر

.نمیکردم این قدر بچه زرنگ باشی

باز هم سکوت؛ دلش دل میزد و فکر میکرد به کارهایی که .نکرده. در را باز کرد و پیاده شد. مژگان صدایش زد. برگشت

- چیزی از من پنهون نمی‌مونه. خیالِ عشق و عاشقی نزنه بهسرت. اون فقط برای تو یه طعمه‌اس. خیالای بچه‌گونه ورت نداره که هم باعث شه خودت اذیت شی و هم مارو تو زحمت

.بندازی

سایه‌ی غمی که در چشمان مژگان افتاد را دید اما خیلی سریع
در اعماق چشمانش گم و گور شد

- شنیدی دیگه؟ حواست باشه که تو فقط ضامن این بمب رو
می‌کشی؛ نذار خودتم تو آتیش این انفجار بسوزی
.نمیسوزم-

در را بست. پاهایش او را به شرکت کشاند. با اوقاتِ تلخی پشت میزش، روی صندلی
نشست و شقیقه اش را مالش داد.

نه قرار بود دل را در گروی عقل بدهد نه در آتش انفجارِ بمبی
.بسوزد

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_پنجاهودو#

شرکت خلوت بود، رها رفته و ساعتِ کاری هم رو به اتمام

!بود و او نمیدانست آن جا چه میخواهد

سَآر آوردی مگه؟ چه خبره؟-

در این وضعیتِ پیچیده، سارا برایش از همیشه مزاحمتر

بود.

سارا اصلاً حوصله ندارم. الان به دست و پام نییچ لطفاً-

!آخی.. بیچاره-

مزاحم تر و غیر قابل تحمل! نگاهش از انگشتهای لاک زدهی سارا که روی میز قرار

گرفت تا صورتش کشیده شد.

ایستاد.

مشکلت با من چیه تو؟-

خودت-

بازدمش را بیرون فرستاد. به سمت دفتر ماهر پا کج کرد که سارا سد راهش شد؛

لبخندی زد و شال مشکی رنگ شمیم را

روی شانهاش مرتب کرد

بخت پیشنهاد میکنم امروز کاری به کارش نداشته باشی. -

عاقبت خوبی نداره! فقط یه پیشنهاد دوستانهاست

حرفهای سارا بودار بود. میدانست میخواهد عصبیاش کند و موفق هم شده بود. طعنهای زد

و از کنارش گذشت اما فکرش درگیر شد که اصلاً چرا سارا در این طبقه و لحظاتی پیش در

دفتر ماهر بوده؟

دستگیرهی آهنی در را پایین کشید و داخل رفت

«کسی بخت اجازه داد بیای داخل؟»

صدای ماهر نسبتاً بلند بود و خودش مشغول پروندههای به هم ریخته و زیاد روی میز.

بهانه ی ماشین، بهانه ی خوبی

بود دیگر

سلام جناب معتمدی-

نگاهش بالا آمد، انتظار دیدن شمیم را نداشت

اومدم ماشین رو ببرم. اگه لطف کنین سویچش رو بدین - ماهور بیحواس پرسید

سویچ؟ -

دیروز ازم گرفتین، گفتین که برای تعمیر میبرن -

آهانی گفت و سرش را تکان داد

به کل فراموش کرده بودم. فردا حتماً پیگیری میکنم - الان نمیشه؟ -

لاالهالا الهی زیر لب گفت، تلفن گوشهی میز را کمی جلو

کشید و گوشی را برداشت

سلام، وقت بخیر... معتمدی هستم -

نگاهش از روی چهرهی او کنده نمیشد و شمیم معذب سر

پایین انداخته بود. لبهایش به لبخند باز شدند، همون ماشین... مطمئن باشم

برای فردا؟... ممنون -

خداحافظ

تا فردا، ماشین رو می تونی تحویل بگیری

انگار هر چه در ذهنش بود و نبود را پشت در جا می گذاشت.

ارتباط با دیگران برایش همیشه سخت بود اما حالا که آمده

بود، نمیخواست دستِ خالی برگردد

.چند قدم جلوتر رفت

.باز هم ممنون به خاطر دیروز-

.رنگِ نگاهِ ماهور تغییر کرد بهتری؟ امروز

رفتی بیمارستان؟ - شمیم آرام سر تکان داد

شما خوبین؟-

یک تای ابروی ماهور بالا رفت. در آن چشم ها دنبال چه بود؟

.ممنون-

.حرف زدن و پیدا کردن نخِ این کلاف برایش سختتر شد چیزی شده آقای

معتمدی؟ - نه، چیز مهمی نیست-

.پس شده-

[۱۴:۰۹، ۱۹، ۰۹، ۰۱]

پارت_پنجاهوسه#

ماهور هنوز هم با کنکاش به او نگاه میکرد. دلش گرفت و با

تردید لب زد

شده-

شمیم اما تردید نداشت. میخواست چیزی بگوید ولی هیجان و ترس و دلشوره داشت!

هیجان برای گفتن و ترس و دلشوره

برای رد شدن.

بریم بیرون؟-

جانش در آمد، ناگهانی گفت و سخت درخواست کرد.

چشمانش که از شدت هیجان کمی گرد شده بودند، در ذهن ماهور به خوبی هک شد.

لبخند زد و خودش هم خنده اش

گرفت برای دلش

شما اینجور وقتا میگین بریم بیرون. دوستا همیشه به -

همدیگه کمک میکنن.

نمیدانی شمیم جان... دوست ها به هم کمک می کنند اما ضربان قلبشان این طور بالا

نمیرود، دست هایشان هم یخ

نمیزند. نمیدانی!

و برای جبران قسمتی از محبت های دیروزتون-

حرفش که تمام شد، انگار یک بار هزار کیلویی را از دوشش برداشتهاند، چهره اش

هنوز هم بامزه بود و خنداند ماهور را.

انگشت های ظریفش مانتو را در دست مچاله کرد و خودش با

خجالت پرسید به چی می

خندین؟-

هیچی، پایین منتظرم باش-

سرش را آرام تکان داد و بیرون رفت. نفسش برای هزارمین

بار رها شد.

در حالی که کیفش را از روی میز برمیداشت، چشمکی به

سارا زد.

خسته نباشین خانوم جانشکر -

گوشی را روشن کرد و در یک جمله به مژگان خبر داد

به تک درخت جلوی شرکت تکیه زده بود. سایهی ماهور در تاریکی شب درست روی جایی که خیره شده بود افتاد و برای همین سرش را بالا آورد و به او نگریست. دستان ماهور مثل همیشه در جیب های شلوارش فرو رفته بودند اما نگاهش

نمی کرد

نگاه شمیم چند لحظه در چشمان پر ابهت کسی که در خیالش ناجی او شده بود، قفل شد. لعنتی در آن تاریکی هم

برق چشمانش پیدا بود

!تو فکرین -

قدم اول را که برداشت، شمیم هم قدمش شد

نه، چیزی نیست -

در پیادهروی کنار خیابان قدم بر میداشتند؛ باد میان درختان زوزه میکشید و برگ های افتاده بر زمین را می رقصاند.

دستانش را در بغل گرفت

چه جالب! به هیچی می خندین و به هیچی فکر می کنین. -

زندگیه دیگه

میدونی شمیم، حکایتِ زندگیِ ما آدما مثل جاده‌هاست. - بعضی وقت‌ها صاف و مستقیمه، پر از شیرینی و خوشیه و راحت طی میشه. بعضی وقتها هم برعکس، پر از پیچ و خم و دستاندازه، با سختی و تلخی میگذره.. اما خوبیش اینه که
بالاخره جفتشون تموم میشن

دستهایش را بیشتر از قبل در آغوش کشید و شانههایش را

بالا انداخت

- ولی نه.. زندگی بعضیا شبیه جاده‌ی چالوسه! از اول تا
آخرش پیچه

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. خیر سرش آمده بود حالی را خوب کند، امیدی بدهد
اما یادش رفته بود. خندیدند، کوتاه

و آرام

مدل جبران کردن منم این طوریه دیگه -

پارت_پنجاهوچهار#

ماهور تایید کرد

اسباب خنده ای-

و بیتوجه به بهت شمیم ادامه داد

- چالوس پر پیچه اما قشنگی زیاد داره! سختیها، هم باعثمیشن به اتفاقای خوب، آدمای

خوب و روزای خوب برسی و هم اینکه با رد شدن از اون پیچ و خم ها، زیباترین چیزا

رو

ببینی، پختهات می کنن

من سوختم-

خودش خندید

- قبول داری گاهی تحمل نداریم، از کاه کوه می سازیم، می

!زنیم توی جاده خاکی؟

اما گاهی بقیه باعث میشن بزنی توی جاده خاکی-

"و زیر لب آرام زمزمه کرد "مثل پدرت

.این بار، حق با توئه - قبلاً

نبود؟-

.انگار ماهور قصد اذیت کردنش را کرده بود

.شاید-

شمیم با حرص نگاهش کرد. پیاده‌رو، رو به پایان بود. نگاه ماهور روی نقطه‌های ثابت ماند و شمیم رد آن را دنبال کرد. پیرمردی که پشت چرخ و بساط جگرکیاش ایستاده بود، در

.تیرراس نگاهش قرار گرفت. به آن جا رفتند

به، سلام حاج اسماعیل، چه طوری قربان؟ اوقات به کامه؟-پیرمردی که فهمیده بود حاج اسماعیل نام دارد، خنده ای گرم

:کرد و جواب داد

سلام پسرم، چی بگم ماهور جان؟ میگذره دیگه. -

.خداروشکر

نگاه حاج اسماعیل روی شمیم نشست و او آرام سلام داد،

.طوری که شک کرد خودش شنیده یا نه

سلام دخترم. خوش اومدی -

همانطور که در صورت شمیم به کند و کاو مشغول بود، با

مهربانی گفت

- پسرم ماهور، چی به این دختر خانوم گفتی که این قدر با تعجب به من نگاه

می کنه؟

مدلشه حاجی -

چشمان شمیم از تعجب و بهت پر شد و پر حرص ماهور را نگاه کرد. ماهور دستی به

لبش کشید و سرش را به سمت

شمیم متمایل کرد

- حاج اسماعیل از دوستان قدیمی پدرمه، منم که مشتری

دائمشونم

از هزار حس بد پر شد و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

چه می گفت؟ فکر آن که بخواهد از آشنایی با دوستِ قاتل خواهرش ابراز خوشبختی

کند، مزه ی درد می داد، منزجر

!کننده بود

حاج اسماعیل خودت می دونی که چی برامون بذاری؟ - آره پسر، بفرمایین
 بشینین - شمیم خانم؟ -

ناخواسته و نداسته، ابروهایش گره کور خوردند

جسارت کردم دخترم؟ اسمت رو اشتباه گفتم؟ -

تمام حرصش بر سر دسته ی کیف بیچاره خالی میشد

نه، اشتباه نگفتین -

برای شما هم مثل سفارش آقا ماهورمون باشه؟ -

سر تکان داد. کمی آن طرف تر، به سمت میز تکی که بود

رفت و روی صندلی جا گرفت

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_پنجاهوپنج#

چه قدر خوبه این جا، نه؟-

تمسخری در کار نبود.

اگه مگسهای دورِ غذاها رو فاکتور بگیریم، بد نیست-یه چیز بگم بین خودمون

بمونه؛ غذا هر چه قدر کثیفتر -

باشه خوشمزه تره.

طرحی از لبخند روی لب های شمیم شکل گرفت.

تا حالا امتحان نکردم-

از صورت و چشات مشخصه که زیادم علاقه به امتحان -

کردنش نداری.

از خصوصیات بارزش این بود که کسی نتواند چشمهایش را بخواند اما انگار ماهور
معتمدی فرق داشت، خیلی زیاد! حاج اسماعیل دو سینیِ فلزی که یکی از آنها حاویِ
جگر و

دیگری نان و چنگال بود، روی میز گذاشت

دستت درد نکنه حاجی. عمری باشه تا جبران کنیم-به قدردانیِ ماهور لبخندی زد،

فانوسِ در دستش را هم روی

میز گذاشت.

.نوش جونتون -

و رفت. ماهور تکهای از نان کند و لقمهای برای خود گرفت،

:با اشتها در دهانش گذاشت و همانطور گفت

.مطمئنم امتحان کنی خوشت میاد -

در دلش لبخند زد به آن همه رفتارهای شسته رفته، بی هیچ

.آلایش و سیاستی

... میخوای بریم؟ نمیخوام معذب بشی اگه واقعاً -

.اگه دوست نداشتم، می گفتم بهتون -

یک جگر برداشت و در حالی که دستش به شدت می سوخت، فوت کرد و در دهانش گذاشت. یک تای ابرویش بالا رفت و سرش را زیر انداخت تا نخندد. گوشه شمیم زنگ خورد،

.جواب داد

.جانم بابا؟ ... بیرونم -

.مکت کرد و نگاهش روی ماهور نشست

.با... با دوستم. ... چشم، شمام مواظب خودت باش، خدافظ -

ماه‌ور به صندلی تکیه داد

- حضورِ بعضی از آدم‌ا توی زندگی فقط یه بار، یه بار اتفاق‌میافته. زندگی‌ت به وجودشون

گره میخوره. با هر لبخندشون

یه نفسِ راحت میکشی

چشم‌های ماه‌ور برق داشت، از عشق، از دوست داشتن، از

ترس و شمیم با دقت به حرفهایش گوش میکرد

- اما زندگی که فقط گل و بلبل نیست. گاهی هم باعث‌میشه اخمشونو ببینی، حال

ناخوششون رو. اون وقته که حاضری هر کاری انجام بدی تا یه بار دیگه لبخند بزنی.

حاضری دنیاتو، همه چیزت رو بدی تا دنیا یه بار دیگه بر وفق

مرادشون بگرده

بلند شد، دستهایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم

شد.

!نترس، زن ندارم-

نفسِ شمیم از آن نگاه خیره اش، از آن تیزبینی و ذکاوتش

رفت

- بابام رو میگم. توام قدر پدرت رو بدون شمیم، تا هست قدر بدون.

الهه بهبودی #

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_پنجاهوشش #

ماهور رفت حساب کند و او باز هم در برابر این مرد، در برابر رفتارهایش و کارهایش مات شد.
بیا علامت تعجب-

خندید، نگاه حرصی اش روی صورت ماهور نشست

یک ساعت دیگر را با هم گذراندند، قدم زدند، بحث کردند و ماهور امید داد، انگیزه داد. رفتارهای شمیم گرچه عجیب اما
برایش متفاوت بود.

.آره، یادش بخیر-

- از بچگی دوست داشتم روی این جدولا راه برم. خیلی حس

.خوبی بود

.خب الانم برو-

:ایستاد، تک خنده ای کرد و با تعجب گفت

.شوخی میکنین؟ شوخیاش هم قشنگ نیست-

.چشمان مهربان ماهور به نشانهی نفی باز و بسته شد

.نه علامت تعجب، شوخی نمی کنم-

خندید؛ پر از بهت. علامت تعجب دیگر چه بود؟ ماهور با

:جدیت مخصوص به خودش ادامه داد

- بچه که بودیم، آرزوهای بزرگمون همینا بود. نقاشی رویدیوار، خوردن بستنی و چیپس

و پفک، بازی کردن با دوستانمون تا دیر وقت، بزرگ شدن. اما حالا که بزرگ شدیم،

آرزوهای کوچیکمون هم کلی دوراند، سختند. نذار حسرت چیزی به دلت بمونه، اگه یه

روز دلت خواست کاری انجام بدی، حرفی بزنی یا هر چیز دیگه، انجامش بده. اون قدر

که

وقتی به عقب برگشتی، آرزوها و حسرتها دنبالت نیان

شمیم عمیق در فکر فرو رفته بود

بقیه مسخرهام می کنن-

من نمیکنم-

غیر مستقیم باز هم یادآوری کرد بودنش را، همراه بودنش را، دوست بودنش را. ماهور
پا به پای کودکیهایش رفت؛ روی

جدولهای خیابان راه می رفت، گاهی آرام و گاهی تند

کودکان را دیدهاید؟ به خندههایشان خیره شدهاید؟ او کودکی را می دید که به خاطر
یک حرف ساده و اتفاق پیشِ پاافتاده از ته دل میخندد... همین سادگی خنده روی لبش
می نشاند

شمیم! آرام تر-

خابان خلوت بود اما خالی از جمعیت نه! اشارهی ماهور به خندههایش بود؛ برگشت پرسد
که پایش پیچ خورد. خودش را وسط جوی می دید که دستی دور کمرش حلقه شد و بالا
کشیدش. نگاهشان در هم گره خورد. در سرمای شب، حرارت
دست ماهور تا جان و مغزِ استخوانش نفوذ کرد

الهه بهبودی #

[۰۹:۱۴، ۰۹، ۱۹، ۰۱]

پارت_پنجاه و هفت #

ماه‌ور در شبِ سیاهِ چشمانِ شمیم غرق میشد؛ خواسته و
ناخواسته، دانسته و ندانسته. در نگاهی که پر از تناقض بود. پر
از حرف، پر از حس بود و بی‌حس

چشمات اون قدر حرف داره که میشه براش یه دیوان شعر -

نوشت؛ شایدم طولانیترین رمان سال رو

به خودش آمد. عقب کشید، گوشه‌ی لباسش در دستش چنگ شد... تازه یادش آمد باید
نفس بکشد. صورتش رنگ باخته
بود.

ماه‌ور اغراق نکرده بود. این دخترِ خجالتی و کم حرف، بیش از اندازه گنگ بود. شاید
همین مختصات، ماه‌ورِ منزوی را به وسوسه‌ی شکستن این خلوت گرفتار کرده بود اما
گاهی

تناقضات رفتارِ شمیم بر حسِ خوبش دامن می زد

... من ... من باید برم. یعنی -

هول کرده بود، نفس نفس می زد، هاج و واج مانده بود و نمی

دانست چه کند

خداحافظ -

در خانه را که پشت سرش بست، یک نفس راحت کشید. در طول راه حتی یک دفعه هم به صورت ماهور نگاه نکرده بود.

هنوز هم گرمای نفسهای ماهور را روی صورت خود حس میکرد. پوست صورتش میسوخت. کنار حوضِ وسط حیاط نشست. شیر آب را باز کرد و چند بار آب به صورت زد. بعد به تاب گوشه‌ی حیاط پناه برد. سرش را به کناره‌ی تاب تکیه داد

و نگاهش را به آسمان دوخت. آرامتر شده بود خدایا، خودت

فکر میکردی این جوری بشه؟ -

رویدادهای شب همچون فیلمی جلوی چشمش مانور میدادند و حسی در درونش وول میخورد. چشم از آسمان گرفت.

سه‌شنبه‌ها پدرش دیر به خانه می آمد و بعد از فوتِ مادر، جرئت تنهایی به خانه رفتن را نداشت. از اینکه دیگر کسی در را با لبخند باز نمیکرد، مدام قربانصدقه‌ی قد و بالایش

نمیرفت و نگرانش نمیشد، می ترسید. باز هم نگاهش را به آسمان دوخت. کمی سبک شده بود، حس خوبی داشت و آن را به پای نزدیک شدن به هدفش میگذاشت.

ماه‌ور، واردِ مجتمع که درش باز بود شد. داخل سالن انتظار به دنبال نگهبان می‌گشت که او را کمی آن طرفتر از آکواریوم، پشت میزش در خواب دید مش

رمضون؟-

فایده ای نداشت. لبخندش باعث شد به خنده بیفتد

!انگار داره خواب هفت پری رو میبینه-

از فکر خودش خنده اش گرفت مش

رمضون؟-

پیرمرد ترسیده از خواب پرید

جانم؟ جانم آقا؟-نگاهی به ریشه‌های سفیدش انداخت و دلش نیامد که

نکوهشاش کند

جانت بیبلا. فقط دوباره خوابی ها. در باز مونده بود. مگه - وسیله‌های آقای رحیمی این جا امانت نیست؟

چشم، چشم آقا-

بیبلا باشه-

به سمت آسانسور که در چند قدمی اش بود، رفت. انبوه سفارشهای خواهرش برای خرید اجازه نمیداد که دکمه را فشار دهد. به هر جان‌کدنی که بود، موفق شد و خودش را

به طبقه چهاردهم رساند

چهرهی ماهگل در چهارچوبِ درِ ورودی ظاهر شد، ناخودآگاه

لبخندی زد

سلام داداشی، خسته نباشی-

سلام وروجک-

خواهرش تمام خرید ها را از دستش گرفت و ماهور پس از بستن در، کتش را به آویز کمدی که کنار در قرار داشت، آویخت، از سالنِ باریک خانه رد شد و روی مبل نشست

آپارتمان نقلی اما دلبازی داشت. کنار تمامی پنجره ها را پر از گل کرده بود. تم فیروزه ای استفاده شده در وسایل این خانه،

عجیب آرامش می کرد

الهه بهبودی #

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_پنجاهوهشت #

داداش؟-

قیافهی زارِ ماهگل و عصبانیتش، صحنهی خندهداری ساخته بود.

جانم ماهگل؟ چرا داد میزنی؟-

بهت لیست دادم که یادت نره چی بخری، باز هم یادت - رفت؟

یکم صدات رو بیار پایین. من که همشون رو گرفتم-

ماهگل دست به سینه، با طلبکاری لب زد

نخیر، طبق معمول یه چیز یادت رفته-

لیستِ پر و پیمانِ خواهرش را از جیبِ شلوارِ کتانِش درآورد.

...رب، گوجه، خیار، پیاز، سس قرمز، ماکارانی-

به آنجا که رسید، مکث کرد. حق با خواهرش بود

.خب عیبی نداره. حالا این یکی رو نریز-

خواهرش همان طور که دستش را به پشت برده بود تا بندِ پیشبندش را باز کند از

آشپزخانه خارج شد و کنارِ ماهور،

چهارزانو روی مبل نشست

!ماکارونی بدون رشته‌ی ماکارانی؟-

.ماهور دستی به ته ریشش کشید

.میرم میخرم، غصه نداره که-

:ماهگل با لحنی تهدید آمیز صدایش زد داداش؟ چی

شده ماهگل؟- داداشی؟- چی شده ماهگل؟-

با چشمانش برای ماهور خط و نشان می کشید. انگار خدا تمام قدرتش را برای دلنشین

ساختنِ این دختر به کار گرفته بود. عسلیهایش مملو از برقِ شیطنت بود و پوست

سفید و

براقش چشم هر بیننده ای را خیره می کرد داداش، امروز

چرا دیر اومدی خونه؟-

چه طور؟ کار داشتم-

...اخه نیست که کلاغا خبرا رو زود میرسونن-

نگاه پر از شیطنتِ ماهگل، باعث شد چیزهایی دستگیرش

شود.

این کلاغه هم خانوم جانشکره دیگه، نه؟-

لبهای آویزانِ ماهگل باعث شد اطمینان پیدا کند از درستی حدسش. لپش را کشید. باید

حسابِ سارا جانشکر را هم می رسید؛ این روزها، گاهی بیش از حد پایش را از گلیمش

درازتر

میکرد.

داداش؟-

هوم؟-

کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.

ماهور، منو نگاه کن-

این یعنی حرف مهمی داشت. نگاهش را به ماهگل داد جانم؟-

امروز زنگ زده بودن. حال بابا منصور خوب نیست-

لبخندی کمرنگ زد که به زحمت دیده میشد. گاهی نقطه‌ی اتکا بودن، عجیب سخت بود.
تکیه‌گاهها نیز خسته میشدند و

نباید فرو میریختند

میدونم ماهگل، به منم زنگ زدن-

خواهرش را در آغوش کشید. ماهگل تمام دنیایش بود. همهی سعیاش را میکرد که او
کمبودی احساس نکند. یک تنه با تمام مشکلات می‌جنگید تا در نبود پدرش، غم در دل
ماهگل

لانه نکند

الهه بهبودی #

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_پنجاهونه #

زیر قرارداد را امضا کرد، با دو مردِ رو به رویش دست داد و راهیشان کرد. حالش خوب بود؛ از آن خوبهای لمس شدنی! نگاهش به شمیم که از خستگیِ زیاد روی صندلی رها شده بود، کشیده شد.

روی صندلیاش نشست.

قراردادِ خیلی خوبی بود، نه؟-

بله، خیلی؛ فقط زیادی پر حرف بودن-

فکر نمی‌کردم این قدر سریع خسته بشی و کم بیاری-

شمیم صاف سر جاییش نشست و دستی به چشمهایش کشید. یادش نرفته بود که ماهور در کار با هیچکس شوخی ندارد.

نه، خسته نشدم. فقط خواستم بگم زیاد حرف میزدن، -

وگرنه منو خستگی؟

سعی کرد لبخندش را جمع کند

آره، حق با توه. همه چیز کاملاً مشخصه-

شمیم از جا بلند شد

با اجازه‌تون -

برام یه قهوه بیار -

باشه، به آقای فتوحی میگم زحمتش رو بکشن -

خودت زحمتش رو بکش -

شمیم همراه با باشهی پر از حرصی بیرون رفت

ابرویی بالا داد و لبخندی زد. گاهی بیش از همیشه با دیدن

او به یاد مادرش میافتاد

کیفش حسابی کوک بود. قصد داشت با سودِ پول این قرارداد، به قولش عمل کند؛ نیمی از

آن را به بچه‌های بیسرپرست

اختصاص داده بود. با صدای در به خودش آمد

سلام -

نگاهش را به خواهرش داد. او کم به شرکت می‌آمد و این

متعجبش کرده بود

سلام، این جا چیکار میکنی؟ - بله داداشی.

مرسی، منم خوبم - خدارو شکر و جواب

سوالم؟ -

همین جوری خب -

ماهگل؟ -

آرام روی میز نشست

خب داداش اومدم بینمت دیگه -

ابروی سمت چپش بالا رفت ماهگل؟ -

این را با لحن سرزنش برانگیزی گفت. تمام خواهرش را از بر

!بود. آمدن ماهگل بیدلیل نمیتوانست باشد

چیزه داداش، راستش یکم کنجکاو بودم؛ اومدم این دختره -

رو بینم

ماهور سری به نشانهی تاسف تکان داد کلاسات تموم

شده بود دیگه؟ -

آره داداش -

ماهگل لبخند ماهور را که دید نفسی گرفت. به شدت از برادرش حساب میبرد. ماهور همیشه برایش برادری مهربان و دلسوز بود اما جدی، جدیتی که او را وادار به حرفشویی و اطاعت میکرد.

الهه بهبودی #

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_شصت #

درست مانند همیشه و طبق عادت گذشتهاش، بدون در زدن وارد شد. حواسش به سینی در دستش بود. نگاهش که روی ماهگل نشست، انگار جریان برق سه فاز به تمام بدنش وصل شد. صدای خندهی بلند او، درونش زلزلهای به پا کرد و باعث شد وزن ناچیز فنجان، در دستش سنگینی کند.

"این نامزدشه؟"

با این فکر سینیِ حاوی قهوه از دستش افتاد و فنجان زیبای چینی قهوه ای رنگ، هزار تکه شد. چه قدر صدای خنده اش

دلنشین بود

ماهگل با کشیدنِ هین بلندی از روی میز پایین آمد و سفت به بازوی ماهور چسبید. دخترک بیچاره زیادی ترسیده بود ماهور جلو رفت ولی ماهگل همچنان بازوی برادرش را

چسبیده بود چی شد؟

خوبی؟-

به سمت زمین خم شد و سعی کرد بغضش را پس بزند

خوبم آقای معتمدی-

خواست تکههای لیوان را جمع کند که ماهور پیشدستی کرد تو نمیخواه دست بزنی؛ زنگ

میزنم آقای فتوحی بیاد جمع -

کنه

نگاهش را از ماهور و ماهگل که هنوز هم آویزان بازوی

برادرش بود گرفت و با بغض گفت

.متاسفم؛ نمیخواستم اینطوری بشه-

.نفسی گرفت، نباید صدایش می لرزید

... یعنی-

.عیبی نداره، چیزی نشد که-

از جا بلند شد، نگاهش ناراحت و دلزده از لیوان و بعد دختر رو

.به رویش گذر کرد

!ببخشید-

گفت و بیآنکه فرصتی برای واکنشی بگذارد دفتر را ترک

کرد.

.اوه لالا-

.لبخند ماهور جراتش را بیشتر کرد

.دختر بیچاره خیلی ناراحت شد الکی. فکر کنم سوتفاهم شد - ماهگل؟-

.ماهگل روی صندلی کنار ماهور نشست

خب ببخشید، همونه آره؟-

ماه‌ور سرش را تکان داد که چشمانِ ماهگل برقی زد

!ماهگل، فکر بیخودی به سرت نزنه ها-

گوشی را به گوشش چسباند و قهوه‌ی جوشیده را داخل

فنجانها ریخت.

- آرزو، من دارم می‌گم دختره مثل کنه چسبیده بود بهش؛ بعد تو می‌گی شاید

آشناشون باشه؟

- تو که هنوز مطمئن نیستی نامزدشه، مگه مژگان نگفته بود کسی توی زندگیش

نیست؟ از کجا معلوم؟-

حرص خوردن نداره که-

- حرص نخورم؟ معتمدی کم بود، الان مجبورم برای

نامزدش هم قهوه ببرم. انگار من آبدارچیانم. هر روز قهوه ببر،

قهوه بیار.

بغضش گرفته بود

آرزو، اگه این دختره واقعاً نامزدش باشه چی؟ -

- خب باشه؛ توام بیخیال این کار میشی، همه چیز به خوبی

و میمنت و بی دردسر تموم میشه

چیزی در وجودش سقوط کرد. تمام شود؟ لحظهای که آن دختر به بازوی ماهور

چسبیده بود، جلوی چشمانش جان

گرفت.

#الهه‌به‌بودی

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_شصتویک #

از ماهور معتمدی و تمام آدمای دور و برش متنفرم، متنفر. -

فقط برای داشتن اون مدارک، مجبورم تحملش کنم

عصبی بود، دل آزرده و نگران

با صدای افتادن شیئی روی زمین، سریع به سمت عقب

برگشت

آرزو، فعلاً من برم-

گوشی را قطع کرد و به بیرون از آبدارخانه نگاهی انداخت.
خبری نبود! تی افتاده بر زمین خیالش را راحت کرد تو واسهی چی افتادی
آخه؟-

سینی قهوه‌ها را برداشت و از دوربین مدار بسته‌های که

گوشهی اتاق جا خوش کرده بود، غافل ماند

"آروم باش شمیم. تو که بیدی نبودی با این بادها بلرزی"

نفسی عمیق کشید

"آروم، آروم آروم"

قهوه‌ها را روی میز گذاشت. نگاهش جایی جز زمین را نشانه

نمیگرفت. صدای ماهگل هم باعث تغییر مسیر نگاهش نشد

دست درد نکنه عزیزم-

نوش جان. آقای معتمدی، امری ندارین؟ میتونم برم؟- نه، لطفاً بشین-

:سرش بالا آمد و پر از کنایه گفت

.فکر کنم الان سرتون شلوغ باشه-

:و با تمسخر جملهایش را کامل کرد

.کارهای مهمتری دارین-

:ماه‌ور اما مصمم لب زد

.بشین چند لحظه-

یکی از صندلیها را عقب کشید و نشست. نیشخند روی صورتش، دست خودش نبود

اما عجیب میل داشت بفهمد

.نسبت آن دختر را با ماه‌ور نمیخوای

معرفی‌مون کنی؟-

ماه‌ور نگاه تاسفباری به ماهگل انداخت و لبخندش را مهار کرد. ماهگل طوری وانمود

میکرد که انگار تا چند لحظهی پیش، خودش نبود که آنطور ماه‌ور را سوالپیچ میکرد و به

.هر دری میزد تا جواب کنجکاویهایش را بیابد

.ماهگل خواهرم و شمیم یکی از همکارهای بنده-

شمیم جا خورد. چند لحظه طول کشید تا حرفها به خورد مغزش برود. ماهگل خواهرش بود و او یک همکار. حالا نسبت خودش بیشتر آزارش میداد. و البته یکی از دوستان جدیدم-

نگاه بقکردهی شمیم رنگ باخت و این تغییر از چشمان تیزبین ماهگل و ماهور پنهان نماند. حالا که در آرامش نگاهش می کرد می دید شباهت چشمان ماهگل به ماهور را. انگار ماهور از افتادنش به درهای جلوگیری کرده بود. ماهگل خیلی سریع دستش را دراز کرد و شمیم با لبخند دستش را فشرد.

!وای شمیم، تو چه قدر بامزهای-

:خندید و با تعجب پرسید

!کی؟ من؟-

ماهگل نمایشی، دور و بر اتاق را نگاه کرد. حضور و وجود این دختر مثل یک معجزه بود برایش. ندیده و نشناخته از این حضور بر سر شوق آمده بود شمیم دیگهای هم

هست این جا؟-الهه بهبودی #

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_شصتودو#

شمیم خندید و ماهگل گفت

- من بیست و چهار سالمه. رشتهم گرافیکه و البته عکاسی هم میکنم؛ تو چی؟

شمیم از آن همه صمیمیتِ ماهگل جا خورده بود و این به

وضوح، در چهرهاش خودنمایی میکرد

.بیست و دو سالمه-

اشتیاقِ ماهگل که منتظرِ شنیدنِ دنباله‌ی حرفش بود، باعث

شد ادامه بدهد

- رشتهم داروسازی بود. الان هم که میبینی. از بچگی زبانرو یاد گرفتم. البته تو

گرافیک هم یه دستی دارم و چیزایی

بلدم.

ماهگل قهوه‌اش را روی میز گذاشت. لازم بود با دخترِ رو به رویش بیشتر آشنا شود جدی.

میگی؟-

اوهوم-.

ماهگل که یک بهانه میخواست تا بتواند او را بیشتر بشناسد، چیزی به ذهنش خطور کرد و بر زبانش جاری شد:

- پس کمکم میکنی؟ برای فردا یه پروژه دارم که باید تحویل بدم. به یکی نیاز دارم که همراهیم کنه.

قهوه در گلویش مهور پرید و به سرفه افتاد اما همزمان هم با چشمهایش برای ماهگل خط و نشان میکشید.

ماهگل؟-

همین یک کلمه کافی بود تا ماهگل خودش را کمی جمع و جور کند.

البته شمیم جان، نمیخوام توی رودربایستی بمونی ها! -
تعارف نکن.

شمیم کمی این دست و آن دست کرد. آن قدر حرفهای نبود که بخواهد به ماهگل کمکِ مهمی کند، اما میتواندست یک

قدمِ بزرگ بردارد. سری به نشانهی موافقت تکان داد

.خوشحال میشم اگه بتونم کمکت کنم-

... شمیم تعارف-

!!داداش، عه-

ماهگل بود که حرف ماهور را ملتمسانه قطع کرد و باعث شد شمیم بخندد، بیخبر از آنکه خندهاش دل کسی را همان

.حوالی به بازی میگیرد پس میای

دیگه؟-

دقایقی از آشنایشان سپری نشده بود اما رفتار ماهگل عجیب صمیمانه بود و البته این خصوصیتِ بارز برای کسانی

!که او را میشناختند اصلاً عجیب نبود؛ ماهگل بود دیگر

#الهه‌به‌بودی

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_شصتوسه #

از همان ابتدا که آپارتمان را دید، فکرش درگیر شد.
پایینترین حد انتظارش این بود که ویلایی را بیند ماهگل کتانیهایش را درآورد
و همان طور که به داخل
میرفت، گفت:

- شمیم در رو باز بذار. داداش ماهور الان میاد. ببخشید جلوتر میرم داخل. برم بینم
خونه به هم ریخته نباشه، وحشت
کنی.

هولزده داخل رفت، شمیم لبخندی مصلحتی زد

باشه، باز میذارم-

به محض ورود، نگاهش در یک نقطه ثابت ماند و بیاختیار
لب زد

چه قدر گل اینجاست. چه خوشگلن اینا-

به سمت دو پنجره‌ای که با فاصله‌ی چند سانتیمتر از هم قرار

داشتند رفت و دستی به گلبرگهای نرگس کشید

ماهگل سینی چای را روی میز گذاشت

- کجاش رو دیدی؟ جونِ داداش ماهور به جون این گل هاوابسته هست. گاهی احساس

میکنم از من هم بیشتر

دوستشون داره

- مگه میشه کسی گل دوست نداشته باشه؟ اصلاً یه تازگیِ

خاصی دارن. روح رو هم تازه میکنن

گل ها و گلدان های رنگارنگشان باعث شده بود به وجد

بیاید

!وای، این یاس ها رو ببین-

ماهگل مانند برادرش ابرویی بالایی اندخت و زیر لب زمزمه

"کرد: "چه تفاهمی

- شمیم جون بیا یه چایی بخور. بعد هوای سرد، یه چای داغ

خیلی میچسبها! از من گفتن بود

شمیم روی مبل تک نفرهای نشست و چای را برداشت

دستت درد نکنه؛ زحمت کشیدی-

تعریف رو از داداش ماهور خیلی شنیدم-

شمیم با تعجب خیره نگاهش کرد تعریف

منو؟-

چه قدر وقتی تعجب میکنی بامزه میشی-

با حرف ماهگل، صدایی نزدیک به گوشش چندبار تکرار شد.

"علامت تعجب"

بله، تو. من برم بر گهها رو بیارم که شروع کنیم-

صدای در، ندای آمدن ماهور را داد. شمیم، معذب کمی جا به

جا شد. نگاه ماهور که به شمیم افتاد، ایستاد

خوش اومدی، راحت باش-

ماهگل از اتاقی که گوشهی پذیرایی جا خوش کرده بود، بیرون آمد و سیلی از برگهها

را در فضای خالی بین مبل ها

رها کرد

#الهه‌به‌بودی

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_شصتوچهار#

داداش، چای میخوری؟-

نه، مرسی. من میرم استراحت کنم-

شمیم هم به خوبی فهمید برای راحتیِ او این کار را کرده است. رفت و ماهگل هم به دنبالش راه افتاد. ماهور روی تک صندلیِ اتاقش که روبه‌روی آینه قرار داشت، نشست. ماهگل

در را به آرامی بست و به تماشای برادرش مشغول شد قربونِ داداشم برم من. خوشگل،

خوش استایل، خوش تیپ، -

...خوش پوش

ماه‌ور دست به سینه نگاهش کرد چی تو سر ته

وروجک؟-

چند تاست. ولی یکیش رو میگم-

بگو ببینم-

ز حمتِ شام امشب با تو-

ماه‌ور طبق عادت یک تای ابرویش را بالا داد. با اخم از جا

بلند شد و به سمتِ تخت رفت که ماهگل مانع راهش شد

عه داداش؟ شوخی کردم-

چشمه‌ایش را ریز کرد

!خب بعدیا؟-

بعدیا دیگه رازه بین من و خودم-

شمیم تابی به گردنش داد و اتود را روی برگه رها کرد. صدای خنده‌های ماهگل و گاهی ماه‌ور، تمرکزش را بر هم می زد و اعصابش را متشنج میکرد. با حسرت آهی کشید. چند دقیقه بعد ماهگل از اتاق بیرون آمد و کنار شمیم، روی زمین نشست. ماهگل مانتواش را درآورده بود و شومیز لیمویی رنگی

همراه با جین یخی، بر تنش داشت

چقدر خوب شدن-

من که هنوز کاری نکردم. فقط چندتا خطه-

کم حرفم هستی-

بدون این که نگاهش را از برگه بکند، گفت

اولین نفری نیستی که این رو میگی-

ماهگل ابرویی بالا داد

شام رو سپردم دست داداش ماهور-

من باید برم ماهگل جان. دیر وقته، هوا هم تاریک شده. -

بابام یکم دیگه میاد، تنهاست

ماهگل درصدد کشف جدیدش پرسید پس مامانت

کجاست؟-

سعی کرد خونسرد باشد، ظاهرش را نبازد، غم دلش را عیان

نکند.

فوت کرده-

ته دلش چیزی سقوط کرد و صدای شکستنش را شنید خدا رحمتش کنه. انشاءالله که

جاش تو اون دنیا خوب باشه -

که مطمئنم هست

#الهبهبودی

[۰۱،۰۹،۱۹۰۹:۱۴]

پارت_شصتوپنج#

یک خطِ صافِ دیگر کشید چطور؟-

خب از قدیم میگن دختر رو بشناس، مادر رو ببین! از بس -

... تو خوب و دوست داشتنی هستی، خب لابد

شمیم سرش را چند لحظه‌ی کوتاه بالا کشید و با نگاهی که

مفهومش برای ماهگل گنگ و نامفهوم بود لب رد

نه، ما شبیه هم نیستیم -

باز هم مشغولِ کارش شد. ماهگل با لب هایی که کمی جمع

شده بود، سرش را تکان داد

!چه عجیب -

شمیم اما، سکوت کرد. او شبیه مادرش دلرحم نبود؛ اگر مادر بود، اگر او شبیه مادر بود، قطعاً الان در آن خانه نبود. مادرش یک فرشته بود و او خودش را حداقل در برابر ماهگل،

گناهکار میدید.

جو سنگینی بر فضا حاکم شده بود که ماهگل با بغض گفت

مامان من هم عمرش رو داده به تو -

سر شمیم رعد آسا بالا آمد و مداد از دستش روی کاغذ افتاد.

تعجب آشکارش پنهان نماند. گویی به گوشه‌هایش اطمینان

نداشت.

مامانت؟ -

آره مامانم -

!جاش اون دنیا خوب باشه -

دستش ناخودآگاه روی شانهی ماهگل نشست. درد مشترک هم داشتند و بیخبر بود!
سعی کرد از آن حال و هوا بیرون
بکشاندش.

من مطمئنم مامانت خیلی تو دل برو بوده-

ماهگل با چشمان پر از سوال نگاهش کرد

!!از همون جایی که قدیمیها میگن-

دیوونه-

ماهگل خندید و شمیم لبخند کمرنگی زد. باورش نمیشد. چه

افکر میکرد و چه بود

در تصورش آنها خرمترین خانوادهای بودند که تا به حال دیده بود اما هرگز گمان

نمیکرد طعم چنین دردی را چشیده

باشند.

اون روزی که مامانم رفت، باهاش قهر بودم؛ غم از دست -دادنش یه طرف، عذاب وجدانی

که توش میسوختم یه طرف

دیگه.

نفس عمیقی کشید. انگار نمیتوانست ادامه دهد.

میفهمم -

سخت بود باورش، خیلی سخت. دشوار بود بخواهد باور کند دختری که لحظهای خنده از لبهایش جدا نمیشود، تجربهای
این دردها را داشته باشد

داداش ماهورم میگه، سختی سن و سالِ آدمارو نمیشناسه. -میاد تا از یه ضعیف، قوی
بسازه؛ از یه پسر مرد، از یه دختر،
زن.

هنوز هم باور نمیکرد

آخ ماهور! تو چنین روزهایی رو دیده بودی و سنگ صبورم "
"میشدی؟

داداش ماهورت راست میگه - به اندازهی

کافی زن شدم؟ -

صدای پر از بغض و لحن شوخِ ماهگل، پارادوکس را به خوبی به رخ هر دویشان میکشد.
انگار او هم قصد دارد قوی باشد،
سرپوش بگذارد

شمیم لبخندی زد

اووف، چه جورم-

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_شصتوشش #

چند ساعت دیگر هم گذشت. ماهگل از هر دری حرف زد، درد و دل کرد، سر به

سرش گذاشت و سوال پرسید. شمیم

بیخیال کار شد و گردنش را به چپ و راست چرخاند

خسته شدی شمیم امروز. ببخشید اذیت کردم-

- نه این کار رو دوست دارم، بهم آرامش میده. فقط گردنم

خشک شده بود

از جا بلند شد

دیگه باید برم که دیر وقته و بابام الانهاست که بیاد-ماهور از اتاق بیرون آمد.
شمیم در تیر راسِ نگاهش قرار
داشت.

کجا میری؟ شام میموندی-

ماهگل هم بلند شد و شمیم همان حرف ها را برای ماهور
تکرار کرد.

- ممنون، لطف دارین، اما باید برم. هم دیر میشه و هم بابا
یکم دیگه میاد خونه؛ بهتره که برم
!هر جور راحتی-

ماهور با دیدن قیافهی وا رفتهی ماهگل، ابرویی بالا انداختچی شده ماهگل؟ دنیارو آب
بیره تورو حرف زدن میبره، - چرا این قدر ساکت شدی؟
ماهگل سرش را آرام به نشانهی منفی تکان داد
نه، چیزی نشده-

شمیم رو به ماهگل کرد و گفت

اینها رو جمع کن بده من. فردا صبح بیا ازم بگیر-

لبهای ماهگل کش آمدند

نه، همین قدرم کافی بود. خیلی زحمت کشیدی شمیم-و بعد بغلش کرد. شمیم

اول جا خورد، اما بعد در آغوشش

کشید.

دوست دارم تکمیلش کنم. فردا میارم شرکت-ماهگل باشه آرامی گفت و بعد

مشغول جمع کردن برگهها

شد. ماهور هم شمیم را تا دم در همراهی کرد

شمیم کفشهایش را به پا زد، کمی این دست و آن دست

کرد و بالاخره گفت

گلها تون خیلی قشنگن-

ماهور لبخندی زد

گل، مایهی طراوت و تازگی توی خونهاست-

شمیم لبخندی زد

حواستون باشه پژمرده نشن؛ حیفه-

و ادامه داد

...مراقبشون باشین، مراقب خودتونم-

همان وقت ماهگل دم در رسید و شمیم همچون کودکی که انگار خطایی مرتکب شده، ادامه نداد و سکوت کرد. ماهگل کیف بزرگی را به دست شمیم داد اما چشمانِ ماهور، هنوز هم

منتظر ادامهی حرفی بودند که گفته نشد.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_شصتوهفت#

نرگسها را روی سنگِ قبر مادرش گذاشت و یاسها را روی مزار خواهرش رها کرد. درست مثل همیشه بین دو سنگِ گور

.چنباتمه زد و زانوهایش را در بغل گرفت

بهشتِ زهرا زیادی شلوغ بود. صدای شیون از چند قبر

آنطرفتر، فضا را در بر گرفته بود.

دست دراز کرد، شاخهای از یاسها را برداشت و به آرامی شروع به پرپر کردنشان کرد

- همه چیز از اون شبِ بارونی شروع شد. همون شبی که مامان صبحش با دل نگرونی راهیات کرده بود که بری شرکت. اولش چیزیم نبود. با خودم گفتم این نگرانی هم از اون دل شوره‌های همیشگیِ مامانه، اما خب نبود. فرق میکرد. اینو اون وقت فهمیدم که ساعت از نه شب گذشته و تو هنوز خونه برنگشته بودی. از اون موقعی که مامان تسبیح به دست، صلوات میفرستاد و آیتالکرسی میخوند. از همون موقع که بابا مدام با گوشیت تماس میگرفت ولی چیزی به ... جز "مشتربا مورد نظر خاموش میباشد" نصیبش نمیشد شاخهای دیگر از یاسها برداشت. هوا هنوز روشن بود. بعد از مدت ها میخواست حرف بزند با خواهرش، می خواست

تعریف کند.

- شبنم، یادته اون موقع که مامان رفت چه قدر از دستدلخور بودم؟ آخه بازم مامان منو ول کرد و اوامد سمت تو.

...خب عزیز دردونه‌هاش بودی، دختر ارشد و

در میان بغض، خندید

- مامان و بابا اون شب، به هر جایی که فکر کنی سر زدن تا شاید پیدات کنن. من خونه بودم. نگران بودم اما فکرم اصلاً

به سمت همچین چیزی نمیرفت.

اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و راه صورتش را در پیش گرفت.

- اون موقع نمیدونستم که هیچ وقت نمیای. قرار نیست ببینمت. به خدا نمیدونستم دیگه قرار نیست اون چشمهای فیروزهایت رو باز کنی و با عطش، عطر گلی که دوست داشتیم رو بو بکشی. میبینی برات یاس آوردم؟ میتونی بو کنی؟ میبینی، اینام دارن مثل تو پرپر می شن.

دیر فهمیدم شبنم! خیلی دیر فهمیدم.

یک قطره‌ی دیگر از چشمش فرود آمد و روی سنگ قبر ریخت. از همان شب پاییزی لعنتیاش سخن میگفت؛ همان شب بارانی. همان شبی که خواهرش به ظاهر به صورت اتفاقی با یک ماشین تصادف کرده و راننده با بیرحمی تمام،

از محل تصادف گریخته بود.

- بابا و مامان بعد از اون شب، صبحش خونه اومدن. بابا گفتکه باهاشون تماس گرفتی و رفتی شمال. خیلی عجیب بود برام، اما.. باور کردم. بعضی وقتها توی اوج ناامیدی فقط یه

دلیل دلخوشکننده میخوای که آرومت کنه؛ حتی اگه عجیب باشه. با تموم غیر قابل باور بودن و غیر منطقیبودنش اون دلیل میشه چیزی که به امیدش نفس می کشی.

سرش مانند یک وزنه‌ی هزار کیلویی سنگینی میکرد و امانش را بریده بود.

شب‌نم، هیچی اونجوری که باید، نشد-

دستش را محکم روی صورتش کشید و تنها انتقام در ذهنش نقش بست. انتقام از گذشته‌هایی که آینده‌اش را تباه کرده بودند تا شاید جبران کند قسمتی از زجر نبودنشان را و دردِ آرزوهایی که حسرت شد.

[۰۹:۱۴، ۰۹:۱۹، ۰۹:۰۱]

پارت_شصت‌وهشت #

تو نگران نباشیها، من یه تنه تقاصتونو پس میگیرم-ماه‌ور و ماهگل، هر دو لحظه‌ای
جلوی دیدش را گرفتند؛

.... کارهایشان، حضور ماه‌ور؛ بودنش، بودنش بودنش

.شب‌نم، جفتشون خیلی خوبن-

.یک قطره اشکِ دیگر

اما، خب تک درختِ من که سوخت؛ بزار جنگل بسوزه. - فرقی داره بعدش اونا
چه جو‌ری نگاهم کنن؟

برایش فرق داشت، خیلی هم اما سد راهش نمیشد. تمام

.گل‌ها پرپر شده بود. سر روی مزار مادرش گذاشت

- نفهمیدم چرا یا چه‌جو‌ری، ولی یکی رو به عنوان قاتلت‌بازداشت کردن. من با تموم

وجودم منتظر فردایی بودم که

...توی دادگاه حکم داده میشد اما باز هم نشد. اون شب،

گوشیاش لرزید، اعتنایی نکرد؛ آتش کینه که فروزان شده

بود، سر زخم‌ها باز شده بودند

- با قرصِ برنج خودش رو کشته بود. اون پس فطرت حتینذاشته بود پسره پاش به دادگاه برسه تا مبادا اسمی ازش برده بشه و لو بره. تا روزی که اون دختره مژگان سر و کلهاش پیدا بشه، فکر می کردم قاتلت همون پسره باشه.

گوشی که برای بار دوم لرزید؛ از کیف بیرونش کشید. سه تماس از دست رفته از شمارهای ناشناس. ذهنش به سمت مژگان کشیده شد، حوصله اش را نداشت. هنوز گوشی را کنار نگذاشته بود که همان شماره روی صفحه‌ی گوشیش نقش بست. بازدمش را بیرون فرستاد و تماس را برقرار کرد.

..بله-

- سلام عشقم، خوبی؟ اومدم شرکت بینمت، ولی داداش گفت که امروز دو ساعت زودتر رفتی.

تعجب برای کارهای ماهگل، سخت بود، انگار سال ها بود که او را می شناخت اما بیحوصلگیاش مانع شد کار مهمی داشتی؟-

ماهگل با ذوق تعریف کرد-

...امروز که برگه ها رو ازت گرفتم، رفتم دانشگاه. بگو خب

خب-.

...استادمون همهی کارها رو دید؛ بگو خب- خب؟-

- هیچی دیگه، گل کاشته بودی؛ اونم چه گلی. از کار تو

خیلی خوشش اومد، خیلی خوب بود

بازدمش را بیرون فرستاد خب؟-

شمیم، خوشحال نشدی؟-

صدای ماهگل کمی آرام شده بود؛ برخورد شمیم ذوقش را

حسابی کور کرد

خوشحالم که تونستم بهت کمک کنم تا کاملشون کنی- خوبی تو؟ کجایی؟ چرا

صدات این قدر ضعیفه؟-

کلافه شالش را جلوتر کشید

خوبم ماهگل، اومدم پیش مامانم-

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۴]

Forwarded from [شمیم عشق # (M S)] پارت_شصتونه

خوبم ماهگل، اومدم پیشِ مامانم -

- پیشِ مامانت؟ بهشتِ زهرا؟ شمیم، میخوام بینمت. بهانه
هم نمیاری

... حالم گرفتھاس. حوصلهی - بهونه بی بهونه. میریم

پارک. چطوره؟ -

نمیخواست دلش را بشکند. ماهگل که مقصرِ این تنهایی
نبود

باشه. آدرس رو برام بفرست -

هم کلافه بود، هم عصبانی و هم خندهاش گرفته بود! به

سمت ماهگل برگشت که صدایش بلند شد

- عه، چرا عکسِ من رو خراب میکنی؟ مگه نگفتم روت رو برنگردون؟

آن چند قدم دور شده را هم نزدیک آمد و کنارش ایستاد.

شمیم را کمی به چپ متمایل کرد و بعد بلند خندید تو چرا این شکلی

شدی شمیم؟ - شمیم هم خنده اش گرفته بود به خدا خسته شدم؛ کافی

نیست؟ -

لپ شمیم را کشید و چند قدم به عقب رفت

- نه، چیچی رو کافیه؟ یه سوژه به این بامزگی و جذابی تو پیدا کردم، فکر

کردی به همین راحتیا ولت میکنم؟ از این !فکرها نزنه به سرت که سخت در اشتباهی

بعد از این حرف، بلافاصله دوربین عکاسیاش را که به گردن آویخته بود، بالا آورد و

عکس دیگری گرفت. پس از تلفنی صحبت کردنش با شمیم، متوجه حال بدش شده بود و

حالا با اصرار زیاد او را به پارک کشانده و با شوقی وافر، به کارِ مورد

علاقهاش مشغول بود

خسته شدم ماهگل. دیگه بسه هر چی عکس گرفتی -

هر دو روی چمنِ پارک، زیر درخت بید مجنونی نشستند این لباسهای مشکی

برات سوژه‌ی خوبی بود یا این - قیافهی نزارِ من؟

ماهگل دوربین را از گردنش بیرون کشید

بیا با هم ببینیم چه شاهکاری زدم-

عکس ها را یکی یکی به شمیم نشان میداد. عکسهای مختلف، با ژست های متفاوت. اگر لباسهایش را فاکتور می

گرفت، بعضیهایشان خوب افتاده بودند

سرش را به آرامی تکان داد

قشنگ شدن-

رو به روی هم نشسته بودند

به جز این نمیتونست باشه، میتونست؟- شمیم دستش را به

نشانهی تسلیم بالا برد

نه ماهگل جان، نمیتونست باشه. من تسلیمام-باد سردی وزید و شمیم

کمی در خودش جمع شد و

دستهایش را دور بدنش حلقه کرد

میگم چگونه بریم خونه؟ من سرده

ماهگل، همانطور که زیپِ سویشرتش را بالا میکشید گفتن هم خیلی علاقه به رفتن دارم اما داداش ماهور بیاد، من

رو حلقاًویز میکنه

بعد خندید و بار دیگر لب شمیم را کشید

شایدم جفتمون رو-

چشم های متعجب شمیم را که دید، طلبکارانه و با لحنِ

شوخی گفت

این جوری شبیه علامت تعجب نگاه نکن دیگه. با داداش -ماهور اومدم. گفتم شاید راحت نباشی، فرستادمش دنبال نخود

سیاه

ماهگل بلند شد

من برم دنبالش، خیلی دیر کرده. بگم بیاد که بریم-

ماهگل رفت و شمیم را با هزار جور فکر و خیال تنها گذاشت.

برایش عجیب بود. چطور میتوانند بی هیچ دریغی برای بهتر شدنش و بدون هیچ نفعی، هر کاری بکنند؟ هر چه بود؛ بی چشم و رو نبود و حتی به فکر جبرانِ محبتهای ماهور

بود.

[۰۹:۱۹, ۰۹, ۰۱]

پارت_هفتاد#

نفهمید چه قدر گذشت که سایهی شخصی روی چمن افتاد.

بلند شد و ایستاد. خیلی خوب سایهی این مرد را به خاطر

سپرده بود. سرش را به آرامی تکان داد سلام، خویین؟-

نگاهی به اطراف انداخت پس

ماهگل کو؟-

ماهور دستی به ته ریشاش کشید و یک قدم به او نزدیکتر

شد.

ماهگل گفت آتش بگیرم. من توی صف بودم که اومد. یکم -

زیادی شلوغ بود. الانهاست که بیاد

این هم صمیمیتی دیگر

ماه‌ور یک تای ابرویش را بالا داد

راستی یه چیز دیگه هم بگم -

بفرمایین؟ -

ماه‌ور قدم دیگری به جلو برداشت. فاصله‌شان کم بود، کمتر

شد.

بفرمایین؟ من و کی؟ -

عجیب شمیم را دستپاچه می کرد. این جدیتِ چشمانش و

:آن تبسمِ محو، با هم نمی خواندند. با صدای ناکوکی گفت

نه، خودتون رو میگم دیگه -

ماه‌ور با لبخند محوی که تلاش در پنهان داشتنش داشت،

گفت:

خودمون یعنی من و کی؟ -

شمیم آب دهانش را قورت داد، اما نفس هایی که میرفت تا

نامنظم شود برای رسوا کردن کافی بود

یعنی خودت -

لبش را گاز گرفت و دستش برای چندمین بار به سمت شالش

رفت تا مرتبش کند

- از شناسه‌های اضافی خوشم نیامد، پس سعی کن به کار نبی، خب؟

... اخه شما -

باز که شدم شما -

حتی آن خطی که بین دو ابرویش افتاد با لبخند میهمان بر لبش نمی‌خواند. شمیم همه را
میتوانست پیش بینی کند اما او را نه. هر بار غافلگیر میشد. چند شاخه از موهایش مانند
اکثر مواقع روی پیشانیاش ریخته بود و با هر تکان باد کمی
جا به جا می شد.

- ما فقط تو محل کار همکاریم و هر کجا به جز اونجا یه دوست معمولی،

یادت رفته؟

جمله‌اش امری نبود اما خبری هم نبود. یک چیز که در سر شمیم تکرار شد، آخرین
کلمه از آخرین جمله بود؛ تنها یک

!دوست معمولی

تو چی به موهات میزنی که این قدر خوشبوان؟-

دیگر پلک نزد؛ ناباور، خیره و متعجب به او زل زد! در چشمهای ماهور اثری از شهوت نبود که حس بدی به دلش سرازیر شود و در کمال شرمساری، به نظرش بالعکس میآمد!

انگار یادش رفته بود نفس بکشد. گونیهایش رنگ عوض کرده بودند.

داداش، شمیم بیاین تا اش داغه. چی کار میکنین؟-

از هم فاصله گرفتند. ماهور دستی به صورتش کشید و بازدمش را بیرون فرستاد.
انگار این بو، چشمان ارادهاش را
کور کرده بود و فکرش را مختل.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_هفتادویک #

!!اومدی ماهگل -

هول کرده بود. ماهگل نشست و سینی را کنارش گذاشتاوه اوه، خیلی شلوغ بود! چه خبره اون همه آدم؟ دیگه - کمکم از خیر خریدنِ آش به این خوشمزگی داشتم میگذشتم.

خودش به حرفش خندید و با سکوت آنها ساکت شد.

شمیم سعی کرد آرام باشد، یک بارِ دیگر هم چنین موقعیتی برایش پیش آمده بود. سعی کرد به یاد بیاورد چه کرده!

نگاهش نکرده بود. نباید نگاهش میکرد، نباید

.بشینین دیگه -

.ماهگل با سر اشاره‌ای به ماهور کرد چی شده؟ -

و ماهور به معنای "هیچی" تنها سر تکان داد. ماهگل با اشتها قاشقی آش در دهانش گذاشت و شمیم ساکت کاسهی آشاش را نگاه میکرد شمیم،

دوست نداری؟ -

.سرش را بالا آورد. نباید ماهور میفهمید دگر گونیاش رانه، اتفاقا آش خیلی دوست

دارم، اونم تو این هوا. فقط یکم -

داغه. سردتر شه، میخورم

صدای گریهی شدیدِ کودکی همان نزدیکی، توجه هر سهنفرشان را جلب کرد که یک
جعبه در دستش بود و یک

...کولهپشتی بر پشتش

گریه میکرد و میلرزید. شب بود، هیچکس نبود کمکش کند فکر آن که خواهرش مانند
او، روزی تنها در انتهای خیابان
شب بوده، دیوانهاش کرد

در یک آن از جا بلند شد. چند قدم باقی مانده تا دختر را طی
کرد و کنارش نشست. تیللهای آبی رنگش میلرزید چی شده خانوم
کوچولو؟ چرا گریه میکنی؟-

لرزید، نگاهش لرزان بالا آمد. انگار خواست اطمینان حاصل
کند که کاری به کارش ندارد

گریههاش شدیدتر شد. نفس نفس میزد و سینههاش خس خس می کرد، سعی کرد آرامش
کند. محکم او را در آغوش فشرد.

دستش را روی موهای جوگندمی و لخت بلندش کشید

هیس! آروم، آروم. چی شده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟ - نترس، باشه؟ گم
شدی؟

آرامتر شده بود. هنوز هم گریه میکرد اما آرام. از آغوشش
بیرون آمد.

اسمت چیه خوشگلم؟ -

شب‌نم -

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_هفتادودو#

بغضِ شمیم شکست. دلش آتش گرفت و جنگلِ شبِ

چشمانش ابری و بارانی شد.

چه اسم قشنگی، شب‌نم! ماما بابات کجان عزیزم؟ - صدای نفس نفسهای دختر به

گوشش میرسید. باز هم

نا آرام شده بود

- نمیدونم... یعنی ندارم، ندیدمشون تا حالا. اونا میخواستن

!بیان دنبالم ... خاله، من خیلی میترسم

متوجه حرفهایش نمیشد اما خوب فهمید ترسیده، سردش شده. یک تیشرت سفید و

شلوار پارچه ای اصلاً مناسب این

فصل نبود.

- بریم خونهمون یکم حالت خوب بشه، بعدش باهم حرف بزنیم، هوم؟

دخترک ترسید؛ تند تند سرش را تکان داد

نه، باید بفروشم ... خاله اینارو باید ... سعید منو میکشه - همش برای من

باشه؟-

با شنیدن صدای ماهور، به سمت مخالفش برگشت. کی آمده بودند که متوجه نشده

بود؟

عمو، یعنی پول هممشونو میدی؟-

.آره عمو، پول هممشونو میدم-

شمیم در میان بغض و اشک خندید و به چشמהایی که حالا میدرخشید، نگاه کرد. یک دختر پنج شش ساله چه چیزی از پول و مادیات میدانست؟ دست در دست شبنم، از پارک خارج شدند و حالا در خانه‌ی ماهور بودند. نگاه پر مهرش را از .کودکِ رو به رویش که با ولع آش می خورد، به ماهگل دادکاش میداشتی برم خونه‌ی خودمون. هر شب که همیشه -
پیام مزاحمتون بشم. آرامشتون رو گرفتم

ماهگل اخم کرد

- اوهوع، چه چیزایی میگی شمیمها. کجا میرفتی تنهایی؟ آرامش مارو چرا بگیری آخه؟
این قدر تعارفو از کجا میاری تو؟
شمیم واقعاً معذب بود؛ پافشاری کرد
... اخه این جوری -

- کافیه شمیم! تنهایی میخواستی چکار کنی؟ میدونی پدر و مادرش می تونن به جرمِ
بچه دزدی ازمون شکایت کنن؟ بسه
دیگه! مزاحم نیستی

فهمید حرفهایش ماهور را حسابی کلافه کرده است.
نگاهش نمیکرد اما خوب میدید اخم های درهم رفته‌اش را

ماهگل نزدیک شبنم رفت خاله چرا تو این قدر

کثیف شدی؟-

شبنم خوردنِ آش را نصفه و نیمه رها کرد و به اغوش شمیم

پناه برد. انگار تنها به او اعتماد کرده بود

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_هفتادوسه#

ماهگل مبهوت خندید

- اوه اوه. شمیم پاشو خودت بیرش حموم. مثل این که منو

دوست نداره

سیاهی و دوده روی صورتش نشسته بود اما بازهم دوست

داشتنی به نظر میرسید بریم

حموم عزیزم؟-

تمیز بشی - خوشگلم

میشم؟-

دل شمیم ضعف رفت از آن لحن کودکانه و معصوماش

ماهگل خندید

آره خاله، برین خوشگل بشین، بیاین-

شمیم دست در دست شبنم و با راهنمایی ماهگل، به داخل اتاق ماهور رفتند. ماهگل،

آرام اشاره‌ای به شمیم کرد و در

گوشش گفت:

- اول پیرس ببین چی شده، کس و کارش کجان. سر در بیار

قضیه چیه

شمیم سر تکان داد و ماهگل از اتاق بیرون آمد. ماهور روی مبل نشسته بود و

دستهایش را تکیه‌گاه چانه‌اش کرده و

عمیقاً در فکر بود. ماهگل به دیوار رو به روی ماهور تکیه داد

میگم داداش، ممکنه همش الکی باشه -

ماه‌ور سر تکان داد

- یعنی میگم ممکنه اصلاً یه نقشه باشه و بخوان ازمون اخاذی کنن، نه؟

اره -

پس چرا با خودمون آوردیمش؟ -

ماه‌ور نگاهش کرد

- ندیدی حال شمیم رو؟ به نظرت ولش میکرد اون بچه رو؟

ممکن بود به دردسر بیوفته تنهایی

نذاشت من برم؛ گفت خودش میتونه -

توجه هر دو به شمیم که در چهارچوب در ایستاده بود، جلب

شد. نگاهش به زمین بود

- شامپو و وسایلی که لازم بود رو گذاشتم زمین، آخه قدش

نمیرسید

ماهگل نزدیکش رفت

- باشه عزیزم، عیبی نداره. خجالت کشیده طفلی. بالاخره یه ساعت هم همیشه که پیش ماست

شمیم ماهگل را نگاه کرد، با چشمانی اشکی و با بغض، پر از درد.

- ماهگل، لباسش رو که دادم بالا روی تنش پر از جایسوخستگی با سیگار بود. ماهگل، میگفت امروز یکی ... میخواست دست بزنه به

نگاهش روی ماهور نشست، دیگر ادامه نداد. بغض هجوم آورده بود و در گلویش خودزنی می کرد. ماهگل شانه اش را

آرام مالید و برای این همه مهربانیاش، لبخندی زد

بیا بریم بشینیم عزیزم، بیا. بعدش حرف میزنیم-

شمیم را به سمت مبلها برد و بعد به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت

پارت_هفتادوچهار #

شمیم کمی از آب نوشید

- گفت پیشِ یه نفر به اسم شهاب زندگی میکنه. هر چه قدر پرسیدم کجا، جواب نداد.

گفت شهاب بهمون گفته به هیچ

کس نباید جاش رو بگیریم وگرنه تنبیهمون می کنه یعنی پدر و مادر

نداره؟-

فکر نکنم-

- میگه شهاب بهش گفته هر شب با پنجاه تومن پول باید

برگرده، اگه کمتر باشه تنبیه میشه

با همین فالایی که دستش بود؟-

شمیم سر تکان داد

با فروختن همینا-

ماهگل آهی کشید و ماهور هم چنان ساکت، تنها شنونده بود چرا وقتی صلاحیتشو ندارن بچه دار میشن کخ بعدش -سرنوشت بچه های معصوم بشه این؟ چرا یکم احساس مسئولیت نمی کنن؟ ماهگل، سخته که هر روز وقتی بیدار میشه باید ترس این رو داشته باشه که تا شب آیا میتونه پنجاه تومن دربیاره، مگه نه؟ ترس این که هر قدمش ممکنه .یه تنبیهی داشته باشه

ماهگل شانهی شمیم را آرام مالید

!شمیم-

شمیم به خودش آمد، از خودش، از خدایش، از دنیا و از تمامی بچههای بیسرپرست و کودکان کار خجالت کشید. خجالت کشید برای تمام ناشکریهایش

داداش، کاش بریم براش یکم وسیله بخریم. چه میدونم، -

مثلاً کیف و کفش و این چیزا

کیف و کفش کمبودایی که دارن رو جبران نمی کنه-

صدای دختر و بلند شدن او همزمان شد. دلش گرفت، شکست، تکه تکه شد. حتی اگر جسمشان با هر فشار و سختی رشد میکرد، روحشان چه میشد؟ عقدهی نگرانی کسی برای دیر رفتنشان به خانه، عقدهی هنگام مریض شدن، رسیدگی کسی و به دکتر بردنشان، عقده ی کسی را داشتن

همیشه به دلشان می ماند. داخلِ اتاق رفت خوشگل شدم؟-

خندید، چشمهایش هم مانند شبنم زمرد داشت

آره عزیزم-

کنارش نشست. رنگ موهای خیشش تیرهتر بود

آدرسِ شهاب رو که نمیگی، یه شماره از شهاب بلدی؟ به - من میدی؟

باز هم ترس و وحشت در چشمهایش سایه انداخت و فقط

سرش را تکان داد

نمیخوام- چی

میخواهی؟- هر چی

بگم؟-

شمیم سرش را تکان داد و خندید

هر چی بگی-

Forwarded from [شمیم عشق # (M S)] پارت_هفتادوپنج

از آن ژست بامزه خندهاش گرفت. دستش را زیر چانه زده و

لبهایش را غنچه کرده بود و داشت فکر میکرد

یه خونه می خوام مثل خونهی سارا اینا، با یه مامان و بابا. -مثل سارا با مامان بابام پیام

کار کنم. شبا با اونا برگردم، تنها

.نباشم. این همه هم دوستم داشته باشن

نگاهش به دستهای شبیمنم بود که از هم باز شده و علامتِ

زیاد را نشان میداد. لبش را گاز گرفت تا اشکش نچکد سارا کیه؟-

دوستمه. خاله، توام دوست داری مثل سارا باشی؟ اخه همه -

.دوست دارن مثل اون باشن. همهی بچه ها

.شمیم یک دفعه در اغوشش کشید شهاب کی

توئه؟-

.رئیسمنه-

لبخند تلخی زد، همانی بود که فکر میکرد

ماهگل سرش را روی شانهی ماهور گذاشت حالا چی کار

میکنیم؟-

اگه شهاب پدرش نباشه، می برمش کلانتری-

بعدش چی؟-

انتقال میدن به بهزیستی-

طفلی-

حداقل اونجا دیگه لازم نیست کار کنه. جاش امنه. از این -نمیترسه که شب ها تو

خیابون بمونه یا برای این که پول

درنیاورده تنبیه بشه

شمیم چه قدر دلنازکه. خیلی حساسه، دلش خیلی مهربونه-

ماهور تنها سر تکان داد

داداش، چرا من راجع بهش حرف میزنم تو هیچی نمیگی؟- به چی میخوای بررسی

ماهگل؟-

ماهگل شانه ای بالا انداخت

هیچی -

ماهور از جا بلند شد

بیشتر موندن جایز نیست، میرم بگم حاضرش کنه -

ماهور به سمت اتاق رفت و در زد شمیم؟ -

یک بار دیگر شمیم؟ -

جوابی نگرفت، در را باز کرد و داخل رفت. شبنم در بغل شمیم

بود و هر دو روی تختش به خواب رفته بودند

[۰۹:۱۴ ۰۹:۱۹ ۰۹:۰۱]

پارت_هفتادوشش#

مغزش فرمان میداد که از اتاق بیرون برو اما پاهایش او را به سمت تخت کشاند. شبنم

انگار که به یک ماوای امن رسیده

باشد، دیگر ترسیده و رنگ پریده نبود

دست شمیم را محکم بغل کرده بود. لبخندی برای کارهای

شمیم روی لبش جا خوش کرد

!معلوم نیست چی بهش گفته-

شمیم خودش هم پر بود از کمبود و ساعتی قبل، از کمبودهای یک دختر بچه دم زده بود. میفهمید چه قدر جای خالی مادر و خواهرش او را آزار داده و نمیفهمید برای چه زندگیاش پر شده از بودنهایی کنار او

آرام پتو را رویشان کشید و آباژور کنار تخت را روشن کرد.

بیاختیار، نگاهی که فراری بود بالاخره روی صورت شمیم

نشست

ردِ خشک شدهای از اشک، روی صورتش جا خوش کرده بود.

امروز بارها خودش را نگه داشته بود تا اشک هایش جلوی

ماهگل نریزد و غرورش را حفظ کند

این یعنی که سرانجام او را به عنوان دوست، قبول کرده و پرده از روی غرورش کنار

زده بود. لبخندی روی لبش شکل

گرفت

مانند اکثر اوقات، صورتش بیهیچ آرایشی بود

دست برد تا گونهایش را لمس کند اما دستش در هوا خشک شد.

باز هم اعصابش بر هم ریخت. این اتفاق نباید میافتاد، حداقل نه تا وقتی که اسم این حسِ بیهویت را بفهمد، نه تا

وقتی که دلیل این بودنهای او برایش روشن گردد

با گامهای بلند خود را از اتاق بیرون کشید و به آشپزخانه رفت. یک لیوان آب از شیر ظرفشویی پر کرد و یک نفس

سر کشید چیشد

داداش؟-

بیحوصله لب زد

خواب بودن-

پس یه ساعته چیکار میکردی؟-

برگشت

خب باشه، چرا این جوری نگاه میکنی، الان میرم -

صداشون میکنم

نفسی کشید و به سمت مبلها رفت. گوشیِ شمیم در حال زنگ خوردن بود. خواست
بیخیالش شود اما برای بار دوم که زنگ خورد، با گمان این که شاید پدرش باشد؛ با هزار
و یک

جور دلنگرانی تماس را برقرار کرد

شمیم؟-

سلام خانوم-صدایی که به شدت برایش آشنا، اما غریبتر از هر نوایی در

...ذهنش بود الو

خانوم؟-

صدای نفسهای تندش را میشنید. توی حافظه‌اش به دنبالِ صاحبِ آن می‌گشت اما
نشناخت. بوق ممتد که در گوشش

پیچید، گوشی را پایین آورد و نگاهی به شماره انداخت

نه، نمیشناخت

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_هفتادوهفت #

پس از نیم ساعت، هر سه از اتاق بیرون آمدند. شب‌نم سوییشرتِ شمیم را پوشیده بود.

قدش تا مچِ پاهایش میرسید

و از دست‌ها به زور، چند تا انگشت‌هایش مشخص بود

چه قدر بهت میاد - راست

میگی عمو؟ -

ماه‌ور آرام خندید و شب‌نم این بار از شمیم پرسید راست می‌گه خاله؟ -

شمیم لب‌خندی زد و ماه‌گل پیش‌دستی کرد

- ولشون کن اینارو خاله. تو حرف منو گوش کن، این لباسه

این قدر بهت میاد که اون عمو حسودی کرده و دلش می‌خواد

ازت بگیردش

شب‌نم اخمی پررنگ به ماه‌ور کرد و دستِ ماه‌گل و شمیم را محکم فشرد. ماه‌ور سرش را

به تاسف تکان داد. آنها بیرون

رفتند و ماهور در را قفل کرد و از پله ها پایین رفت مطمئن این بهترین

راهه؟-

ماهور سر تکان داد

آره، حداقل دیگه اون زخما روی تنش نمیشینه-

از تصور چنین چیزی مو به تن هردوشان سیخ شد

- مطمئناً اونجا روانپزشکم هست و کلی به بهتر شدن حالش

کمک میکنه

شمیم با طمانینه سر تکان داد. چه قدر سخت بود دل کردن از

او.

زیاد بهش فکر نکن، هر چند وقت یه بار بهش سر میزنیم-

این بار لبخندی واقعی روی لبش نشست

واقعاً میشه؟-

واقعاً میشه-

ماهگل و شبهم که به سوپرمارکت رفته بودند، دوان دوان و

خندهکنان به سمتشان آمدند.

ما اومدیم بابایی - خاله، این

آقاهه باباته؟ -

ماهگل سر تکان داد

آره خاله، میبینی چه قدر بداخلاقه؟ همون بهتر که بابا -

نداری وگرنه دم به دقیقه اینجوری برات اخم میکرد. مگه نه؟

ماهگل ریز خندید و شبنم دستهای ظریفش را دور شمیم

حلقه کرد.

آره خاله ولی مامانت خیلی خوبه -

ماهور با غیض نگاهش کرد و شمیم برای دل نبستنِ بیشتر،

هیچ نگفت.

اول شمارو میرسونم، بعدش میرم کلانتری -

نه، من خودم میرم -

ماهگل اخم کرد.

باز شروع شد -

شمیم خندید

نه دیوونه، تعارف نمیکنم. گفتم آرزو بیاد دنبالم. تا الان -

باید میرسید

نگاهش را گرداند و با دیدن ماشینی که چراغ میزد با لبخند ادامه داد، که رسیده-

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_هفتادوهشت #

آرزو بهترین دوستمه-

ماهگل رو به ماهور گفت

پس داداش، منم باهاشون میرم خونهی خودمون-ناباوری در چهره‌اش که نه، اما در

وجودش غوغا به پا کرد.

پس خانهای هم وجود داشت

خودم میرسونمت -

شمیم پیشدستی کرد

ما میرسونیمش، شما برین. کارِ تون احتمالا خیلی طول -
میکشه.

ماهور سر تکان داد.

باشه -

و انگار تعارف برای این خانواده معنا نشده بود. ماهور رو به

ماهگل تاکید کرد

- کارت تموم شد، زنگ میزنی. ماهگل، نینم شب بمونی

اونجا.

چشم عشقم -

راستی شمیم، توی اتاق که بودی گوشیت زنگ خورد. -جواب دادم؛ گفتم شاید پدرت

باشه و نگران بشه اما قطع شد.

منتظر تماسِ خاصی بودی؟

نه،... نه -

با شک چشم از نگاه ترسیده‌ی شمیم گرفت. دیگر نگاه هرسه‌شان به شبنم بود و هیچ کس نمیدانست چه بگوید.
ماهگل روی دو زانو نشست

- شبنم، خاله؛ شما با عمو برو. اول میرین یه عالمه چیز
خوب میخرین. بعدش میرین یه جایی که میبرندت یه جای خوبتر، باشه؟
شبنم بق کرده، نگاهش را به شمیم دوخت. منتظر بود او چیزی بگوید. هنگامی که
سکوتش را دید، با بیمیلی به سمت ماهور رفت. ماهور و شبنم چند قدم بیشتر
برنداشته

بودند که شمیم طاقت نیاورد و صدایش زد

میام پیشت، باشه؟-

شبنم با بغض خندید و دست تکان داد. ماهگل و شبنم به سمت ماشین آرزو رفتند و
سوار شدند. آرزو و ماهگل خیلی سریعتر از آن چه که فکر میکرد باهم صمیمی شدند و
حتی شمارهی یکدیگر را گرفتند. در تمام طول راه حرف زدند و او
تنها شنونده شد. آرزو جلوی ویلایی ترمز کرد این جاست؟-

آره آرزو جان. مرسی، زحمت کشیدی. ببخشید این وقت -

شب وقتت رو گرفتم

نه عزیزم، خیلی خوش گذشت. حالا حالاها باهات کار دارم-

ماهگل خندید

دارمت.. هواتو. خداحافظ شمیم-

ماهگل که پیاده شد، بلافاصله آرزو سوتی زد

!اووف شمیم، عجب خونهای-

شمیم با غیض نگاهش کرد

میشنوه آرزو، زشته-

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_هفتادونه #

آرزو ماشین را روشن کرد و به راه افتاد

- خب بشنوه، مگه گفتم نگاه خونھشونو چه قدر کوچیکه که زشت باشه؟
آره... اصلاً میدونی، منو تو که توی این خونھها نمیتونیم زندگی کنیم؛ از بس بزرگه،
نفسمون میگیره! این خونھهای بیکلاس چیه بابا! آدم میره توی باغش گم میشه. خونه
باید کوچیک باشه. پاتو که دراز کردی، بخوره به دیوار.

...میدونم بابا

شمیم خندید

دیوونهای بهخدا آرزو-

- این آش برای منه؟ از کجا آوردی؟ از کی تاحالا این قدر به فکر منی تو؟

شمیم نگاهی به کاسهی در دستش کرد

این رو بگیر شمیم-" برای

چی؟-

- مگه نگفتی آش دوست داری؟ آش خودت که قسمت نشد،

"این آش برای تو

- باز رفتی تو خیالات، لبخندِ ژکوند تحویل من میدی جای

جواب؟ بین، معلوم نیست چی توی اون ذهنِ کثیف میگذره که اینجوری شدی! میگم شمیم؟ بله؟-

یادم بنداز تو رو رسوندم، ماشینو ببرم کارواش-

شمیم سوالی نگاهش کرد تمیز بود که، کارواش

برای چی؟- بلکه این ماشین تمیز شه از افکارت-

شمیم خندهاش را خورد

آش برای ماهوره. یاد اون افتادم. میخوری؟-

:آرزو نگاه چپی به شمیم انداخت و کاملاً جدی لب زد

- نه عزیزم، از این لطفها به من نکن. اصلاً چشمهی هوسم

..خشک شد، و یار به آش جریان پیدا کرد. آه

شمیم این بار نتوانست خودش را کنترل کند و خندید دست نزد بهش؛ وقت نشد

اصلاً. من آش رو دادم اون -

دختره خورد، اونم آشش رو به من داد

خوبه، مبادلهی آش به آش راه انداختین-

بر خلاف لبخند مهربانش، چشمانش کاملاً جدی شد؛ درست

مثل همیشه که حرف مهمی برای گفتت داشت

... شمیم تو که -

شمیم دنباله ی حرفش را قطع کرد؛ با کوله باری از افکار و

یک دنیا خستگی.

- اووف آرزو، نمیخواه هر سری منو دیدی این حرفا رو تکرار

کنی. حفظ شدم دیگه به خدا

آرزو راهنما زد.

فقط خواستم بدونی که اتفاق خیلی بدیه! فاجعه‌س -

شمیم سر تکان داد و نگاهش را به پنجره دوخت. آرزو به فکرش بود و نگران اما نمی

خواست اوقاتش را تلخ کند. این حرف ها بارها زده شده بود اما، این بار چون گلوله

کمانه کرد

و به گلویش خورد

- نگاه ترو خدا؛ بقیه دوست دارن، منم رفیق دارم. الان تو باید دماغت چهل درجه به

سمت بالا ارتقا پیدا کرده بود، یه رژ میزدی از زیر دماغ تا پایینِ چونهات. بعدش باهم یه

آهنگ خارجی که هیچی ازش نمیفهمیم رو زمزمه می کردیم و منم فیلم میگرفتم.
میداشتم اینستا؛ فالوورام میرفت بالا. نه
مثل میت که گچ مالیدن رو صورتش، ور دلم بشینی [۹۰:۴۱ ۹۰.۹۰.۹۱]

پارت_هشتاد#

شمیم، با اخم خندید
واا، مگه من چمه؟ به این خوبی-
آره عزیزم، تو عالی-

شمیم با اعتماد به نفس، شانهای بالا داد. کنارش پر بود از
حس خوب

- فقط اگه خودمم یکم دیگه نگاهت کنم، دلم میخواد آنفالوت
کنم و از ماشین بلاکت کنم

- واقعاً که آرزو، داری مادر میشی اما هنوزم خلی. امیر چیزی نگفت که؟
امیر همسرِ آرزو بود

- نه، فقط گفت اومدنی هر چی میخوای شب هوس کنی رو
بخر که منو زابرا نکنی.

چه قدر خوشحال بود برای آرزو و همسرش. عشق و علاقه را
در چشمان هردو، نسبت به دیگری می دید خب، خودت امروز
رو تعریف میکنی یا چی؟-

میگم-

*

برای بار سوم گوشیش را نگاه کرد؛ تمامی پیامهایش از جانبِ ماهور بود و متعلق به
ساعت ده شب، "داروهات رو
یادت نره"

- خب یه زنگ بزن دخترِ خوب، از صبح مثل این مرغای
سرکنده شدی.

نه رها، روم نمیشه. زنگ بزنم چی بگم؟-

رها شانهای بالا انداخت و شمیم سعی کرد بر کارش متمرکز شود. اگر نمیآمد، اگر
ساعت کاری تمام میشد؟. تنها سه ساعت دیگر باقی بود

خانم پاکمهر، قهوه ام-

سرش سریع بالا آمد و ماهور سریع تر از دیدش محو شد. رها

خندید بیا، دیدی

اومد؟-

شمیم از جا بلند شد

برم بینم چی شده-

اول به سمت آبدارخانه رفت. شربتی درست کرد و بعد به سمت اتاق ماهور پا تند

کرد. ماگ را روی میزش گذاشت و

چند قدم فاصله گرفت چیزی

میخوای؟-

انتظار هر جوابی را داشت جز این. سر ماهور بالا آمد.

چشمانش سرخ بود و نشان از بیخوابی دیشب نه، فقط ... چی

شد؟-

ماهور از جا بلند شد و لیوانش را برداشت قهوه است؟-

گل گاو زبونه، آرامشبخشه-

ابرویی بالا داد و چند قدم جلو رفت عجب... خب

چی پرسیدی؟-

لعنتی مردم آزار " در دلش اما بر زبانش چیز دیگری جاری " شد.

پرسیدم چی شد؟ یعنی از دیشب که رفتین کلانتری-

ماهوَر یک قدم جلوتر رفت. سرش را پایین انداخت

عادت ندارم وقتی حرف میزنم، کسی هر جایی رو نگاه کنه -

جز خودم

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_هشتادویک #

آب دهانش را قورت داد. تمام اکسیژنِ اتاق انگار ته کشیده بود. ماهوَر قدم دیگری برداشت، درست مماس با صورتش. این حجم از نزدیکی عذابآور بود برای شمیم.

عجیب

نگاهش میکرد، پر نفوذ لب زد

اووم، از دیشب رفتم کلانتری، الانم که شرکتم -

انگار حرفهایش را درک نمیکرد؛ حالا که نفسهایش به صورتش میخورد، نه قابل تحمل بود و نه قابل هضم. چند قدم عقب رفت. ماهور یک جرعه از شربتش را نوشید

و

ابرویی بالا داد

- وقتی که هول میکنی، مردمک چشمت خیلی میچرخه

!خانوم پاکمهر

متعجب، شرم زده و پر از حرص شد. چه طور آن قدر راحت بود؟ ماهور به سمت پنجرههای سرتاسری رفت و پشت به او

کرد.

- شبنم رو انتقال دادن به پرورشگاه، همون جوری که فکر

میکردیم. آدرس شهاب رو هم داد

به اینجا که رسید، سکوت کرد خب؟ -

تعلل و مکثی کرد و بعد از چند لحظه گفت

- بچه‌های زیادی بودن اونجا. من خودمم باهاشون رفتم؛ چون شب‌نم راهنماییشون

کرد. به گزارش پلیس، به بعضی از

بچه‌ها، بارها و بارها تجاوز شده بود.

خیره به شهر بیرحم پر از دود ایستاده و تنها صدای نفس‌های عصبی‌اش، شکننده‌ی سکوت اتاق بود. شمیم اما مات و پر از درد، هنوز هم به ماهور خیره بود. توان پاهایش

تحلیل میرفت.

گاهی از مرد بودنم شرمم میشه شمیم، خجالت میکشم-

این بلا دیگر با کمک قهارترین پزشکان و روانپزشکان هم جبران ناشدنی بود. چه ساده آینده‌ی بسیاری از کودکان تباه

شده بود. چه ساده... و چه ساده‌تر از کنارشان می‌گذشتند چه ساده و چه بیرحمانه رویاهایشان به کابوس تبدیل میشد! مگر تضمینی بود برای آن که روزی عزیزان من و شما به آن درد دچار نشوند؟ نبود

شخصی در زد و داخل آمد

آقای معتمدی، خواستم جلسه‌تون رو یادآوری کنم، کمتر از -

نیم ساعت دیگه شروع میشه

چه قدر صدایش شبیه به رها بود، شمیم برگشت. شبیه به رها نه، خودش بود. حالی گنگ داشت. دلش به رفتن نبود اما باید میرفت.

با اجازه‌تون آقای معتمدی-

باید فرصتی میداد تا ماهور، این نیم ساعت را استراحت کند؛ اگر میتواند! اگر پیلهی خیال چیزهایی که شاهدشان بود، از دور ذهنش باز میشد.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_هشتادودو#

صدای احوالپرسیِ آرزو با پدرش را که شنید، از نگاه کردن به خودش دست برداشت و بیرون رفت.

- عمو، من از الان دارم میگم که دخترتون رو مثل پارسال

قرض میگیرم، میبرم

پدر شمیم با اطمینان لبخندی زد

- شمیم که کنار تو باشه، خیال من راحت دخرم. فقط شب

دیر نکنین. منم کارش دارم

اشاره‌اش غیر مستقیم به تولد شمیم بود که او متوجه نشود اما شمیم باهوشتر از آن بود که تولدش را فراموش کند. همیشه برایش عجیب و غیرقابل باور بود. اصلا مگر کسی میتواند

تولدش را به فراموشی بسپارد

علیک السلام شمیم خانوم؛ و این یعنی سلام نکردی. -

خندید و آرزو را در آغوش کشید

- بازم قراره مثل پارسال روی یه کیک یزدی برام شمع تولد بذاری؟

طوری گفت که پدرش نشنود. پارسال آرزو برایش تولد گرفته و با آن کیک خاصش خواسته بود حال و هوايش را عوض کند و به خنده بیاندازدش. چیزی که بعد مرگ مادر و

خواهرش، سایهی آن هم از شمیم دور شده بود

امسال خیلی چیزا تغییر کرده شمیم-

او هم آرام گفت و از هم جدا شدند. شمیم با مهر، جواب نگاه

.پر عشق پدر را داد

بابا، بهتر شدی؟ مطمئنی دکتر نباید بریم؟-

.پدرش سر تکان داد

- آره دخترم، خوبم. نگران نباش. گفتم که، یه کسالت

.سادهست و تو وادارم کردی امروز خونه بمونم

.پس حله عمو، اونم مجبوره رفع بشه-

.پدرش خندید

.جرئت داره مگه رفع نشه. من میرم استراحت کنم-

.پدرش ویلچر را به سمت اتاقش هدایت کرد پیام کمک بابا؟-

.علی اخم کرد

.لازم نکرده، خودم میرم-

بعد از رفتن مادرش، او ویلچر نشین شده بود. شمیم آهی با

.یادآوریش کشید

- لباس انتخاب کردی خوشگله؟ باید کلی عکس انتخاب بگیریم.

آرزو راه درستی را در پیش گرفته بود، خودش هم نمیخواست با افکاری که هیچ چیز را درست نمی کرد، روزش را خراب کند.

نه، منتظر تو بودم. چرا این قدر دیر کردی؟-

:آرزو دستی به پیشانی اش کشید و نالید

- تهرانه و ترافیکاش دیگه. نمی دونم این همه ماشین کجا میرن!

شمیم خندید، نیامده شروع کرده بود. آرزو کمی نزدیکتر شد

:و با کنکاش در صورت شمیم، با نگاهی خریدارانه لب زد

.ترشی نخوری، یه چیزی میشی ها شمیم، نگو نه-

خوب شدم؟-

.با مهر لبخندی زد

.مثل فرشتهها شدی عشقم-

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_هشتادوسه#

بیا تا خسته نشدم از قیافهات، یه لباس خوشگلم پیدا کنیم-

دستش را کشید و با هم به سمت اتاقش رفتند رفتی امروز

بهزیستی؟-

شمیم روی تخت نشست

- آره، این سومین جمعه‌ای بود که میرفتم. حالش هر هفته

داره بهتر میشه

آرزو با رضایت سر تکان داد و به سمت کمد دیواریِ رو به روی تخت رفت. متراژ اتاقش

به سی متر نمیرسید اما وجودِ یک تختِ دو نفره و یک پاتختی در کنارش، باعث میشد

بزرگ به نظر برسد

- شمیم، حواست هست داری چیکار میکنی؟ باید گوشزد

کنم که در خطرِ وابسته شدن به این بچهای

شمیم آرام لب زد

- آخه نمیدونی، فقط اسمش که نیست؛ بعضی چیزاش مثل

شبنمه واقعاً

باز هم پرت شده بود به گذشته. گذشتهای که پر بود از خاطرات شیرین. رشته‌ی

افکارش با برخورد لباسی روی

صورتش پاره شد. لباس را از روی صورتش برداشت چیکار میکنی

دیوونه؟-

:آرزو هم زمان که لباس دیگری را پرت میکرد جواب داددارم لباسای به درد نخور رو

جدا میکنم تا ببینم چی پوشی -

بهتره.

.این دختر فرشته‌ی زندگیِ پر فراز و نشیبش بود

- عزیزم، فکر نمیکنی داری برعکس انجام میدی؟! یعنی احياناً نباید لباسی که به درد میخوره رو بیرون بیاری؟
نخیرم-

آن قدر جدی گفته بود که شمیم لبهایش به خنده باز شد.
آرزو پس از انبار کردن بیشتر لباسها، سرانجام به نتیجهی دلخواهش رسید. یک مانتوی آبیکاربنی که بلندپاش کمی بالاتر از مچ پا بود، به همراه شال و روسری سفید رنگ را انتخاب کرد. با رضایت به شاهکارش نگاه کرد.
استایلش رسمیه اما قابل تحمل شدی شمیم جان امسال-
شمیم روبرویش بود

- چی شده هـای امسال پارسال میکنی؟ چی امسال مثل پارسال نیست؟
- یکپاش رو میگم، بقیه‌اش رو خودت حدس بزن. شمیم، تو پارسال چهجوری اومدی تولد؟ یادته؟

یادش بود، بالاجبار و با تلاش آرزو پذیرفته بود

- شمیم، خندههای تو با کل تلاش من، موندگاریش یه لحظههم نبود. اما الان، همین که مثل قبل نیستی؛ این که اگه می

...خندی واقعی و خودتی

همین که تلاش میکنی، یعنی فرق کردی و من بابت این
تغییر، از هرچیز و هر کس که مسببِ اون هست ممنونم
شمیم به حرفهایش گوش سپرده بود؛ متفکر و آرام

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_هشتادوچهار#

نفسِ عمیقی کشید و نگاهش ناخودآگاه به سمت شکم آرزو
رفت. دیگر مثلِ قبل، تخت نبود و بالا آمده بود جوجوی خاله
چطوره؟-

آرزو لبخندِ عمیقی زد و ناخودآگاه، دستش را روی شکمش

قرار داد.

خوبه، می‌گه به خاله شمیم بگو رستوران امشب به پای اونه-

شمیم جلو رفت

- بیخود، حرف توی دهن بچه نذار. کِی دنیا می‌ای خاله ببیندت کوچولو؟

زیر دستش تکان خورد. شمیم با مهر به آرزو نگاه کرد و هر

دو خندیدند

فهمید آرزو-

- بله که می‌فهمه، بچهام از خالهاش خیلی عاقلتره. حالام

بلندشو بریم که امیر بیچاره تا الانم کلی معطل شده

شمیم با تردید به آرزو نگاه کرد امیر برای

چی اومده آرزو؟ - اومد دیگه؛ بیا بریم-

آرزو به سمت در رفت و شمیم پر از شک از جا برخاست و به دنبالش بیرون رفت.

کفشهای مشکیرنگش را از جاکفشی چوبی جلوی در برداشت و به پا کرد. چند پله‌ی

ورودی را پایین رفت و حیاط کوچک خانه را با حسرت و لذت نگاه کرد.

پر بود از برگ و چه قدر مادرش این تصویر را دوست داشت.

سر تکان داد و بیرون رفت. امیر، سمندش را درست جلوی
خانه پارک کرده بود. عقب جاگیر شد
سلام آقا امیر -

امیر به سمت شمیم برگشت
سلام شمیم، چه عجب من تورو دیدم. تولدت مبارک باشه -
مرسی. ببخشید دیگه، درگیر کار بودم -

آرزو اخم کرد
عه امیر، یادش نبود تولدشه -
امیر چهرهی شمیم را از نظر گذراند و ماشین را روشن کرد
بله خانومم، کاملاً مشخصه چه قدر غافلگیر شد -

در نظرش امیر و آرزو، دوستداشتنیترین و شادترین زوج این
جهان بودند

پارت_هشتاد و پنج #

پس از نیم ساعت بالاخره رسیدند

شما برین. من ماشین رو پارک کنم، میام-

آرزو و شمیم پیاده شدند و به سمت رستوران رفتند. باغی بزرگ رو به رویشان بود و پر از تخت هایی که کنار هم چیده شده بود. فواره‌ی بزرگ وسط، زیبایی اش را چند برابر میکرد و تمام راه با سنگ ریزه، فرش شده بود. شمیم خندیدنه، مثل این که واقعاً امسال

فرق داره. بیا بشینیم یه جا -

دیگه

آرزو با نگاه جستوجوگرش گفت

وایسا ماهگل رو پیدا کنم-

ماهگل هم هست مگه؟-

آرزو بیهیچ جوابی راه افتاد و شمیم هم به دنبالش. ایوانی که چند پله میخورد را بالا رفتند. با دیدن ماهگل و تک میزی که آنجا بود، به سمتش رفتند. میز بزرگ و گردی، با گلدانی

زیبا و پارچهای قهوه‌ای رنگ بر رویش، تزئین شده بود. آرزو با

ماهگل دست داد

سلام. زیاد که معطل نشدین؟-

شمیم با چشمانی گرد نگاهش کرد. آرزو، جمع بسته بود. فکر کرد به این که ماهور هم باشد. در دلش کمی دلخور بود که تولدش را تبریک نگفته اما حالا ... خنده‌ی ماهگل رشته‌ی

افکارش را برید نگفته

بودی بهش؟-

آرزو هم خندید

نچ-

تولدت مبارک شمیم خانوم-

شمیم با قدردانی نگاهش کرد

مرسی عزیز دلم-

آرزو و ماهگل نشستند و شمیم هم کنار ماهگل جاگیر شد.

شمیم نگاهی در اطراف چرخاند

بچه ها این جا خیلی تو چشم نیست؟ چرا فقط یه میز این -

بالا هست؟ بقیه همه پایینه

ماهگل چشمکی زد

ویژهاس دیگه-

شانهای بالا انداخت و محو زیبایی منظرهی روبرویشاش شد.

برخلاف این که پاییز بود؛ همه جا سرسبز و پر طراوت به نظر میرسید. حوض و فواره‌ی

وسط باغ از همه بیشتر در زیبایی

رستوران نقش داشت

با آمدن امیر از جا برخاستند و پشت بندش، ماهور از پله ها بالا

آمد.

[۰۹:۱۹، ۰۹، ۰۱]

پارت_هشتادوشش #

از همان وقتی که ماهور را دید، قلبش چنان با هیجان شروع به جست و خیز کرد که حتی متوجه احوالپرسی و معرفی آنها به یکدیگر نشد. امیر کنار آرزو نشست و تنها صندلی باقی مانده برای ماهور، کنار خودش بود. نفسش را بیرون فرستاد و سعی کرد حواسش را به جمع بدهد. در ابتدا ماهور و امیر دربارهی کار، کلی بحث کرده بودند و بعد با اعتراض ماهگل دست از آن کشیدند. شوخی و بحث بین امیر و آرزو و ماهگل گاهی بالا میگرفت. همه سفارششان را داده بودند دوساعت پیش ناهار خوردم آخه، الان چه جوری شام - بخورم؟

شمیم خندید؛ ساعت هشت بود. امیر رو به شمیم، با لحن

زیرکانهای گفت.

شمیم توی انتخاب دوست سلیقهی یکسانی داره - چرا؟-

آخه آرزو جانم به ما دم اومدن ناهار داد-

مشتی که آرزو بر شانهی امیر حواله کرد، باعث شد همه به خنده بیفتند. شام در سکوت خورده شد. ماهگل در گوش آرزو، پیچ پیچ می کرد و آرزو گاهی می خندید و گاهی نگران، شمیم را نگاه میکرد. امیر و ماهور دوباره بحث از کار را شروع کرده بودند.

کلافه شده و کمی از ماهور دلخور بود.

از همان ابتدا، حتی اشارهی کوچکی هم به تولدش نداشت.

گوشی را روشن کرد و به برنامه‌ی اینستاگرام پناه برد. خودش
فعالیتی نداشت اما مایهی سرگرمیاش بود

- ماهگل میگفت خیلی کمحرفی؛ اما من اعتقاد داشتم که
خجالت میکشی

سرش را بالا آورد. نگاهی به اطراف انداخت و لب زد بقیه کجا رفتن؟-

- آقا امیر ماشین رو بدجایی پارک کرده بود، رفت جابه جا
کنه. آرزو و ماهگل هم که یهویی رفتن

ابرویی بالا داد، کِی آنقدر غرق در گوشی شده بود؟ با خجالت موهایی که با سماجت
روی صورتش ریخته بودند را پشت گوش فرستاد. لبش را با زبانش تر کرد، نمیدانست چه
بگوید که صدای موسیقی پخش شده نجاتش داد. سرش را به سمت مخالف برگرداند تا
منشا صدا را ببیند. یک گروه

موسیقی شروع به نواختن کرده بودند

بلند شو و نگاه کن. این جوری راحتتره-

...ماهور از جا بلند شد و شمیم هم

هر دو کنار نرده‌ها رفتند

چه قدر قشنگ میزنن - موسیقی زنده

دوست داری؟-

با هیجان نیم نگاهی به ماهر که مثل او اجرای زنده و

فوقالعاده را نگاه میکرد، انداخت

کلاً عاشق موسیقیام-

بعد با نگاهی پرسشگر، خیره به نیمرخش لب زد شما از کجا

فهمیدین؟-

از نگات-

کنار سرتون چشم دارین شما؟-

انحنای لب ماهر بالا رفت، فهمید خندهاش گرفته اما خودش را نگه داشته. صدای

موسیقی قطع شد. انتظار نداشت آن قدر

سریع تمام شود. پکر شد

همین؟-

اما با صدایی که درست نزدیک گوشش بود، شوک زده به

پشت سرش برگشت

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_هشتادوهفت #

ویولونی که کنار گوشش زده میشد و آرزویی که پشتِ سرِ مرد ویولونیست، کیک در دست ایستاده بود؛ صحنهی غافلگیر کنندهای را برایش رقم زده بودند. می دانست تولدش بود اما تا این حد سورپرایز شدن را انتظار نداشت. همانجا گویی خشکش زده بود. اشک در چشمانش جمع شد. ماهگل جلو آمد، با بادکنکهایی که در دست داشت و اسمِ شمیم رویشان نوشته شده بود. زبانش به کام چسبیده بود انگار، در

آغوشِ ماهگل رفت.

تولدت بازم مبارک شمیم خوشگلم-

جلب توجه کرده بودند و سنگینی نگاه مردم را حس می کرد.

با چشمانش قدردانی کرد. ویولونیست هنوز هم داشت آهنگ

میزد، تولدت مبارک را چیکار

کردین شما؟-

ماهگل درست مثل برادرش ابرویی بالا داد

همهاش برنامهریزی داداش بود-

باور نمیکرد، این را نمیتوانست در ذهن بگنجاند. ناباور

برگشت به سمت ماهور. ماهور لبخندی زد

تولدت مبارک باشه شمیم جان-

هر چه حس بود در چشمهایش ریخت و قدردان نگاهش کرد.

ناباور، خجالت زده، شرمنده

مرسی-

آرزو سقلمه ای به پهلوش زد

خوردیش-

بعد دستش را کشید و به سمت میز برد. تمامی نگاهها رویشان بود، سنگینی نگاه مردم را هنوز حس میکرد. ماهور تشکری کرد و مرد ویولونیست رفت. همه سر جایشان نشستند.

نگاهش به شمع روی کیک بود، شمعی که شبیه به علامت

.سوال بود. ماهگل اخم کرد

.تولد داداش منم بودا-

به جز خودش، همه جا خوردند، حتی ماهور. انگار انتظار نداشت ماهگل این موضوع را الان و در این لحظه بیان کند.

.دیگر از این شرمندهرتر نمیشد. آرزو لبخندِ پررنگی زد تولدتون مبارک باشه آقا

ماهور، انشاءالله خاک کل بهشت -

زهره، بقای عمر شما بشه

.ماهور خندید

.لطف دارین شما. ممنونم-

.امیر بلند شد و با ماهور روبوسی کرد

.تولدت مبارک داداش-

شمیم اما باز هم ماتش برده بود، تولد ماهور بود و او حالا متوجه میشد. ماهور برای

تولدش آن همه کار کرده بود و او

.حتی تاریخ تولدش را هم نمیدانست

چه تصادفی! هر دو متولد یک روز و یک ماه بودند.

نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت... اما ناراحتی برای ندانستن را گذاشت برای بعد.
باید یک طوری جبران میکرد.

نگاهی به کیک انداخت

کل تولد که برای من شد، شمع رو شما فوت کنین -

ماه‌ور خندید مگه من

بچه‌ام؟ -

جمله‌اش باعث شد اخم کند. گاهی دلش میخواست دانه به
دانه‌ی آن موهای خوشحالتش را از ریشه بکند من مگه بچه‌ام؟ -

آرزو سرفهای مصلحتی کرد و ماهگل گفت:

- من که می‌گم باهم فوت کنین. داداش، شما سی سالت‌میشه، پیر شدی. از سنِ شمیم
میشماریم، ولی قبلش بیا بید همه آرزو کنیم. من آرزو میکنم داداش ماه‌ور تا آخر
امسال، سر عقل بیاد و سر و سامون بگیره. برای شمیم هم همین

طور.

شمیم با خجالت و بهت و ماه‌ور با جدیت، ماهگل را نگاه کردند و ماهگل خودش را به
راه دیگری زد. آرزو با لبخند به

شمیم گفت:

- آرزو میکنم همه چیز به خوبی و خوشی تموم شه، خوشبخت و عاقبت بهخیر بشی و برای شمام همینطور با این که ابتدای حرفهای آرزو گنگ بود، ماهور تشکری زیر لب کرد. چه چیز برای شمیم باید تمام میشد؟

امیر خندید.

- آرزو میکنم که روز به روز به دوستهای خوب شمیماضافه بشه و برای آقا ماهور هم یه سال پر از موفقیت پیش رو باشه.

امیر شمع را روشن کرد و هر سه از بیست و دو شمردند.

شمیم و ماهور نگاه کوتاهی به هم انداختند. شمیم دستهایش در هم قفل کرد و چشمهایش را بست. ماهور

لبخندی به یکدستی و سادگیاش زد.

- ...پونزده، چهارده، سیزده،

آرزو کرد برای سلامتی پدرش، برای به جزا رسیدن نامرد زندگیاش و نامرد زندگی همه. آرزو کرد برای هر چه سریعتر تمام شدن این بازی که دیگر اتفاقاتش برای او قابل هضم

نبود. ماهور آرام، طوری که بقیه نشوند زمزمه کرد آرزو میکنم به همه

آرزوهایی که این جوری تند تند -

.میشماریشون برسی

بالاخره دست از دعا کشید و چشمهایش را باز کرد. از جملهی ماهور و آن نزدیکی باز هم

گر گرفته بود اما فرصت نبود برای

.هیچ عکسالعملی

...سه، دو، یک و تمام-

هر دو باهم فوت کردند. صدای دستزدنها بلند شد. برای

.چندمین بار تولدشان را تبریک گفتند

.آرزو ساک کوچکی را به سمت شمیم گرفت

.ناقابه، از طرف من و امیر؛ مبارکت باشه-

:بعد رو به ماهور گفت

شرمنده، راستش نمیدونستم تولدتونه. انشاءالله سال بعد -

.جبران کنم

با گمان اینکه ماهور سال بعد کنارش باشد، دل شمیم لرزید و پس لرزه‌هایش به مردمک چشمانش سرایت کرد. ماهور با

نیت لب زد

.کادو برای کوچولوهاست، برای من حضورتون کافیه-

شمیم پر از حرص، حواسش را پرت اطراف نشان داد. ماهگل لبخندی زد و با بازیگوشی، دو ساک شبیه به هم را به عنوان

.کادو، سمتشان گرفت

.تولد جفتتون مبارک باشه، بمونین برام جینگولیا- با تاسف صدا زدن ماهور و

خندهی شمیم هیچ افاقهای در

.تغییر رفتارش نکرد

.جینگولی بمونین-

کیک، در جوی که حالا صمیمیتر شده بود سرو شد و ماهگل پس از آن، تا جایی که

توانست با انواع ژست‌ها و از تمام زوایا

.عکاسی کرد

.امیر نگاهی به ساعتش انداخت و اشاره‌ای به آرزو کرد ما دیگه باید بریم، من

امشب شیفت بودم. یکی از -

همکارهام به جای من وایستاده، تا الانم کلی لطف کردهامیر پرستار بود و با تمام سختی
شغلش، عاشقانه دوستش
داشت.

مانند حالا که این شغل نه تعطیلی میشناخت و نه دیر وقت
بودن را.

ماهگل رو به ماهور گفت

اووف داداش، منم فردا یه امتحان سخت دارم. باید برم -

خونه بشینم، تا صبح درس بخونم

خب همه باهم میریم - نه... یعنی

چی؟ -

نگاه سنگین بقیه و بیش از همه ماهور، باعث شد جملهایش را طور دیگری بیان کند؛ اما در
لحنش شک و حتی واهمه

مشهود بود

یعنی میگم شما دوتا تولدتونه، خب یکم دیگه برین خونه. -حیف نیست امشب این قدر
زود تموم شه؟ من خودم با آژانس

میرم.

آرزو منتظر مخالفتی از جانب شمیم بود اما شمیم میخواست بماند. این بار خیال نداشت فرار کند و حتی خجالت بکشد.

میخواست از پسِ جبرانِ کارِ ماهور و کمکاریِ خودش برآید.

:سکوت شمیم باعث شد به حرف بیاید

- نه ماهگل جان، چرا با آژانس عزیزم؟ توی مسیرمونه، باهم

.میریم، تو رو سرِ راهِ میرسونیم دیگه

.ماهگل بی هیچ تعارفی قبول کرد

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۴]

پارت_نود#

از جا بلند شدند. آرزو با لبخندی محو، رو به ماهور لب زد فقط دیر نکنین... من به عمو

قول دادم سریع میرسونمش -

.خونه. شمیم جان، شما یه لحظه بیا

دست شمیم را گرفت و کمی آنطرفتر، گرید

- تو برای چی لالمونی گرفته بودی دختر؟ مثل وزغ، با اونچشمای باباغوریت زل نزن به

من و مظلوم نشو که بعداً

.حسابت رو میرسم. خداحافظ

به کمک ماهگل با کمی دشواری پلهها را پشت سر گذاشت.

از رستوران که بیرون آمدند، آرزو با چشمهایی که تا لحظه‌ی

.آخر برای شمیم خط و نشان میکشید، سوار ماشین شد

ماهگل درحالی که از سرما میلرزید، آرام گونه‌ی ماهور را

.بوسید و سوار شد. امیر بوقی زد و گاز داد و رفتند

تا چند لحظه، هردو به جای خالی ماشین نگاه می کردند که

.ماهور، سکوت بینشان را شکست

..خب؟-

فهمید که تصمیمش برای ماهور جای سوال دارد اما باز هم

.دستپاچه شد

خب؟-

چی کار کنیم الان؟ یا بهتر بگم، کجا بریم این ساعتهای - باقی مونده از تولدمون رو؟
پارک -

اولین جایی که به ذهنش خطور کرد را گفته بود. روی
لبهای ماهور لبخندی نشست پارک؟ -

نمی خواست از تصمیمش عقب نشینی کند، حتی اگر مسخره به نظر میرسید
اوهوم -

ماهور چشم گرداند

خب این جا که پارک نیست، بیا با ماشین تا یه جایی بریم. -

ماشین یه کم جلوتر پارکه. میای یا اگه سخته برم ماشین رو بیارم؟
نه، میام -

با یکدیگر همقدم شدند

چرا نگفته بودین امروز تولدتونه؟ - باید

میگفتم؟ -

از شیطنتهایی که گاهی از ماهور سر میزند، خوشش می
آید و گاهی درست مثل الان گیر میافتد. تخس میگوید. آره -

تو گفته بودی مگه؟-

خجالت زده و با سری پایین افتاده، نوچی کرد. ماهور درست وسط خال زده بود و او فهمید که حرفش تبرئه که نکردش هیچ، وضع را بدتر هم کرد. به ماشین رسیدند. ماهور برای

اولین بار در را برایش باز کرد و بعد خودش جاگیر شد.

[۰۹:۱۹، ۰۹، ۰۱]

پارت_نودویک #

بخاری ماشین را روشن کرد و شمیم بیهیچ حرفی، دستش را روبروی آن گرفت. یک دستِ ماهور به فرمان بود و دست دیگرش را روی در گذاشته بود.

اینجوری میخوای بری پارک؟ توی این سرما؟-

شمیم دستش را کنار کشید و طوری نشست که بیش از قبل
به سمت ماهور متمایل باشد

- قدم زدن توی هوای سرد بیشتر میچسبه، مثل بستنی
خوردن توی سرما

دستی به لبش کشید و بیشتر متعجب شد
عجب-

اوهوم

- نمیشناسمت گاهی شمیم؛ خیلی پیچیده ای. یهبار خجالتیو کمحرفی، یهبار لجباز و
پر حرف. گاهی جواب بقیه رو به زور
...میدی و گاهی

یه بار خیلی حالت خوبه، یه دفعه نه. یه بار غرورت اعصاب آدمو به هم میریزه و یه
دفعه خیلی بیآلایش و بیتکلف میشی. تو دقیقاً کی هستی؟
در برابر صراحت کلام ماهور و در عین حال حق بودن تک به
تک جملاتش، تنها یک کلمه بر زبانش آمد
نمیدونم-

اما میدانست. باید نقش بازی میکرد و میبایست دختری بشود که مژگان گفته بود، هر چند نتوانسته بود تا الان به خوبی ایفای نقش کند. انگار خود واقعیاش را هم گم کرده بود. گاهی در کنار ماهور، بیش از همیشه از شمیم حقیقی

!پردهدرداری شده بود و گاهی هم نه

چیزی که از همه بدتر به نظر میرسید اینکه در کنار ماهور راحت بود. از دردهایش گفته بود و از غمهایش. در حالی که

به هیچ فرد دیگری نمیتوانست از آنها حرف بزند

خواست بگوید، راستش را بخواهی؛ من هم دیگر خودم را نمی شناسم ماهور معتمدی! در کنار خودم و نقشی که باید بازی کنم، تو و رفتارهایت از من یک شخصیت دیگر ساختهاید؛ اما

نمیشد، نمیتوانست

اینارو نگفتم که اینجوری اخم کنی و بری توی خودت-

لبخندی زد و با یک حس عجیب لب زد

اما من می شناسمتون، خیلی خوبم میشناسمتون-

من یک نفرم شمیم خانم-

باشهای زیر لب گفت خب،

چه جور یام؟-

با یک حس عجیب تر لب زد

مگه نمیگن خدا پاداش کارهای خوب و بدت رو توی هر -دو دنیا میده؟ تو پاداشِ

تموم خویبهایی هستی که من

نکردم.

[۰۹:۱۴ ۰۹،۱۹،۰۹،۰۱]

پارت_نودودو#

و زیر لب زمزمه کرد

یه حس خوب-

...نه شمیم-

شمیم حرفش را قطع کرد

نگو که نیستی؛ هستی. منم پاداش تموم بدیای نکرده‌اتم-

ماهور با حال و هوای عجیبش چه میکرد؟ باز هم گنگ شده بود، مثل تمامی کتابهای ناخوانده، نانوشته؛ اما شمیم خوب میدانست چه میگوید. آمده بود و میخواست دل کسی را در

بند خود بکشد و بعد جایش بگذارد و برود

میخواست آن مدارکِ مربوط به پدرش را بگیرد که قطعاً باعثِ اعدامش میشد، سندِ جنایتِ پدری را که فهمیده بود ماهگل و ماهور چه قدر وابسته‌اش هستند. در دلش گفت: هستم ماهور معتمدی، چند ماه دیگر خودت این را خواهی گفت، میگویی و از من متنفر میشوی و من اما... نمیدانم چه

میشوم.

با توقفِ ماشین به خودش آمد و نگاهی به اطراف انداخت پارک آب و آتش؟-

ماهور ابرویی بالا داد آره،

مشکلی هست؟-

با ذوق در ماشین را باز کرد

نه، خیلی دوستش دارم-

کنار یکدیگر وارد پارک شدند. شمیم با دلتنگی میتوانست نقطه به نقطه‌اش را حتی بدون دیدن هم از نظر بگذراند.

چهار گوی آتشین که هر نیم ساعت، آتشی از آنها فروزان میشود و آبی که از بینشان بالا میرود. کافهی کشتی

مانندش هم که پاتوقِ همیشگیِ آرزو، شب‌نم و خودش بود خیلی اینجا اومدی،

درست میگم؟-

با لب‌خند، انگار که تمام خاطره‌ها و روزهایش از جلوی

:چشمش رد میشدند، لب زد

.آره، خیلی... با آرزو و شب‌نم-

.ماه‌ور با دست به یک صندلی اشاره کرد

.برو بشین-

.شمیم با تردید راهش را به آن سمت کج کرد شما نمایین؟-

.برم یه جا کار دارم، سریع میام-

.سری تکان داد

.باشه-

روی صندلی نشست و تاجایی که ماهور از دیدش محو نشد، نگاهش کرد. گوشیش را از کیفش بیرون کشید و با دیدن سیل پیامهای آرزو خندید اما با دیدن یک پیام دیگر، لبخندش پر زد.

نگفته بودی امروز میری پیش ماهور. تولدش رو تبریک -
!گفتی؟ خوش گذشت دیگه؟

شقیقه‌اش را مالش داد. میدانست پشت این پیام‌ها،
هیچکس جز مژگان نمیتواند باشد.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_نودوسه #

سعی کرد خونسردیاش را حفظ کند. ناخواسته نگاهی به
اطرافش انداخت.

تو که همه چیز رو میدونی، برای چی سوال میکنی؟-

نه دیگه شمیم خانم! قرار گذاشته بودیم هر چی شد بگی. -داری کوتاهی میکنی. یادم
میمونه و خوب جبرانش میکنم

!عزیزم

.با حرص دندان قروچهای کرد: عزیزمت بخوره تو سرت

:تایپ کرد

.نمیدونستم میان، چون تولد خودم بود-

جواب ندادنِ مژگان باعث شد لبخندی بزند. توانسته بود

.قانعش کند

!مشغولیا-

سر بلند کرد. با دیدن دو بستنی در دست ماهر، هم متعجب شد هم خندید. احساس
میکرد امروز، یک طور خاصی بهتر

.است.. لبخندهایش جذابتر بود، کارهایش غافلگیر کنندهتر

!بستنی؟-

خواستم به حس خوبت اضافه کنم. در جریانی که؟-

لبش را زیر دندان کشید، پس شنیده بود زمزمهی آرامش را...

اما خودش را به ندانستن زد. میخواست یک امشب را خودش
باشد، اگر میشد.

با زیرکی، درست مثل او ابرویی بالا انداخت

حس خوب؟! حس خوب که زیاده-

ماهور ابرویی بالا برد و بستنی را به دستش داد. شمیم از جا
بلند شد و به سمت مقصدی نامعلوم حرکت کردند

مثلاً حس خوب میتونه ذوق بچههای مدرسههای باشه موقع -
تعطیل شدن

باز هم بازی راه انداخته بود و چهقدر این بازی شیرین بود
میتونه خوردن اون تهدیدگی باشه که سرش دعواست-

رفتن به جاهایی که آرزوش رو داری-

تابهای دو نفره توی خونهها-

عطر میوههای رسیده روی درختا-

شمیم دستانش را بالا آورد و خندید

من تسلیمم-

اما به جایی که میخواستیم نرسیدیم - کجا؟ -

جایی که تو چند لحظه‌ی قبل توی ماشین رسیدی -

قلبش در دهانش کوبید. آب دهانش را قورت داد، هول کرده بود و این در چهره‌اش
کاملاً نمایان شد. عاقبت پس از چند

لحظه سکوت، با یک بازدم لب زد

حس خوب می‌تونه بودن کنار آدمایی باشه که خوبن -

جان داد تا برای آخر جمله، کلمه‌های بیابد. ماهر اما با رضایت، گوش داد، ضبط کرد و به
خاطرش سپرد. شده بود آدم خوبی
...زندگیِ یک نفر، یک نفری که

گوشیِ شمیم زنگ خورد، با دیدن شماره‌ی ناشناس، آه از نهادش بلند شد. زیر
چشمی‌نگاهی به ماهر انداخت. اگر میفهمید فرد پشت خط چه کسی است چه؟

[۱۰:۹۰:۹۱ ۹۰:۸۱]

پارت_نودوچهار#

چرا جواب نمیدی؟ -

مهم نیست، قطع میشه الان-

ماهور سری تکان داد و خواست چیزی بگوید که صدای گوشیِ شمیم دوباره بلند شد.

نگاه نگرانِ شمیم، بین گوشی و

ماهور در چرخش بود.

چرا جواب نمیدی شمیم؟ مزاحمه؟-

شمیم پر از استرس، به سختی نگاه از چهرهی پراخمش

گرفت.

نه-

و تماس را برقرار کرد بله؟-

خب چرا جواب نمیدادی؟ مزاحمتون که نشدم؟-دلیل رفتارهای مژگان را

نمیدانست. به سختی زیر نگاه

ماهور لبخند زد.

شدی عزیزم، خلیام شدی-

صدای خندهی مژگان روی اعصابش خط کشید.

که این طور؛ پس من زنگ بزنم به ماهور جان، خداحافظ-صدای بوق ممتدِ گوشی،

نتوانست افکار آزار دهندهاش را دور

کند خوبی شمیم؟-

آرام سر تکان دادزنگ

خوردنِ گوشِ ماهور، بر

این به هم ریختگیاش

دامن زد. تصورِ این که

مژگان و ماهور رابطهای

داشته باشند،

دیوانهایش میکرد

بفرمایین؟-

تمام وجودش گوش شد

مرسی، ممنون-

تمام حالتهای چهرهی ماهور را در نظر گرفته بود

بیرونم مژگان، بعداً حرف میزنیم-

تلفن را قطع کرد. مشخص بود فردِ پشت خط کار داشت و ماهور سریع قطع کرده بود.

شمیم با یک لبخند مصنوعی و پر

از هزار فکر گفت

حرف میزدین خب-

ماهور ابرویی بالا داد

..شخص مهمی نبود، بیشتر یه مزاحم-

صداقت کلام ماهور و حرفش، ذهن مشوشِ او را آرامتر کرد، اما دلش را نه. باید میفهمید
مژگان در زندگی ماهور چه نقشی داشته، کیست که به راحتی با او تماس میگیرد و تاریخ
تولدش را هم میداند؛ اما میدانست فهمیدن آن از طریق مژگان غیرممکن بود و از ماهور
سخت. ماهگل میتواندست کمکش کند؛ قطعاً چیزهایی میدانست اما زبانش پیشروی
کرد:

شما همیشه مزاحماتون رو به اسم صدا میکنین؟-

نگفته بودی حسودم هستی-

جا خورد.. امشب یک سری چیزها، علاوه بر رفتار خودش تغییر کرده بود. برخورد
ماهور، حرفهایش و حتی نگاهش.

ذهنش کاملاً از مژگان و کارهای عجیبش دور شده بود،

ایستاد و با پوزخندی که بیشباهت به خنده نبود، لب زد

دقیقاً باید به چی حسودی کنم؟ چیزی برای حسودی وجود -

نداره.

ماهور دست به سینه ایستاد و متفکر لب زد خب خانوم حسود،

ترسو چی؟ ترسوام هستی؟-

[۰۱،۰۹،۱۹۰۹:۱۸]

پارت_نودوپنج#

از شدتِ حرص در حال انفجار بود و نمیفهمید این خنده‌ی

مزاحم و بیموقع، سر و کلهاش از کجا پیدا شده

!نه حسودم، نه ترسو-

انحنای لب ماهور بالا رفته بود و او خوب میدانست که به

سختی خندهاش را کنترل کرده

!که نیستی؟-

سوالش هزاران تو ترسو هستی را تداعی میکرد. درست مثل

خودش ابرو بالا داد

خیر، معلومه که نیستم-

پس امتحان کنیم-

هاج و واج به به چشم های جدی و حرفهای جدیترش،

خیره شد

!ترسیدی؟-

پر از حرص و لجبازی راهش را به سمتی کشید و خطاب به ماهور که همان جا خشکش

زده بود، در حال دور شدن با

صدای بلندی گفت بیاین دیگه. چرا

ایستادین؟- کجا میری دختر خوب؟-

امتحان کنیم دیگه-

ماهور اما عجیب غافلگیر شده بود از دیدن دختر روبهرویش که امشب ظاهرش عجیب

زیبا شده و رفتارهایش بسیار زیباتر و دلبرانه تر؛ اما لجبازیاش سرجایش بود، درست مثل

حالا

که با تخیلی ایستاده بود تا ماهور برسد خب، خسته

شدی؟-

ریتم نفسهایش کمی نامنظم شده بود. با غرور دست به سینه

زد.

فقط نمیدونم چی کار میخوایم بکنیم - پس برای چی تا

این جا اومدی؟-

قیافهی شمیم به خنده انداختش. مثل کسی که گیر افتاده

باشد نگاهش میکرد و دنبال جواب بود

میگم بشینیم؟ خسته شدیم-

به اقتضای ترین شکل ممکن بحث را عوض کرده بود و خودش هم حالا که

فکرش میکرد، دلیل این کار را

نمیفهمید. تصورش هم به او را به خنده میانداخت

بشینیم-

روی نیمکتی چوبی نشستند. شمیم، بچه ها که در حال بازی در بین آب بودند را نگاه می کرد. فوارها در محیطی دایره مانند و زیر زمین طراحی شده بودند و به همین خاطر، خیلی راحت میشد از رویشان عبور کرد. فضایی بینظیر و شاد برای آب بازی و سرگرمی بچه ها مهیا کرده بودند.

کاش یه بچه کنارمون بود-

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_نودوشش#

قبل از این که ماهر سوالی بپرسد، خودش توضیح داد آخه بچه رو میفرستی بازی

کنه و بعد خودت به بهونه‌ی -

این که اون رو بیاری، میری اونجا دوست داری

بری آبیازی؟-

برگشت و خیره به نیم رخ جدی ماهور که زل زده بود به آنجا،
لب زد

.آره، با اینکه خیلی اومدم اما تا حالا نفرتم-

.ماهور از جا بلند شد

.پاشو-

!کجا؟-

ماهور رفت و او متعجب از جایش برخاست. تا وقتی که از آن پسر بچه نخواستہ بود که در بازیشان آنها را هم راه بدهند، فکر نمی کرد قصد رفتن میان بچه ها را داشته باشد. چه قدر دیوانه بود و برای عملی کردن آرزوی او آمده بود! کمی

:نزدیکش شد و آرام گفت

- چیکار میکنی؟! یعنی میگم من خجالت میکشم از سنم،

.شمارو نمیدونم

- کارایی که دوس داشتی انجام بدی و ندادی رو تا حالا شمردی؟

.خب بعضی وقتها بهشون فکر میکنم-

.ماهور از جواب صادقانهی او لبخندی روی لبش نشست

- خب دختر خوب، از این به بعد همه رو انجام بده، جوری که وقتی میخوای بشماری؛ هیچ حسرتی نداشته باشی. معلوم نیست آدما چه قدر عمر میکنن، پس زندگیت رو بکن

ماهور رفت و او فکر کرد به اسم جدیدی که با آن خطاب میشد، دختر خوب. فکر کرد به کارهای نکرده‌ی زیادش و افکار زیبا و آرامشبخشِ ماهور

با کشیده شدن دستش، از دنیای افکارش بیرون آمد.

دختر بچه‌ی بورِ زیبایی، سعی داشت او را به داخلِ محوطه ببرد.

خاله، عمو گفت بیا بریم بازی-

نگاهش را بالا آورد و به ماهور که دست به سینه نظارهایش میکرد داد. لبخندی زد و دست در دستِ او به همان سمت رفت.

به دو گروه تقسیم شده و مشغول بازی بودند. ماهور خندید؛ باورش نمیشد که چند دقیقه پیش از بچه نبودن حرف زده بود و حالا درست مثل کودکان دیگر و شاید هم بیشتر، بچگی

می کرد.

شمیم آن قدر غرق در بازی و رقابت شده بود که ماهور را هم مجاب به جدیت کرد.
با بالا رفتن آبها، گویی زندگی زیباییش را بالاتر میبرد و با فرود آمدن، صدای
خندههایشان به اطراف پاشیده میشد.

طراوت و تازگی در فضا پخش میشد و امشب برای شمیم .بوی زندگی میداد، بوی یک
حال خوب و یک حس خوبتر حتی نگاههایی که هر از گاهی روی خود حس میکرد هم
مهم نبود، نه لبخندی و نه تمسخری

به اصرار بچهها برای بیشتر ماندن جواب منفی دادند و باز هم
به سمت همان نیمکت رفتند. شمیم نشست و سرخوش گفت .ما بردیم. باختتون خیلی
غمانگیز بود، براتون ناراحت شدم-
همیشه هم اینجوری نیمونه-

من میبرم، حتی اگه اون برد خودم رو هم ناراحت کنه-جملهای با معنا بود و پر از
حرفهای ناگفته، ولی ماهور بیخبر از همهچیز و تمام اتفاقات، جواب قبلیاش را
تکرار
کرد.

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_نودوهفت#

خیس شده بودند و باد سردی که می وزید، وضع را بدتر میکرد. ماهور کتِ خود را
درآورد و آرام روی شانهای شمیم

انداخت.

.حواسم نبود سردت میشه-

.مرسی ماهور-

چه قدر شنیدنِ اسمش از زبان شمیم خاص بود. "و" را طور خاصی تلفظ میکرد. شمیم
برای اولین بار اسمش را صدا زده بود. این تشکر تنها برای کت نبود، برای توجه به این
که :سردش شده هم نبود. با بغض و عذاب وجدان ادامه داد

- مرسی از این که هستی، تو خیلی خوبی. از اون موقع کهدیدمت.. یا نه، بذار اینطوری

بگم، هر وقت که هستی، دنیا بد نیست، قشنگیام داره. تو... تو کاری کردی که

زندگیم عوض بشه، خودم عوض بشم. تو وقتی اومدی که من حتی از خودمم خسته

بودم. فکر میکردم شبیهت فقط توی قصهها

.باشه. مرسی برای بودن

دست ماهور که به سمت آستین کت رفت، گیج نگاهش کرد و وقتی به سمت صورتش رفت و اشک هایش را بدون برخورد با پوستش پاک کرد، متوجه شد گریه کرده. ماهور با

نگاهی مهربان و لحنِ دلگرم کننده‌ای گفت

- هی الکی اینا رو نریز. من فقط کمکت کردم خودت رو پیدا

کنی، همین.

راه اشکها باز شده بود، تند تند سرش را تکان داد و اشکهایش را پاک کرد. دلش برای خوبیهایی بیدریغ این مرد و برای بازی سرنوشت و برای خودش گرفت. حرفهایش

دست خودش نبودند و از دل بر زبانش جاری شدند

- بهم قول بده هیچ وقت فکر نکنی من آدمِ بدیام یا بیچشم و رو هستم. قول بده هر

چیزی ام فکر نکنی حرفایی که امشب بهت زدم الکیه. قول بده هیچ وقت من رو

فراموش نکنی، باشه؟ قول میدی؟

صدایش میلرزید وقتی گفت

- قول بده هیچکس رو به جز من، دختر خوب صدا نزنی، باشه؟

میدانست بالاخره ازدواج می کند، بچه دار میشود و خانواده تشکیل میدهد، اما نمی توانست؛ نمیتوانست یا شاید هم میخواست این اسم را به یادگار داشته باشد. ماهور گیج و پر

از شک، با اخمی که روی پیشانیاش افتاده بود پرسید چی میگی شمیم؟ حالت

خوبه؟-

شمیم اما، خوب نبود. یک چیزی آزارش می داد. فکر به این که ماهور پس از مرگ پدرش و فهمیدن نقش شمیم چه حالی میشود؟

تنفرش از او، پس از اتفاقی که قرار بود بیفتد چه اندازه است؟ اصلا دیگر به صورتش نگاهی میاندازد؟

شاید حتی دیگر از این پارک، گذر هم نکند. شاید دیگر دلش هیچوقت نخواهد خوبی کند تا از پشت خنجر نخورد.

تمام اینها را انگار کسی در گوشش میخواند اما دلش امان نمیداد. دلش بر منطقش پیشی گرفته بود. میخواست باور کند که ممکن است روزی ماهور به حرفهایش فکر کند و

شاید آنروز کمی حق را به او بدهد.

خوبی شمیم؟ داری میلرزی-

به دستهای ماهور که لبهای کت را کمی نزدیکتر کرد

نگاهی انداخت

تو قول بدی، خوب میشم! قول میدی؟-

قول میدم-

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_نودوهشت#

نگاه مهربان و گیجشدهی ماهور، باعث شد کمی خودش را جمعوجور کند. تنها یک

شک کافی بود تا تیشه بزند به

ریشهی تلاشش. لبخندی زد و سعی کرد بحث را عوض کند راستی، شما چه ساعتی به

دنیا اومدین؟ _

هیچ وقت در اینگونه رفتار کردنها موفق نبود... او حتی درظاهر هم نمیتوانست شبیه

مژگان شود، حقه بزند، بازی

:کند. پرسش بیمعنیاش را ماهور با لبخند پاسخ داد

بعد از ظهر، مامان میگفت موقع اذان مغرب بوده _

ابرویی بالا انداخت

من صبح، پس ازت بزرگترم _ مگه به

ساعته؟ _

دوست داشت برای زمانی طولانی با او بحث کند؛ حالا که فکرش از آن حرفها

منحرف شده بود، بهنظر خیلی بهتر

میرسید.

بله، پس بهچیه؟ _

!من هفت سال ازت بزرگترم کوچولو _

به این کلمه حساسیت داشت. از بچگی، شبنم هم او را کوچولو مینامید و هر بار به دعوا

و بحث مایینشان ختم میشد اما حالا دلنشینیاش بیشتر به چشم آمد. تسلیم شد و

سکوت کرد بریم.

شمیم؟ _ بریم _

بلند شدند و به سمت ماشین قدم برداشتند. ماهور از حرفهایش متعجب بود اما نه در حدی

که باید! توقع شنیدن این جملات را نداشت و حالا شنیده بود؛ درست مثل کسیکه انتظار

بارش باران در جنوب، آنهم در اواسط تابستان را ندارد، غافلگیر شده بود... اما بارش باران
در گرمای جنوب هم،

خودش لذتی دارد ناگفتنی

!دختر خوب -

زرمه‌هاش آرامتر از آن بود که به گوش شمیم برسد و لبخند چشمانش پوشیده‌تر از آنی
که دیده شود. کمی جلوتر، جمعیت بیشتری دیده میشد. پس از طی چند قدم، دلیش را
هم

فهمیدند.

گروهی سه نفره که دونفرشان گیتار مینواختند و یکیشان هم ویولن و در آنمیان، گیتارزنی
که از بقیه پخته‌تر و ماهرتر

به‌نظر میرسید، آواز هم میخواند

کارشان زیبا بود و قدرت بالای نواختن سیمها، کاستیهای خواندن را میپوشاند. شمیم
بیآنکه خود متوجه باشد، درست مثل تعدادی دیگر ایستاده و نگاهشان میکرد و

صدایشان را

به‌خوبی میشنید

فرشته اومدی از دور، چطور حال و احوالت؟ _ یکم تنخستهی راهی،
 غباره رو پر و بالت فرشته اومدی از دور، بین از شوق تاییدم میدونستم
 میای حالا، تو رو من توی خواب دیدم چه خوبه اومدی پیشم، تو هستی
 این یهتسکینه

چشمهایش به آنها بود اما دیگر نمیدیدشان. صدایشان را
 ولی خوب میشنید

چه قدر آرامشت خوبه، چهقدر حرفات شیرینه _

ناخودآگاه، نگاهش به کنارش برگشت و فکر کرد چرا مرد همراهش از نیمرخ تا این حد
 جدی به نظر میرسد و اینکه چه قدر حالو هوایش به این آهنگ نزدیک بود... لمس میکرد
 آرامش ماهور را که تسکین میبخشید و حرفهای شیرینش
 را...

سر ماهور که با لبخند به سمتش چرخید، سریع رو برگرداند و
 سرش را بهزیر انداخت

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_نودونه#

فرشته، آسمون انگار، خلاصهاس تو دوتا بالت - تو میگی آخرش
یک شب، میان از ماه دنبالت میای، میری، نیمونی، تو مال
آسمونایی زمین جای قشنگی نیست، برای تو که زیبایی

خودش را با زمین قیاس کرد. قطعاً بودن ماهور در کنارش،

بیش از همه به ماهور ضرر میرساند.

امشب که میخواست بهنجوی، فراموش کردن تولدش را جبران کند، این افکار،
ذهنش را در دست گرفته بودند و داشتند مچاله‌اش میکردند. "خون در برابر خون."
با اینجمله جلو آمده بود اما حالا چیز دیگری هم اینمیان بود، خود ماهور. بازیچه شده
بود بیآنکه گناهی داشته باشد. «پسرت خیلی آدم خویه منصور معتمدی، کاش تو
هم

بودی.» روزیکه مژگان این پیشنهاد را داده بود، به این موضوع فکر کرده و حتی به
اتفاقات خیلی بدی اندیشیده و

پیهی همهاش را نیز به تن مالیده بود

ابتدا در تصوراتش، ماهر مردی بود کثیف و بیرحم بهمانند پدرش. او حتی صحنهها و پیشآمدهای شرماوری را هم

تصور کرده بود.

هیچوقت فکرش را هم نمیکرد که شرمندهی پسر آن مرد شود؛ شرمندهی خویهایش و همینطور، بودنش. شاید هم

همهچیز تنها از دور آنقدر ساده به نظر میآمد.

تو میری آره میدونم، نمیگم که بمون پیشم - ولی تا لحظهی آخر،
یهعالم عاشقت میشم

آرزو اما گفته بود، بیگناه است... سعی کرد خود را آرام کند و دست از نکوهش کردن خویش بکشد. روزی که میرفت، حتماً همه چیز را میگفت. میخواست خودش را جای او بگذارد و فکر کند که اگر حکم قاتل مادرش در دست دختری باشد که این درخواست را داشت، چه میکرد.

یا مجبور به اینکار برای اجرای عدالت و به دست آوردن مدارک بود؟

ماهور هم حتماً اگر در شرایط او بود، چنین میکرد. قصدش

بازی با او نبود. با این افکار میخواست خودش را آرام کند.

ولی تا لحظه‌ی آخر، یهعالم عاشقت می‌شم-

خواننده این بار، با سوز و تن صدای بالاتری این را خواند و مهارتش را به نمایش گذاشت. شمیم باز هم خودش را جایگزین کرد و جمله را اینطور اصلاح نمود، "تو میروی و نمیگویم که بمانی... ولی هیچوقت نباید عاشقت باشم،
".نباید

با این فکر یک قدم قاصله گرفت و آب دهانش را بهسختی
قورت داد. صدای تشویق جمعیت بلند شد

گاهی برای رسیدن بههدف تنها یک راه داری، حتی اگر آن راه پر باشد از شیشه
خردهایی که پای قلبت را زخم کند، باید بهمقصد برسی و زخمخوردن را به جان بخری.
«کاش یهجای دیگه و یهجور دیگه باهات آشنا میشدم ماهور معتمدی.»

فهمید که ماهور به سمت آن گروه رفت. واکنشی نشان نداد.

ماهور زیر گوش خواننده چیزی گفت که فرد روبهرویش با
لبخند تایید کرد

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صد#

بعد، آهنگ سلطان قلب ها نواخته شد. بعضی شعرها و آهنگها هستند که عطروبوی
زندگیات را باخود بههمراه

دارند. انگار که شاعر، صفحه به صفحهی زندگی آدم را ورق

زده و آنها را نوشته

آهنگ تمام شد و باز صدای تشویق جمعیت بالا رفت. از میان

هیاهو بیرون آمدند و سوار ماشین شدند.

شمیم ساکت بود و ماهور هم درسکوت، رانندگی میکرد.

گوشیاش را روشن کرد و بدون خواندن پیامهای زیاد مژگان

:برایش نوشت

یه فکری باید بکنیم تا پدر ماهور، سریعتر از آلمان بیاد. یه _

فکری که این بازی هرچیزودتر تموم بشه

گوشی را خاموش کرد و تهکیفش فرستاد. به محلهیشان نزدیک شده بودند.

شلوغ و پر رفت و آمد و همینطور

زبانهایی که سر نخ حرکتشان به چشمها بند بود

ماشین سر کوچیشان متوقف شد، درست همان جایی که

هر بار میایستاد. کمی بهعقب متمایل شد تا کادوهایی را که

روی صندلی پشتی جای داده بود، بردارد

.وایسا یهدقیقه _

ماهور دستش را به سمت داشبورد دراز کرد و شمیم کمی در خودش جمع شد. جعبهی

مخملی مشکیرنگی را به سمتش

.گرفت

.این هم کادوی من _

شرمزده، صورتش رنگ باخت. پس از آن تولد و سورپرایز

قشنگش، این بار، هزاربرابر بیشتر خودش را لعنت کرد. میشد این همهخوبی را دید و

دم نزد؟

.بگیر دیگه _

...اما شما... من _

.ماهور چند ثانیه چشم رویهم گذاشت

راستش امشب یکی از بهترین و فراموشش‌دنی‌ترین - شبهای زندگیم بود شمیم و به خاطرش ازت ممنونم کلمهی فراموشش‌دنی را با تاکید و پر از منظور گفت. شمیم خجالت‌زده لب‌خندی زد و جعبه را از دستش گرفت.

دوست دارم الان بازش کنم، اشکالی که نداره؟ _

ماهور با سر جوابش را داد و او در جعبه را گشود. ساعتی که نمیشد گفت اسپرت است یا رسمی، با صفحهی مشکی و بندی بهرنگ سفید... زیبا بود، خیلی زیباتر از تمام ساعت‌هایی که تا به حال داشت.

خیلی قشنگه، من واقعاً نمیدونم چی بگم _

تمام خوشحالی و قدردانیاش را در اینجمله میشد شنید.

یه لحظه بده _

جعبه را به دست ماهور داد. ماهور ساعت را بیرون آورد و پشت صفحهایش را نشان داد. "تولد مبارک شمیم، بهیادماندنی‌ترین باشم!" متنی که ریز نوشته شده بود. دیگر حتی یک جمله هم نتوانست بگوید، زبانش بند آمده بود.

ماهور بیشتر توضیح داد:

خواستم یه هدیه‌ای باشه که بهیادت بیاره خیلی چیزها رو _

با گذشتن تکتک ثانیه‌ها و دقیقه‌ها و با گذشت زمان خیلی چیزها؟ _

سوالش را بیجواب گذاشت

دستت رو بیار جلو _

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدویک#

گیج و متحیر نگاهش کرد

زود باش _

جدی بود، جدیتر از همیشه و قلب شمیم هم محکمتر از هر زمانی می‌کوبید. دستش را جلو برد و آب دهانش را قورت داد ماهور با دقت و ظرافت تمام، ساعت را دور مچش بست.

صدای نفسهای خودش به خوبی شنیده میشد

!خوب شد _

مرسی –

صدایش بهحدی ضعیف بود که شک کرد خودش شنید یا نه!

سریع از ماشین پیاده شد و خداحافظی کرد. هنوز یک قدم

برنداشته بود که مهور صدایش زد

جعبه جا موند خانوم پاکمهر –

رگهای خنده در صدای مهور مشهود بود. توجهی نکرد و راهش را ادامه داد. کلید را از

کیف شلوغش پیدا کرد و درست، لحظهای که داخل خانه شد، صدای ویراژ ماشینش را شنید. در را بست و چند دقیقه به آن تکیه کرد. پس از چند لحظه، با لبخندی که روی لب

داشت، نگاهی که به ساعت بود، داخل

رفت.

چراغها روشن بود اما پدرش به استقبالش نیامده بود. سرکی به اتاقش کشید و او را غرق

در خواب دید. پاورچین به سمت تختش رفت و پتو را رویش کشید. نگاهش به جای

خالی مادرش خشک شد. پس از چند لحظه مکث، نفس عمیقی

کشید و بیرون آمد.

به سمت اتاقش رفت و پریز برق را که در ابتدای اتاق بود،

فشرده.

ساکدستی که روی تخت خودنمایی میکرد، لبخندش را

پررنگتر کرد. یادداشتی رویش بود

داروهایی که خوردم خوابآور بودن، نخواستم امشب رو "خراب کنم، گفتم حسابی
بهت خوش بگذره. تولدت مبارک

"باشه شمیم بابا

چه تولد زیبایی بود! سرخوش، مانتویش را درآورد و روی تخت انداخت، روسریش را از
سر کشید و روی تخت نشست.

کادوی آرزو را باز کرد و با دیدن کت و دامن سفیدرنگ .مجلسی، بار دیگر
به خوشسلیقه بودنش ایمان آورد

کادوی ماهگل را از ساکش بیرون کشید. یک جعبه ی چوبی قهوه‌ایرنگ. آرام درش را
باز کرد و با یک قاب عکس مواجه شد؛ عکس ماهورا! روی یک صخره نشسته بود و به
دریا نگاه میکرد، نیمرخ جدیش هدف عکس بود و تیشرت جذب

.آبیرنگش، عجیب با رنگ دریا هارمونی داشت

شادی جایش را به بهت داد. چند لحظه فکر کرد و پاسخش را یافت. ساکهایشان شبیه
بههم بود و احتمالاً جابهجا شده بود. یادداشتی کنار قاب عکس خودنمایی میکرد.
"سومین ماه پاییزی آمد

.تا تمدید کند تاریخ انقضای برگهای پاییزی را هشتمین روز از این

ماه آمد .تا تمدید کند تاریخ بودند را

"تولد بودنت مبارک

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدودو#

قهوه میخوری برات بیارم؟ دارم میرم برای خودم درست _
کنم.

لبخند مهربانی به رها زد

بله، ممنون. لطف میکنی _

دستی به چشمهایش کشید و دوباره به مانیتور خیره شد.

تقریباً نیمی از یک متن ترجمه نشده، باقی مانده بود. با قرار

:گرفتن ماگ روی میزش، بیآنکه سر بلند کند لب زد

دستت درد نکنه رها _

خواهش میکنم شمیم جان _

صدا، صدای رها نبود. سر بالا کشید و با دیدن سارا، تنها یک

کلمه از دهانش بیرون آمد

!تو؟ _

اخم کرد. نگاهش بین لیوان چینی و سارا چرخید. سعی کرد

لبخند بزند و حسش را پشت آن پنهان کند

!کاری داری؟ راه گم کردی -

پوزخند سارا، با آمدن رها همزمان شد. رها شانهاش را در برابر

چشمهای پر از سوال شمیم بالا انداخت

شمیم جان، چند لحظه تشریف میاری؟ کارم خصوصیه _ شمیم با تردید نگاهش

کرد و سارا با گفتن جملهی بعدی، مجابش کرد به همراهی با خودش

و واجب! نترس، زیاد وقت رو نمیگیرم _

شمیم از جا بلند شد و بهدنبال سارا، از سالن بیرون رفت و وارد راهپله شد. سارا

اطراف را نگاه کرد و با دیدن محیط خلوت آنجا، روی اولین پله نشست. شمیم

دستبهبهینه،

روبهرویش ایستاد خب؟

—

سارا از جیب مانتوی کوتاهش، یک فلش بیرون کشید و

بهسمت شمیم گرفت

بگیر —

!این چیه؟ —

فلش، یه وسیله برای ذخیره‌ی اطلاعات و جابه‌جایی آسون —

اونهاست

متعجب و درست مثل سارا، پر از کنایه پرسید

!اونوقت من برای چی باید بگیرمش؟ —

این فلش برای مژگانه. وصل میکنی به کامپیوتر اتاق — ماهور. بقیه‌شو دیگه فکر کنم

بدونی، نه؟ کی کل چیزایی که

داخل اونه و تمام

بهت و حیرت در چشمان شمیم سایه افکند. سارا دست‌نشانده‌ی مژگان

بود؛ شاید هم یکی از

دستشاندھایش. این بازی دیگر داشت ترسناک میشد. مژگان هم همینطور. سعی کرد دستپاچگیاش را نشان ندهد، اما نتیجهی خوبی نداشت

برای چی باید این کار رو بکنم... چرا؟ _

سارا لبخندی زد و سرش را تکان داد. با یک خستگی. نمایشی، نفسش را به بیرون فوت کرد و از جا بلند شد

آخی، ترسیدی؟! اینو دیگه از خودش پیرس. باوجود _ کفشهای پاشنهبلند سارا، باز هم شمیم یک سر و گردن از او بلندتر بود. سارا مشت شمیم را باز کرد و فلش را در دستش گذاشت.

هرچه زودتر، بهتر؛ روز خوش شمیم جان _

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدوسه#

خیره به پلههایی که سارا پایین میرفت، فلش را در جیب مانتویش گذاشت. باید از سارا دلیل کارهایش را میپرسید.

داخل رفت و کنار میزش ایستاد. لیوان قهوه را برداشت و:
یکنفس سر کشید. رها با نگرانی پرسید خوبی شمیم؟ رنگت پریده. سارا چی میگفت؟-

شمیم سر تکان داد

چرت و پرت. چیز مهمی نبود-

رها باشهی پر از شکی گفت و یکسری کاغذ بهسمت شمیم گرفت.

اینارو میبری برای آقای معتمدی؟ فرمهای استخدام برای -
حسابداریه

با اینکه رها با ماهور دوستی نزدیکی داشت، همیشه در محل کار آقای معتمدی صدایش میزد؛ ماهور نیز همینطور رفتار

میکرد، اما با او اینگونه نبود. کاغذها را گرفت

باشه عزیزم-

اتاق ماهور در چند قدمی آنها و در انتهای سالن بود. به سمت اتاق رفت و داخل شد. با دیدن صحنی روبهرویش، حرف در دهانش ماسید.

پلک هم نمیزد. دستش به سمت جیبش رفت و فلش را لمس کرد.

مادرش همیشه میگفت که نماز آرامشبخش است، خودت را آرام میکند و زندگیت را غرق در آرامش میکند، در اوج هیاهو و گرفتاری.

شاید بههمین دلیل، همیشه اینقدر آرامش در پشت پلکهای نافذ ماهور نقش میبست.

بیآنکه قدمی بردارد، به دیوار پشت سرش تکیه داد و منتظر ماند تا نمازش تمام شود.

اینروزها او در قلبش، جایی برای خود باز کرده و قبلهی آمالش شده بود. اما میدانست تا مدتی دیگر، آنجا مدفن خاطراتش خواهد شد. وقتی قبلهی حضورش نباشد، خاطراتش هم دفن میشوند، در گورستانی به نام قلب.

میدانست اخیراً کشش دارد به سمتش، ولی اینرا هم میدانست که نباید علاقهای
ایجاد گردد تا دوباره، عزادار
!قبری دیگر نشود

هنوز هم فلش در دستش بود. تا نمیفهمید سارا برای چه میخواهد این کار را انجام دهد،
محال بود چنین کاری کند.

ماهور که سلام میگفت، احساس کرد با نماز او، خودش هم
آرامش پیدا کرده و سبک شده است؛ به میزان سبکی فلش در
جیبش.

ماهور جانمازش را جمع میکرد و انگار متوجهی حضور او
نشده بود! شمیم نفس عمیقی کشید

بههمان میزان که او در افکارش غرق بود، ماهور هم در
صحبت با خدایش غرق شده بود

نفس عمیقش، توجه ماهور را به خودش جلب کرد. بیآنکه
برگردد، صدایش زد. فهمیده بود اوست

!شمیم -

کفشهای چرم مشکی خود را بهپا زد و برگشت. بدون اینکه

.ببندش، فهمیده بود، اوست

رها گفت این فرما رو براتون بیارم. دیدم داری نماز -

.میخونی، نخواستم مزاحمت بشم

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدوچهار#

از این که یکیدرمیان، جمع و مفرد خطاب شده بود، گوشهی لبش بالا رفت. شمیم از کنارش رد شد، به سمت میز رفت و فرمها را روی آن گذاشت. قصد برگشت کرد و در چند

.قدمیماهور بود که حرف ماهور، متوقفش کرد

.فکر کنم کادوهامون جابهجا شده شمیم _

به طرف ماهور برگشت. با اینکه میدانست، اما کمی

.دستپاچه شده بود

بله، منم دیشب فهمیدم -

ماهور بهسوی میزش رفت و درهمانحین لب زد

!خوشعکسی خانوم پاکمهر! خیلی فرق داری با عکست -

اینبار یکه خورد. اصلاً فکر نکرده بود که کدام عکسش قاب شده و حالا در دست ماهور

است! کمی جلو رفت و سوی

دیگر میز ایستاد

من فردا کادوتون رو میارم، شمام بیارین -

راجعبهش فکر میکنم -

حرفش را کاملاً جدی بیان کرده بود اما چشمانش میخندید.

شمیم ابرویی بالا داد

منظورتون از این که خیلی فرق دارم چی بود؟ - !منظور خاصی

نداشتم -

دستش انداخته بود و داشت از حرصخوردنش لذت میبرد.

شمیم بااجازهای گفت و با مکثی کوتاه، لب زد

البته، نیاوردین هم مشکلی نیست؛ بمونه یادگاری -

یادگاری؟-

دیگر چشمان ماهور نخندید، این را بهخوبی حس کرد. گیج،

لب زد

آره-

ماهور اما دیگر شمیم را، نگاه هم نمیکرد. زل زده بود به یک

نقطهی نامعلوم

مامانم یه شب برامون، برای من و ماهگل... توی دفترچه -خاطراتی که داشتیم، خاطره نوشت. چندتا جمله. گفت یادگاری براتون بمونه و موند. من هنوزم اون نوشتهها رو دارم،

اما فردای همون شب، خودشو دیگه نداشتم. هیچوقت، هیچچیز رو برای من بهیادگار

نذار. یادگاری گذاشتن برای

کسایی که میخوان برن و نمونن

شمیم اما پر از هزار حس بد، به جملههای ماهور که دردمندانه ادا میشدند، گوش داد. شنید و خودش هم با او درد کشید؛ با احساسی عجیب و همراه بغضی که با سبک گلایش

بالا و

پایین میشد، گفت

هیچکس از فرداش خبر نداره! ببخشید، با اجازه-

و از اتاق بیرون زد

پس از گذشت چندساعت و بهپایان رساندن یک روز کاری دیگر، بیآنکه ماهور را ببیند، از شرکت بیرون آمد. یک خیابان را باید طی میکرد تا به تاکسیها برسد که در این

هوای سرد آخرین ماه پاییزی، برایش سخت بود

چندبار ماهور در همین خیابان بهدنبالش آمده و او را رسانده بود. با این فکر، سر پایینافتادهاش را بهسمت خیابان چرخاند،

اما اثری از او نبود

خودش را دربغل گرفت و راه باقیمانده را با گامهای بزرگتری طی کرد. سوار تاکسی زردرنگ شد و چند دقیقههای

تا پرشدن تاکسی، طول کشید

رانندهی تاکسی که مرد پابهسنگذاشتهی کچلی بود، از همان ابتدای مسیر، رادیویش را روشن کرده بود. گویندهی رادیو از مسائل سیاسی کشور میگفت و سه مسافر دیگر، بر سر آن گفتوگو و گاه، بگومگو میکردند. پیاده که شد، نفس راحتی

کشید و به داخل کوچه رفت

!وای خدا، سرم رفت-

با دیدن مرد جوانی جلوی در خانهیشان، غر زدن یادش رفت [۸۱: ۹۰، ۹۱، ۹۰، ۱۰]

پارت_صدوپنج#

جلوتر رفت، فرد روبهرویش هم انگار صدای پایش را شنیده

بود که برگشت و نگاهشان با هم تلاقی کرد

!علیرضا-

تنها کلمه‌های که از دهانش بیرون آمد، همین بود. انتظار دیدنش را نداشت و همین

شوکه‌اش کرده بود. علیرضا که

انگار زودتر بهخودش آمده بود، لبخند بزرگی زد

.سلام شمیم-

:و پس از مکث کوتاهی ادامه داد

!چه بزرگ شدی-

.شمام خیلی تغییر کردی-

شمیم نتوانست لبخند بزند و بگوید تو علاوه بر آن، کمی شکسته شدی! علیرضا یک سال با شب‌نم اختلاف سنی داشت و چند تار موهای سفید کنار شقیقه اش، نشان بزرگی نبود! از دیدنش خوشحال بود. نمیدانست کار درستی است یا نه، اما

بالاخره گفت:

بیا بریم داخل-

علیرضا نگاه غمگینش را به خانه دوخت

فکر میکردم از اینجا رفته باشین-

شاید الآن بهتر از هر کسی، شمیم او را میفهمید. علیرضا در کودکی همبازی خواهرش و او بود و چند سال قبل، با وجود

سن کمش، متوجهی نگاههای متفاوت او و خواهرش به یکدیگر شده بود. بازدمش را بیرون فرستاد، با نگاه کوتاهی

خانه را از نظر گذراند و لب زد

اینجا رو نمیشد با اون همه خاطره تنها گذاشت-

علیرضا با نگاهی که هنوز به خانه بود، سرش را تکان داد. از حالت چهره‌اش مشخص بود که تداعی خاطرات، حالش را دگرگون کرده، اما باز هم لبخند زد. کاری که شمیم تا آن

موقع میکرد

- نه، راستش اومده بودم این رو بهتون بدم. نذریه، مامان
پخته. گفت بیارم براتون

خم شدن برای برداشتن ظرف، پیوند نگاهش با خانه را قطع کرد. قابلمهی کوچکی که
روی تکپلهی خانه گذاشته بود را برداشت و بهسمت شمیم گرفت. لبخند شمیم وسعت
بیشتری پیدا کرد و با تعجب و کنجکاوی پرسید! برگشتین؟-

- آره، برگشتیم. الان کار دارم، انشاءالله بعداً مزاحم میشیم
با مامان

مراحمین-

پس از مرگ شبنم، آنها از شهر رفته بودند و حالا پس از
دوسال برگشته بود

شمیم قابلمه را از دستش گرفت. فقط خدا میدانست که مادرش چه قدر با مادر علیرضا،
رفیقهای جان جانی و صمیمی بودند و جانشان برای هم در میرفت. خواست چیزی
بگوید اما انگار تحمل علیرضا بس آمده بود که گفت

شمیم جان فعلاً، میبینمت بعداً-

شمیم ناچار سری تکان داد و خداحافظی کرد. کلید را از کیف دستی کوچک سفید رنگش بیرون کشید و در را باز کرد و داخل رفت.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدوشش#

اول به سمت آشپزخانه رفت و آش را روی کابینت گذاشت.

نگاهش بهسوی اجاقگاز کشیده شد.

با دیدن قابلمه‌های غذا، مطمئن شد که سارا امروز هم آمده و خوشحال شد. علاوه بر کار

زیاد امروزش، خستگی دیروز،

هنوز هم در تنش بود.

همانطور که از آشپزخانه بیرون میرفت، دکه‌های مانتویش را باز کرد. میخواست با پدرش حرف بزند. هم از آمدن خاله فرزانه‌اش و علیرضا بگوید و هم بابت کادوی تولدش تشکر کند.

تلفن همراه جدید، هدیه‌ی پدرش به او بود و چه قدر هم به‌جا بود. گوشی خانه را از روی میز کنار مبل برداشت و همانجا، روی مبل نشست.

در فرصت جواب دادن پدرش، نگاهش در پذیرایی چرخید. این خانه، یک دگرگونی میخواست.

مبلهای دوازده نفره به‌صورت گرد چیده شده بودند و یک میز بزرگ وسط قرار داشت. چند میز کوچک هم، کنار مبلها قرار گرفته بود. یک تغییر در چیدمانشان بد نبود.

پدرش بالاخره جواب داد و صحبت‌هایشان، پانزده دقیقه‌ای طول کشید. ضمن صحبت، دست آزادش با ساعت روی مچش بازی میکرد. وقتی مطمئن شد حال پدرش خوب است، تلفن را قطع کرد.

کیفش را از روی زمین برداشت و گوشی جدیدش را بیرون کشید. با ذوق نگاهش کرد، هنوز به این گوشی عادت نکرده

بود اما دوستش داشت.

گوشی قبلیاش به معنای واقعی کلمه، عمرش تمام شده بود.

دوست داشت ساعتها وقت بگذارد، کشفش کند و سر از چیزهای جدیدش در بیاورد اما حالا خسته بود. باید می گذاشت

برای آخر هفته.

مثل همیشه، ابتدا به سراغ تلگرامش رفت. با دیدن پیام مژگان، پوف کلافهای کشید. هیچوقت پیام خوبی از این مخاطب وجود نداشت. مضمون پیام این بود: "شاید آلمانش". "توی تهران باشه. البته شاید که نه، مطمئنم همینطور گلمروی مبل وا رفت، چند بار پیام را خواند تا شاید تعبیر بهتری داشته باشد، اما نداشت! عصبی و با اخمهایی که درهم بود، نوشت: یعنی چی؟

یعنی چهارش را خودش میدانست و حالا داشت شانسی را امتحان میکرد، حتی اگر امکانش یک درصد بود. این جمله معنای خوبی نمیداد. درواقع میگفت، پدر ماهور در تمام مدتی که فکر میکردی آلمان است، در تهران بوده. این جمله یعنی ماهور هم به تو دروغ گفته. ماهوری که گفته بود دروغ،

خط قرمزش است

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدوهفت #

پیام هیچ مطلب توهینآمیزی نداشت، اما از هزاران خبر بد هم بدتر بود. کلمهی آخرش مانند یک فحش بهنظرش میرسید. عصبی گوشی را روی مبل انداخت و همان قسمت

خانه را بالا و پایین کرد و دور خود چرخ زد.

اگر با خودش صادق بود، میدید که عصبانیتش، برای بودن منصور معتمدی در تهران نیست، بلکه بهخاطر دروغ گفتن

ماهور است.

شمیم از همان ابتدا هم فکر میکرد او تهران است، تا

هنگامی که ماهور گفت به آلمان رفته، اما روراست نبود

دست از راهرفتن کشید و با پایش روی زمین ضرب گرفت

عصبانیتش کمکم داشت فروکش میکرد و جایش را به

ناراحتی و بههمریختگی اوضاعش میداد

هزاران اما و اگر به سرش راه باز کرده بودند. شک و تردیدهایی که حالش را برهم میزد و احساس باختن به او میداد. حس شرکت در مسابقهای را داشت که با کمک کسی و به خیال همراه بودن او در تیمت، به پایان میرسانی و درست در نقطهی اوج و زمانی که میخواهی ببری، همان فرد،

رقیبت از آب. درمیآید و باعث باخت میشود.

صدای پیام گوشیش بلند شد. دوست نداشت بهسمتش برود و پیامی دیگر از آندختر بخواند، اما حس کنجکاوی بر

علاقهاش غلبه کرد.

چهارزانو روی مبل نشست و با دیدن پیامهای ماهگل، نفسی

کشید و از نبودن مژگان ممنون شد.

پیامهای ماهگل قریب به ده عکس بودند. در آخر نوشته بود "

"از کادوت خوشت اومد شمیم؟"

فکرش بهسوی عکس ماهور رفت و بیآنکه ببیندش، جلوی چشمش نقش بست.

نمیخواست ماهگل را ناراحت کند و

بگوید که هنوز کادوهایش را ندیده.

"خیلی دوستش داشتم ماهگل، مرسی عزیزم"

عکس اول را که باز کرد، دید عکسهای شب تولد است.

همگی‌شان به‌جز ماهگل، دور همان میز نشسته بودند. آرزو سرش را روی شانه‌ی امیر

گذاشته و دست امیر، روی دست

.آرزو، برشکمش بود

خودش هم یک دستش را روی میز گذاشته و تکیه‌گاه چانه‌اش کرده بود. لب‌خند

محوش را از همینجا هم حس

.میکرد

نگاهی که از نشستن به‌روی فرد کناریاش فراری بود،

.بالاخره تسلیم شد و زل زد به ماهور

او درحالی‌که به عقب تکیه داده بود، دست‌به‌سینه و باجدیت، به دوربین نگاه میکرد.

لبه‌ایش نمی‌خندید اما شمیم مثل

.همیشه، لب‌خند چشمان مهربانش را میدید

اما و اگرها در ذهنش اندکی کمرنگ‌تر شدند. منطقش میگفت نباید هر حرف مژگان را

باور کند و قلبش داد میزد، اگر راست بگوید چه؟

عکسهای بعدی را باز نکرد. اگر ماهور واقعاً دروغ گفته بود، چه؟ اصلاً چرا باید

دروغ میگفت؟

بادودلی گوشی را کنار گذاشت و شقیقه‌اش را کمی مالید.

برخاست تا به اتاقش برود و کمی بخوابد، بلکه این خستگی از
جانش برود و توان فکر کردن برگردد.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدوهشت#

به پهلوی دیگرش چرخید. سه روز از خواندن پیام مژگان گذشته و حالا این، سومین
شبى بود که خواب از چشمانش
فرار میکرد.

خودش را کمی بالا کشید و به پشتی تخت تکیه داد. گوشیش
را روشن کرد و برای بار هزارم، آن پیام را خواند.

تو تنها مهرهای بودی که من فرستادمت وسط بازی؛ فکر -میکردم زرنگتر از این حرفها
باشی. ماهور بهت دروغ گفته عزیزم؛ پدرش خارج نبوده و نیست؛ جایی همین
نزدیکیهاست.

آن لحظه اگر بهش کارد میزدند، خورش درنمیآمد

چی میگی؟ کدوم بازی؟ کدوم مهره؟ دست از سرم بردار! - از کجا معلوم که تو دروغ نمیگی؟

جوابی که دریافت کرده بود تنها یک جمله بود، اما
پشتبندش معلوم نبود چه هدف و دردسرهایی نهفته است

فلش رو هرچه سریعتر پر کن -

همین یک جمله کافی بود تا حساب کار دستش بیاید. تا بداند. وسط دنیایی پاگذاشته که
تنها با پایان یافتنش، رهایی مییابد تا بفهمد که قدرت و نفوذ آن دختر، بیش از چیزی بوده
که

فکرش را میکرده و تنها با یک نفر طرف نیست

موهای بازش دورش ریخته و کلافه‌اش کرده بود. بادست از زیر گردن کنارشان زد.
دانسته‌هایش مانند پازل بچی‌هایش

شده بود.

همان پازل‌هایی که همیشه تکه‌هایشان را گم میکرد و نمیتوانست کاملشان کند، تازمانیکه
مادرش او را میبوسید

و تکه‌های گمشده را پیدا کرده و سر جایشان قرار میداد

حالا که مادرش نبود، انگار این پازل هم کامل نمیشد. دختر زیبایی که ناگهان سروکله‌اش پیدا شده، اما معلوم نبود کیست
و چه هدفی از کمکردنش دارد.

دوباره تردیدهایش نسبت به ماهور، شروع به جولاندادن کرده و باعث شدند ذهنش از فکر کردن به پازل حل نشدنی
دست بردارد.

چه دلیلی داشت که به من دروغ بگه؟ اصلاً چرا باید بگه - پدرش ایران نیست؟ پس
کجاست که تا الآن، یه بار هم
"ندیدمش؟"

باید با ماهور حرف میزد. شاید در کل این دو روز، تمامی دیدارهایشان به پنج دقیقه هم
نمیرسید. از او فرار میکرد، از خودش و حتی از پیامی که خواندنش را دو روز بهتعویق
انداخته و چند ساعت قبل، بازش کرده بود.

بهپشت خوابید و زل زد به صفحه‌ی ساعتش. چهارونیم صبح بود و برای امروز، کلی کار
داشت. خاله فرزانه و علیرضا را

برای شام دعوت کرده بودند و باید تدارک میدید

قرار بود سارا بیشتر بماند و کارها را انجام دهد، اما دلش رضا

نمیشد.

برای این مهمانی، بالاخره با ماهور چشمدرچشم میشد. باید با او حرف میزد و اجازه میگرفت تا بتواند چند ساعت زودتر به خانه بازگردد.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

کنار پنجره نشستم و چشم دوختم به محوطهی دانشگاه.
بودن اون توی زندگیم خیلی عجیب بود، میفهمی؟ یعنی -همهچی زیادی قشنگ بود، مثل قصهها. دوستش داشتم، دوستم داشت.

خیلی قشنگ میخندید، این قدر قشنگ که گاهی خیره میشدم بهش و یادم میرفت بخندم اما کم کم یه فکرایبی مثل خوره افتاد به جونم.

همون روزی که دوستاش سوار ماشین مدل بالا شدن و اون سوار موتور من. همون شبی
که اون سرما خورد، به خاطر این
!که موتور بخاری نداشت

به فکر افتادم و برای خودم کار رو بار جور کردم، همزمان درس هم میخوندم. دیگه براش
وقت نذاشتم، خسته شده بود
اما به روم نیاوردم

سرم خیلی شلوغ بود، یه بار بهش گفتم اگه میخوای برو!
چشماس داد میزد نمیخوام اما خب اون هم غرور داشت
برای خودش

میخواست بره اما من میدیدم چشماس التماس میکنه برای موندن اما نگفتم بمون! خب
زندگی که عشق و این چیزا
سرش نمیشد، خرج داشت

اون شبی که میخواست بره با هم رفتیم یه کافه، حرف زدیم، خندیدیم، نگاهش کردم،
نگاهم کرد. کلاً ما با همه فرق
!داشتیم، جدا شدنمون هم فرق داشت دیگه

یه شب که هزار شب نمیشد، زندگی جریان داشت! بعدش هم خیابونارو با هم متر کردیم.
موقع جدا شدن گفتم عادت

میکنم، عادت میکنی.

بعد رفتنش خودم رو به آب و آتش زدم، الان هرچی که فکر کنی دارم؛ خونهی خوب، ماشین مدل بالا، همه چیز جز یه کسی که بودن همهی اینارو بیینه و لبخند بزنه، جز اونی که

نبود توی ماشینم گرم شه و توی خونم صداش بییچه

راستی، اون رو نمیدونم اما من عادت کردم به جای خالیش، به نبودنش، اما میدونی چهجوری عادت کردم؟

عادت کردم و نخندیدم، عادت کردم و نخواایدم، عادت کردم و وسط مرور خاطرهمون که لبام کش اومده بود، اشک

ریختم.

به صندلی خالی کنارم، به فاصلهای که بین انگشتام برای

همیشه خالی موند، به همش عادت کردم

حتی نمیدونم کی و چهجوری هر روز میرسم به اون کافهی همیشگی و خیره میشم به قهوهی روبهروم. بعدش کافچی

"صدام میزنه و با ترحم میگه " آقا داریم کافه رو میبندیم

.ببین، مطمئنم امروزم نیادا! کافه رو میبندن و اون نیاد

به نظرت خسته نشده از این همه نیومدن؟ خب من به این هم عادت کردم، من به همهچیز عادت کردم، اما به چه

!قیمتی؟

راستی این رو گفتم که بعد اون یه شب هزار شب شد؟ این که زندگیم بعد اون جریان نداشت رو چی، گفتم؟

!!استاد؟-

مکث میکنم، دختری شبیه تو کنارم ایستاده، نگاهی شبیه تو داره، لبخندهایی شبیهتر. لبخندی بی جون به چهره‌هاش

میزنم:

- بیخیال همهی این ها! الان دیگه بیست سال گذشته. فقط خواستم این رو بگم، مواظب باش، مواظب باش تو آدم روزای !تنهاییت رو گم نکنی، خب؟

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدونه#

ماهگل نگاهش را به ماهور داده و با بستنی مقابلش بازی میکرد. ماهور بالاخره سنگینی نگاهش را حس میکند، سر

:بالا میکشد و به بستنی دستنخوردهاش اشاره میکند

- ساعت دوازده نصفشب، بریم بیرون، بریم بیرون... برای این؟ مگه نگفتی هوس بستنی کردی، چرا نمیخوری؟

:ماهگل با همان نگاه عمیقش، مرموز لب زد تو چرا نخوردی؟-

ماهور دستهایش را روی میز گذاشت و کمی بهجلو متمایل شد و بیحوصله و بیتفاوت گفت

- کار آگاهبازی درنیار ماهگل، ساعت دوازده شب دلم برای چی بستنی بخواد؟! بخور بریم، خستهام

ماهگل بازدمش را بیرون میفرستد و یک قاشق بستنی را با حرص میبلعد. برادرش حوصله نداشت، حال و هوایش چند روزی بود که نیمه‌هاری شده بود.

در کارهای ماهور دخالت نمیکرد اما نمیتوانست بابت حال بدش دخالت نکند. عجیبتر این بود که شمیم هم این چند

روزه جوابش را نمیداد

- داداش، میگم که... شمیم خوبه؟ آخه جواب منو، سه روزه

نداده.

نگاه ماهور از پیاده رویی که با چند میز و صندلی دیگر، مثل همانهایی که خودشان

نشسته اند اشغال شده بود، سریع

گرفته شد جواب

نداده؟-

ماهگل با تخیلی برای سوال جدی ماهور، ابرویی به معنای نه، بالا انداخت و لبخندی که

میخواست روی لبهایش بنشیند را پنهان کرد. میدانست هنگامی که عصبی است

سکوت کرده و نگاهش را به ناکجاآباد میدوزد، درست مثل

الآن.

پس این حال به شمیم مربوط بود! یک قاشق دیگر از بستنی شاهتوتیاش را در دهان

گذاشت. پس از مرگ مادرشان، ماهور از همه بیشتر تنها شد؛ چون او خیلی بیش از

خودش

به مادرش وابسته بود، خیلی بیشتر از او و پدرش

ولی پس از آن اتفاقات و رفتن پدرش، بار همهچیز بر دوش برادرش بود. میفهمید گاهی کم میآورد، میدید گاهی خسته و آزرده میشود... حس میکرد نبود پدرشان، دمار از روزگارش

درآورده، اما دمنمیزند

برادرش خود را در کار، غرق کرده بود، با تمام بازیهای روزگار اما نگذاشته بود لبخند از روی لب خواهرش کنار برودنگذاشته بود کمبودی حس کند. برادرش را بهتر از خودشمیشناخت، میدانست دختری در زندگیش نبوده و حالا هست. شمیم یک دوست عادی نبود، حس میکرد یک چیزهایی این وسط اتفاق افتاده؛ چیزهایی که فرق میکرد رنگ نگاه برادرش تغییر میکرد هنگام نگاه کردن به شمیم،

هنگام حرف زدن راجعه شمیم

نمیخواست حالا که دختری به زندگیش راه پیدا کرده، بهدلیل هزاران مسئله و مسئولیتهای سنگین ماهور، راهش

بسته شود

میگم داداش، شمیم راجعه اون موضوع چیزی نگفته؟-

همیشه هنگامی که میخواست دروغ بگوید، هیجانش بالا میرفت؛ درست مثل حالا. دستهای عرقکردهاش را به شلوارش کشید و یک قاشق بستنی در دهانش گذاشت تا کمی بیتفاوت بهنظر برسد

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدوده#

کدوم موضوع؟-

جواب محکم و قاطع ماهور، کارش را سختتر کرد. شانهای

بالا انداخت

- بابا، همین خواستگاری دیگه داداش! گفته بود میخواد براش خواستگار بیاد،

نفهمیدی چی شد؟

ماهور از شوکی که با شنیدن حرفهای ماهگل بهش وارد

شد، خندید

!چه خواستگاری ماهگل؟-

ماهگل یک تیر در تاریکی زده بود؛ میدانست اگر برادرش چیزی را بخواهد بهآسانی
پاپسنمیکشد. فقط میخواست
بفهماند و نزدیکشان کند.

- من چیز زیادی نمیدونم؛ فقط میدونم پسره رو
نمیشناخت. گفتم شاید به تو گفته باشه

ماهور دستی به گردنش کشید، دلیل رفتارهای شمیم را پیدا
کرده بود.

!نگفته-

همین را گفت و پر از هزار حس مختلف ازجا بلند شد

میرم حساب کنم که بریم-

ماهور حساب کرده و پس از ده دقیقه پیادهروی به خانه رسیده بودند. ماهگل خواست
چیزی بگوید که در اتاق ماهور
بسته شد.

خیره به در، آرام زمزمه کرد

- ببخشید داداش، یه شب ناراحت کردم که برای یه عمر، حالت خوب باشه. میدونم

میبخشی. باید تکلیفتون

.مشخص میشد

ماهور اما کلافه، لباسهایش را درآورد و روی زمین انداخت،

یک شلوار راحتی بهپا کرد و روی تخت نشست

یک خواستگار برای یک دوست نباید فکرش را مشغول میکرد، اما کرده بود. روز اولی که

شمیم را دیده بود به یادش آمد. یک دختر مضطرب و رنگپریده که میخواست خودش

را محکم نشان دهد

لبخندی روی لبش نشست. همان بار اول، شباهتی که شمیم به مادرشان داشت، توجهش

را جلب کرد بهسمت او و بعد

. . .ها

دلیل آن بعدها در ذهن خودش هم تبدیل به علامت سوال بزرگی شده بود. دوره

کرد تمام روزها را، اشتباهات شمیم و سختگیریهایش، بهشت زهرا و بیمارستان را.

دخترک

...فالفروش و کلانتری را

نگاهش کشیده شد بهسمت دو کت که پشت در آویزان بودند.

این دو را از مابقی کت‌های داخل کمد، جدا کرده بود دل‌لش هم شاید همان
دلیل ادام‌ه‌دادن با شمیم در آن

"بعدها" بود. جگر خوردن دوتایی و تولدشان یادش آمد. پارک رفتنشان، آن شب و آن
حال خوب شمیم. تنها شبی که حس کرد همه چیز درست است؛ چیزی در چشم‌های شمیم،
نگران

و ترسیده نیست.

همه و همه را دوره کرد و وقتی تمام شد، روی تخت خوابیده و زل زده بود به سقف.
کت‌هایش را جدا کرده بود اما تختش
هم گویی، بوی عطر دیگری داشت.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدویازده#

نمیخواست آن عطر را نفس بکشد، اما زیر بینیش پیچیده بود؛ درست مثل هر بار که
نمیخواست رازی از شمیم کشف

کند و کرده بود

اگر جواب شمیم به خواستگارش مثبت بود، چه میشد؟ چیزی

در دلش تکان خورد

دست خودش نبود که اخمهایش درهم رفت و ملافهی تخت، زیر دستش مچاله شد. نیمخیز شد و نشست، بعدش هم راه رفت. باز خوابید و باز نشست و باز راه رفت. اما در تمامی این

حالتها فکر کرد و فکر کرد

حالا دم پنجرهی اتاقش ایستاده و زل زده بود به آسمان و ماه

زیبایش

یک لیوان قهوه در دستش بود و بخاری که از آن بلند میشد؛

عجیب دلچسب بود در آن هوای سرد

شاید آن علامت سوال در ذهنش کوچکتر شده بود؛ شاید هم از بین رفته بود. اما هر

چه که بود، حالا یک تصمیم

گرفته بود

نور چشمنواز ماه او را به یاد چهرهی زیبای شمیم میانداخت و بیاراده فکرش بهسمت او

کشیده میشد. چهقدر این

بیارادگی فکرش را دوست داشت

میدانی، گاهی دور میشوی از تمامی آدمها. برای ذهن و قلبت یک زندان درست میکنی و در آن زندان، باز یک نفر را میبینی. گاهی هم در اوج شلوغی غرق میشوی. خیلیها کنارت هستند و کسی را نمیبینی؛ شاید هم میبینی اما نه کسانی که کنارت هستند را، اویی که در همان زندانی که درست کرده بودی، دیدهای. اگر یک روز کسی را اینطور

دیدی، معطل نکن... عاشق شدهای

بیآنکه بخواهد، باز هم شمیم در ذهنش جا باز کرده و نشسته بود. قهوه‌اش، باوجود اینکه سرد شده بود؛ عجیب

خواستنی می‌آمد.

با همان اخمهایی که هنوز درهم بود و نگاه خیره‌اش به ماه،

لبخند زد و خدا و ماهش را شاهد اولین اعترافش گرفت

از دستت نمیدم علامت تعجب -

شمیم اما با همان حال به بالکن اتاقش رفته بود. سوز سرما به‌همراه اولین وزش باد در جانش نشسته بود اما تعاملی

نمیکرد.

نگاهش به آسمان بود؛ آسمانی که گرچه ستاره‌هایش زیر غباری از آلودگی پنهان شده بودند، اما هلال ماهی که دیگر داشت کامل میشد هم، برای زیبا کردن شهر کافی بود

از کجا باید میدانست یک نفر، همین چند دقیقه پیش، با هزاران امید و آرزو، با ماه
چه چیزها گفته و چه چیزها
!خواسته

[۰۱،۰۹،۱۹۰۹:۱۸]

پارت_صدودوازده#

.پیامهای قبل همه از جانب ماهور بود و برای ساعت ده شب

"داروهات یادت نره"

با دیدن نوشته‌ی بالای صفحه که خبر از نوشتن ماهور

.میداد، لبخندی زد چیزی

شده شمیم؟-

به همان اندازه که خودش با ماهور موقر رفتار میکرد، او راحت بود. نمیدانست چه بگوید، چیزی شده بود اما گفتنش کار درستی نبود.

با افکارش درگیر بود که گوشی در دستش لرزید. خودش بود. زنگ زده بود، آنهم این موقع صبح! آبدهانش را قورت داد. و شوکه و پر از هیجان، نگاهش بین آسمان و گوشی چرخید دستش را روی قلبش گذاشت، باترید تماشای وصل کرد و گوشی را نزدیک گوشش برد.

سلام-

لحن ماهور مواذدهکننده بود حالت

خوبه؟-

صدایش را تا حدی که ممکن بود، پایین آورد. تعجب کرد؛ این ساعت زنگ زده بود که فقط این را پرسد؟ ممنون، شما خویین؟-

نمیدانست چه بگوید، مگر تابحال چهکسی ساعت چهار صبح زنگ زده بود که بداند چه کند! به همین جواب کوتاه اکتفا کرده بود. این سوال از آندسته سوالهایی بود که همه

از او میپرسیدند؛ از پدرش گرفته تا همین ماهور

- چرا تا الان بیدار موندی؟ دو روزه احساس میکنم که زیاد خوب نیستی. چی شده شمیم؟

یکه خورد، ضربان قلبش بالاتر رفت. مدام آب دهانش را قورت میداد و نمیدانست چه بگوید؛ خودش را لعنت کرد.

مگر چه رفتاری داشت که ماهر به این راحتی دستش را خوانده بود و حتی حساب روزهایش را هم داشت؟ شمیم، پشت خطی؟-

.گوشهی لباسش را در دستش فشرد.

- ب... بله. راستش این روزا، عجیب هوای مامان و شبنم بهسرم زده، جای خالیشون خیلی حس میشه.

دروغ نگفته بود. او همیشه دلتنگ خواهر و مادرش میشد اما ماهر یک برداشت دیگر کرده بود. "این روزهایی" که شمیم گفته بود، یعنی روزهای مهمی از زندگیش و بهفکرش چیزی جز خواستگاری نرسید اما سعی کرد افکارش را پس بزند.

.گذشته فقط حاوی خاطرههای تلخ نیست-

- خاطرات تلخ؟ مهم نیست... شاید باشه، اما مهمتر اینه که بهیاد آوردن خاطرات شیرینی که هیچوقت تکرار نمیشن،

.بیشتر عذابم میدہ

.نگاہ هردو بهروی ماه ثابت ماند

.ماه امشب خیلی قشنگه-

:شمیم همراه با لبخندی که روی لبش نشست، جواب داد

.خیلی-

چند ثانیه سکوت شد... شمیم اما به یاد دروغی که ممکن بود ماهور گفته باشد، افتاد.

بیآن که بخواهد، لحنش خشک و

:سرد شد

- شما برای چی بیدار موندین؟ صبح قرارداد خیلی مهمی

.دارین؛ بهتره برین استراحت کنین

در کشویی بالکن را بست، اما آن سمت خط هنوز سکوت

.حکمفرما بود

...الو-

- یه دختر بچه که هی میاد و میره و تا این ساعت نخوابیده،

.نگرانم کرده

این حرفماهور بیاختیار زده شد، نفس صداداری که شمیم از
پشت خط شنید، نشان از کلافگیاش بود
یعنی هممون رو نگران کرده-

شمیم اما انگار قفلی بر روی دهانش زده باشند، دیگر یک
کلمه هم از آن خارج نشد. گویی حرف ماهور همچون صاعقه
به بدنش خورده و خشکش کرده بود
پر از رازی مثل لیلی، پر از شعری مثل نیما-

صدای بوق که در گوشی پیچید به خودش آمد، پاهایش انگار
که رمقی گرفته باشند، خودشان را به تخت رساندند

دیگر حتی برایش اهمیتی نداشت که این پازل حلناشدنی، حل نشده باقیمیمانند. نگرانی
ماهور رضایتش را جلب کرده بود. رضایتی که برای ادامهی این راه پر از وسوسه و
اشتباهی که پا در آن گذاشته، کافی بود. کمکم پلکهایش رویهم
افتادند و بعد از دو شب، خواب به چشمانش بازگشت

پارت_صدوسیزده#

منتظر بود که توضیحات رها به ماهر تمام شود تا حرفش را بزند و برای برنامه‌ی شبش، چند ساعت مرخصی بگیرد و

زودتر برود.

امروز یک قرارداد مهم داشتند. هم رها و هم او، پشت

میزهایشان ایستاده بودند

.خب رها، نمیخواهم مشکلی پیش بیاد-

رها سر تکان داد

.خیالت راحت-

میخواست برود که شمیم صدایش زد و از پشت میزش خارج شد.

بیخشید آقای معتمدی؟-

ماهور برگشت و شمیم سعی کرد ذهنش را متمرکز کند تا بتواند حرفش را بزند. حرفهایی که دیشب رد و بدل کرده بودند، باعث دستپاچگیاش شده بود، اما حالا تلاش میکرد

:آنها را ندیده بگیرد. بالاخره گفت

من برای امروز چند ساعت پاس میخوام. باید یکم زودتر -

برم خونه، یه کار مهمی دارم چه

کاری؟-

ماهور سوالش را خیلی جدی پرسید و باعث شد شمیم بیش از

قبل دستوپایش را گم کند.

مهمون داریم، باید زودتر برم به کارهام برسم-

جدیت ماحور چیزی نبود که تازگی داشته باشد. او همیشه جدی بود، اما شمیم احساس

کرد که اینبار، کمی فرق دارد.

چیزی روی چشمهایش سایه انداخت که دلیلش را نفهمید.

دلیل سنگینی آن نگاه را نفهمید

نه، همیشه! مگه نمیبینی چهقدر کار داریم؟-

کلمات ماحور محکم بیان شدند و لحنش بسیار طلبکارانه بود.

شمیم ناباور، لبهایش را تکان داد تا چیزی بگوید، اما حرفی از دهانش خارج نشد و همانجا بهتزرده ماند؛ تا وقتی که

ماه‌ور از سالن خارج شد و به طبقه‌ی پایین رفت.

سر جایش برگشت و نشست. نگاه سنگین رها را حس میکرد. قطعاً تمامی حرفهایشان را شنیده بود. رو به رها

کرد:

کدوم همه کار رو می‌گه؟ من که همه‌ی کارهام رو انجام -

دادم.

رها خندید.

تابه‌حال سابقه نداشته چنین رفتاری -

از خنده‌ی رها، او هم لبخندی روی لبهایش نشست.

درحالی‌که پوست لبش را از حرص میکند، گفت زهرمار، خنده داره

مگه؟ -

اگر با خودش صادق بود، انتظار چنین رفتاری را از ماه‌ور نداشت. فکرش را هم نمیکرد که نتواند برود. رها کمی صندلی چرخدارش را به شمیم نزدیکتر کرد و با نگاهی به

اطراف، آرام پرسید

بین شما دو نفر چیزی هست، شمیم؟-

شمیم اخم کرد و خیلی سریع، نگاهش را از رها گرفت نه بابا، چی یعنی باشه؟-

رها با همان لبخند، صندلی را سر جای خودش برگرداند و

گفت:

نمیدونم والا-

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صد و چهارده #

همان موقع گوشیش زنگ خورد و نجاتش داد. اما این خوشحالی، یک ثانیه هم طول

نکشید، چون مژگان پشت خط

بود.

بله؟-

ماهور الان طبقه‌ی پایینه، سریع برو کارت رو انجام بده تا -
سارا سرگرمش کرده

تماس قطع شد و شمیم با حرص، گوشی را روی میز گذاشت.
نمیخواست باور کند می‌خواهد چنین کاری انجام دهد بغض، عصبانیت و ناراحتی، همه
گریبانگیرش شدند؛ اما فعلاً
وقتی نداشت که برای احساساتش هزینه کند

مژگان گفته بود تا سارا ماهور را سرگرم میکند، پس مشخص
بود که ماهور کارش را انجام داده و زمان کمی دارد

رها سرگرم مسافری بود و نبودش را متوجه نمیشد. از جا بلند شد و به سمت اتاق ماهور
رفت. قلبش داشت از سینه خارج
میشد و دستهایش از شدت هیجان میلرزید

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی زیر نظرش ندارد. پس از آن، در را باز
کرد و خودش را داخل اتاق
انداخت

آب دهانش را قورت داد و با راه رفتنی که دستکمی از دویدن نداشت، بهسوی کامپیوتر
ماهور رفت و روشنش کرد.

تا سیستم بالا بیاید، جانش هم بالا آمد

روی صندلی ماهور نشست و رمزی که از قبل مژگان گفته بود را وارد کرد و چشمهایش را با دقت، به صفحه‌ی مانیتور

دوخت.

وارد فایلها شد و سعی کرد فایلی را که مژگان گفته، پیدا کند. فلش را وصل کرد و کپی را زد. عرق به پیشانیاش نشست. تنها ده درصد کپی شده و بقیه‌ی آن مانده بود. هر چند ثانیه یکبار، پر از استرس و نگرانی، به در ورودی نگاه میکرد. هوای اتاق خفقا نا‌آور شده بود. دلیپچه‌ای هم که نتیجه‌ی استرس بود، اذیتش میکرد. پنجاه درصد فایل

باقی مانده بود.

دیگر نتوانست بشیند، از جا بلند شد و چند قدم راه رفت و دوباره بازگشت. دستهایش را روی میز گذاشت و به سمت مانیتور خم شد. سی درصد دیگر تا اتمام کار باقیمانده بود دوباره نشست و سعی کرد خودش را آرام کند با هرچه که بلد

بود، مانند نفسهای عمیق و پیدری.

سارا اما نتوانسته بود ماهوری را که عجیب، بی‌حوصله بود، بیش از این با چیزهایی که بهذهنش میرسید، مشغول کند و حالا پس از رفتن ماهور، با گوشی شمیم تماس میگرفت؛ اما

جوابی دریافت نمیکرد.

غافل از آنکه شمیم، گوشیش را روی میز کارش جا گذاشته است. شمیم بالاخره کارش تمام شد، فلش را کشید و داخل

جیبش انداخت.

سیستم را خاموش کرد و داشت از روی صندلی بلند میشد که در باز شد و قامت بلند ماهور، در چهارچوب در نمایان

گردید.

ترس در چهرهی خودش و تعجب در چهرهی ماهور، دیدنی
!بود

!! اینجا چیکار میکنی؟ -

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدوپانزده#

دیگر نمیتوانست از آن بدتر برایش رخ بدهد. داشت از حال میرفت. گيجو مَنگ، زل زده بود به پولیور قهوه‌های رنگ ماهور، که با شلوار کتان مشک‌یاش ست شده بود. پس از آن هم سربه‌زیر، کفش‌های چرم قهوه‌های رنگش را از نظر گذراند. هرچه در ذهنش بود، بهیکباره دود شده و رفته بود به آسمان هفتم.

شمیم، با توام! اینجا چیکار میکنی؟-

نگاهش را به هر سختی که بود، بالا کشید. ماهور جلوتر رفت و او هم قدم‌هایش را بهجلو راند. برخلاف درونش که ولولهای در آن بهپا بود، قدم‌های محکمی برمیداشت. به یکدیگر رسیدند و روبهروی هم ایستادند.

ماهور دست به جیب، منتظر جواب بود.

اومدم ببینم این جا کاری هست که انجام بدم یا نه-

تنها چیزی که زبانش از پس گفتنش برآمد، همین بود.

نمیدانست حرفش چهقدر احمقانه و غیرقابل باور میتواند

باشد. برای ماهور اما جوابی قانعکننده نبود.

ضربان قلبش کمی پایین آمد و گوشه‌ی لبش ناخودآگاه کج

شد و جمله‌ی بعدش با تسلط بیشتری گفته شد

که دیدم کلی کار که هیچ، هیچ کاری نیست. همهاش از -
قبل انجام شده و آماده‌ست

حالا او دستبسته زرد و به تلنگر ذهنش که هشدار میداد چه دروغگوی خوبی شده،
توجهی نکرد. ناراحتی چند دقیقه‌ای پیش برای نگرفتن مرخصی، آنقدر مشهود بود که
حرفهایش طبیعی جلوه کند و از طرفی هنوز هم حرص آن موقع را میخورد که لحن
مشکوک ماهور هم تغییری در آن
ایجاد نکرد.

اونوقت از کِی تاحالا، دنبال کارها روی میز من میگردی؟ -خب راستش... راستش
خواستم مطمئن بشم کاری از قلم -

نیوفتاده باشه.

ماهور که هنوز هم از حضور شمیم در اتاق خود و پشت میز
:کارش متعجب بود، پرسید

کار توی شرکت، از یه مهمونی که واجبتر نیست، مگه نه -
!خانوم پاکمهر؟

جا خورد، فکرش از فلش و کاری که کرده بود کاملاً دور شد.
جملات ماهور، سردی را به روحش القا کرد، صمیمیت

نداشت. حتی مثل روز اول هم نبود، عجیب بود و ناشناخته

!مگه این که اون مهمونی، یه مراسم خاص باشه-

منظور ماهور به خواستگاری بود، از ابتدا هم فکرش بههمان

سمت کشیده شد اما شمیم سر از حرفهایش در نمیآورد

!چه مراسمی؟-

ماهور از جلوی شمیم کنار رفت

بهتره بری سر کارت، بعداً راجع بهش حرف میزنیم-

شمیم دیگر نتوانست طاقت بیاورد، یک چیزی درست نبود، یک جای کار میلنگید.

رفتار ماهور بیدلیل نمیتوانست

باشد چیزی.

شده؟-

ماهور سرش را به نشانه نفی تکان داد. ظاهر آ حرف بیشتری برای گفتن نداشت... اما

نگاه مبهمش میگفت که یک چیزهایی شده. او بهسمت میزش رفت و شمیم به سوی

در.

شمیم جلوی در که رسید برگشت. نگاهش در نگاه ماهور قفل شد که موشکافانه نگاهش

میکرد. پر از هزار حس که با یکدیگر درگیر بودند، با اجازهی آرامی زیر لب گفت و بیرون

آمد.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدوشانزده#

انگار آنهمه فشار از روی ششهایش برداشته شد و تازه توانست نفس بکشد. ماهر گفته بود تا اتمام جلسه بماند، اما جلسه بهدرازا کشیده بود. تمامی کارمندان این طبقه، جز خودش و رها رفته بودند. از اتمام ساعت کاریاش هم یک ساعت گذاشته بود. خون، خونش را میخورد و حرص داشت

خفهاش میکرد. در جواب پدرش گفت

- میدونم مهمون داریم بابا جان. میگی من چکار کنم؟ خب یه جلسهی خیلی مهم داریم. همهچیز آماده است؟ علی دستی به ریشش کشید و درحالیکه روی مبل نشسته بود، نگاهی به آشپزخانه کرد. سارا هنوز هم در حال کار بود

آمادهست بابا جان-

شمیم از لحن پدرش فهمید کمی دلخور است. با دلجویی

لب زد:

- قربونت برم من. از سارا هم تشکر کن. تا اونا بیان، خودم رو

میرسونم.

پس از آن خداحافظی کرد و همانطور که ایستاده بود، رو به

رها نالید:

چیکار میکنن داخل اتاق؟ چرا تموم نمیشه؟-

رها با همدردی، دستش را روی شانهی شمیم گذاشت

- عیبی نداره، پیش میاد. الکی جوش نزن. اینقدر خودت رو

حرص نده دیگه، انشاءالله که بهموقع میرسی

شمیم سری بهتاسف تکان داد

- آره، ولی چه رسیدنی! یه دوشم نمیتونم بگیرم. خدارو شکر،

حداقل سارا بود کارا رو انجام بده

رها، سارا را از تعریفهای شمیم، دورادور میشناخت. شمیم در سالن راه میرفت و رها هم پشتش را به میز تکیه داده بود و گاهی با گوشیش مشغول میشد. گاهی هم با شمیم حرف

میزد

دستگیره در که کشیده شد، شمیم نگاهش به همان سمت

برگشت و رها صاف سرجایش ایستاد

شمیم طوری دو مرد کت شلواری اتوکشیده را نگاه میکرد که انگار آنها مسبب

ماندنش در شرکت بودند. رها اما با

رویی گشاده، تا آسانسور همراهیشان کرد

شمیم نفس عمیقی کشید و کیفش را از روی میز برداشت و با

خداحافظی کوتاهی، از شرکت بیرون زد

هنوز نرفته، برای خیابانی که باید تا جایگاه تاکسیها طی میکرد، عزا گرفته بود. باران

بهشدت میبارید. زیرلب ناسزایی به ماهور گفت و کیفش را روی سرش گرفت. کیف اما،

حائل خوبی نبود و او تقریباً خیس شده بود. از تصور آنکه بعد از مهمانها برسد و آنها او را

با این سرووضع ببینند، باحرص

گفت:

عالیه! از این بهتر نمیشد-

باد هم شدت گرفته بود و مقنعهاش را به عقب میراند.

قدمهایش بیشباهت به دو نبود، اما انگار هرچه بیشتر

میرفت، مقصد برایش دورتر میشد

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۸]

[Forwarded from شمیم عشق # (M S) پارت_صدوهفده

صدای بوق ماشینی از پشتسرش، نشانه‌ی خوبی نبود. اصلاً چرا از پیاده‌رو نمیرفت؟
خواست راهش را به همان جا بکشد
که صدایی آشنا متوقفش کرد

!شمیم، منم-

چشمهایش را از حرص رویهم فشار داد. هنوز هم پشتش به
ماشینی بود که مشخص شد صاحبش ماهور است

!شمیم-

برگشت و یک دستش را به ماشین تکیه داد و سرش را از
پنجرهی باز کمی به داخل متمایل کرد

دیرم شده آقای معتمدی، یک ساعت و نیم از تایم کاری -

... هم گذشته. فکر نکنم مجبور باشم

.ماهور حرفش را قطع کرد

.اینجا شرکت نیست، منم رئیس نیستم-

جملهایش با تندى خاصی همراه بود که باعث شد امروز شمیم، برای چندمین بار، از

رفتارش جا بخورد. ماهور نفسش را به

بیرون فوت کرد و دستگیرهی در را کشید. در باز شد. پس از

:آن به روبهرو زل زد و محکم گفت

.سوار شو، کارت دارم-

از سردی لحن ماهور، خون در رگهایش یخ زد. با تردید نشست و ماشین با یک گاز، از

جا کنده شد. ماهور خیابان را با سرعت پشت سر می گذاشت. شمیم منتظر شنیدن حرفی

از

.جانبش بود اما انگار اصلاً در آنجا حضور نداشت آقای معتمدی،

نمیخواین کارتون رو بگین؟-

ضرب گرفتن ماهور با دست روی فرمان، تنها واکنشش به حرف او بود. شمیم هم
نمیدانست چه باید بگوید. هم دوست داشت دلیل رفتارهای امروز ماهور را بداند و هم
دوست

نداشت که همصحبتش شود.

خب شمیم، ما روز اولی که توی کافه بودیم، چه قراری - گذاشتیم باهم؟
سوالش را طوری پرسیده بود که انگار از یک بچه‌ی هفت ساله دارد سوال میکند.
وضع بدتر شده بود. تحمل رفتار آنگونه‌ی ماهور برای شمیم دردناک بود، قلبش
بیاراده

گرفت. ماهور بدون آنکه منتظر جوابی باشد، ادامه داد منو تو دوستیم، مگه

نه؟-

شمیم که از حرفهایش سر درنمی‌آورد، آره‌ی آرامی گفت.
حال، شمیم کاملاً بهسمت او چرخیده بود. ماهور اما نگاهش جایی جز روبه‌رو را رصد
نمیکرد. یکدفعه از سرعت ماشین

کم شد. ماهور راهنما زد تا گوشه‌های نگهدارد

شمیم ظرفیت غافلگیری امروزش پر شده بود. وقت زیادی

نداشت، تا الان هم خیلی دیر کرده بود

من باید برم خونه، دیرم شده-

نترس، دیر نمیرسی به اون مهمونی لعنتی، هی تکرار نکن، -

یادآوری نکن.

صدای ماهور بلند نبود اما انگار بر سر شمیم، فریاد کشیده بودند. قلبش مچاله شد. دلگیر، به او خیره بود. ماشین متوقف

شد و ماهور بخاری را روشن کرد.

سپس از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد، با کتی برگشت. در

سمت شمیم را باز کرد و کت را بهطرفش گرفت

همین بود توی ماشین -

حس عجیبی در چشمهای ماهور بود، انگار سرمایش را یک لحظه گرفته باشند. حس عجیبتری وجود شمیم را فراگرفته ماهور در را بست و شمیم تازه فهمید که ماشین برای چه متوقف شده است. نگه داشته بود تا برایش کت بیاورد...

نگاهش نکرده بود، اما متوجه شده بود که سردش است [۸۱:۹۰ ۹۱.۹۰.۱۰]

Forwarded from شمیم عشق # [M S] پارت_صدوهجده

دلش لرزید و پس لرزه‌هایش، مردمک چشمانش را لرزاند.

ماشین بهراه افتاد و شمیم با احساسی که هویتش

غیرمشخص بود، گفت

مرسی -

ماهور اما باز هم در جلد سرسختش فرو رفته بود. شمیم کت را

همانطور روی پاهایش گذاشته بود خب، خودت میگی چیشده

یا من پرسم؟-دیگر فکر کردن نمیخواست، فهمید مشکل

درارتباط با همین چند روزی است که تمام مدت از ماهور فاصله

گرفته و فرار

میکرد. بیاراده لبخندی به نیمرخ اخموی ماهور زد

فقط یکم بیحوصله بودم، همین -

!همین؟-

سردی ماهور بههیچوجه به مذاقش خوش نمیآمد. سرمای

حرفهایش انگار به وجود شمیم و لحنش هم نفوذ کرد

بله، همین - و

دلیلش؟-

اگر مخاطب حرفهای ماهور خودش نبود، شک میکرد به آنکه دیوانه شده و با خودش حرف میزند. آنقدر که غرق در

جادهی پیش رو بود

.چیز مهمی نبود-

برای چیزی که مهم نیست، رفتار کسی تغییر نمیکند، - حالش هم همینطور، مگه نه شمیم؟

شمیم بغض کرد، انگار که کاسهی صبرش سرریز شد از آن

.حجم بالای خشک بودن

!مهم نبود-

ماهور را هیچوقت اینگونه ندیده بود و حالا اعتراف میکرد

.که چه قدر سرد و بیتفاوت بودنش، ترسناک است

دیگر به سر کوچهیشان رسیده بودند. شمیم در را باز کرد و از ماشین پایین آمد. کت را

روی صندلی گذاشت. ماهور هنوز

.هم نگاهش نمیکرد

.مرسی که منو رسوندین، خداحافظ-

در را بست و خودش رفت، اما دلش ماند همانجا، روی صندلی کنار ماهور. وارد کوچه شد و با دیدن دو نفر جلوی در،

حتی سرووضع خودش را هم فراموش کرد.

به قدمهایش سرعت بخشید و همانطور پر از دلتنگی گفت

خاله فرزانه -

گفت و نفهمید که چطور در آغوش او فرو رفت

چهلقدر دلم برات تنگ شده بود دختر -

لبخندی زد و بالاخره از آغوشش بیرون آمد. لاغر شده بود، خیلی هم لاغر شده بود. آنموقعها، خاله، گردالو صدایش .میزد اما حالا تنها قد کوتاهش از آن هیکل مانده بود بمیرم برات دخترم. این چه اوضاعیه؟ کجا بودی تا این وقت - شب؟

به رکبوند و نگرانی خاله فرزانه‌اش که از راه نرسیده، شروع

شده بود، خندید

قربون دلت برم من، سرکار بودم خاله -

حرف علیرضا مانع صحبت‌های بیشترشان شد

بابا یخ کردم، بریم تو دیگه. بقیه‌ی چاقسلامتیا بمونه برای -

داخل خانه

شمیم با شرمندگی رو به علیرضا کرد که بهکل یادش رفته
بود او را.

سلام، شما خوبی؟ بیخشید، اصلاً حواسم نبود-

کلید را از کیفش بیرون آورد و داخل قفل چرخاند.

بفرمایین، بفرمایین داخل-

آخرین نفر خودش وارد خانه شد و پیش از ورود، نگاهش به سر کوچه افتاد. ماشین
ماه‌ور دیده میشد، پس خودش مانده
بود.

شمیم، بابا، چرا موندی اونجا؟-

صدای پدرش، قفل نگاهش را باز کرد، ناچار داخل حیاط شد
و در را بست.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدونوزده#

موهایش را خشک کرده و لباسهایش را با یک تونیک بلند و شلوار عوض کرده بود،
یک شال هم روی سرش انداخته بود درحالیکه چهار بشقاب را در یک دست، و شیرینی را
در دست دیگرش گرفته بود، از آشپزخانه خارج شد و با لبخند،

بهنزد مهمانها رفت.

علیرضا با دیدنش از جا بلند شد و بارانی سرمهای رنگش را

روی مبل انداخت.

بده به من -

اشاره‌اش به جعبه‌ی شیرینی بود.

...نه، شما بشین. من خودم -

علیرضا جعبه را از دستش گرفت.

!چه تعارفی تیکه‌پاره میکنه برای من، نیموجبی -

شمیم باخجالت لبخندی زد؛ ابتدا دو بشقاب را روی میز کناری خاله فرزانه گذاشت و

بشقابهای بعدی را روی میزی

که بین دو مبل تکنفره بود قرار داد.

ایا بشین دخترم، من هنوز درست ندیدمتا-

لبخندی زد و روی مبل سهنفره، کنار خاله فرزانه‌هاش نشست.

تعارف علیرضا برای شیرینی را رد کرد. مشغول گپوگفت

شده و حسابی، به خاله فرزانه ابراز دلتنگی کرده بوداما قسمت نگران و کنجکاو

وجودش هنوز کلی سوال برای

پرسیدن داشت که فعلاً هیچکدام را نپرسیده بود

- رفتنتون هم مثل اومدنتون ناگهانی بود. خب چی شد که یهویی تصمیم گرفتین بیای

تهران؟

این هم یکی از سوالهایش که پدرش زحمت آنرا کشید.

مخاطبش هر دونفرشان بود که علیرضا پاسخ داد چی بگم عمو؟-

در صدایش ناراحتی موج میزد، وقتی ادامه داد

- اون مغازه‌ی کوچیکی که با رفیقم تو شمال باز کرده بودیم

رو که یادتونه؟ کارش داشت خوب پیش میرفت

شمیم کاملاً یادش بود، علیرضا با یکی از دوستان‌های صمیمیاش، کاری را شروع کرده

بودند و چهلقدر فرزانه و حتی مادرش در این باره خوشحال بودند و ذوق کردند. سعی

کرد افکارش را منحرف کرده و گوش دهد. علی پوستهی

شیرینی را در بشقابش گذاشت و شیرینی را بلعید همون سهیل

دیگه؟-

- آره عمو، خلاصه کارمون کمکم گرفت و داشتیم توی بازارو بین رقبا جا میافتادیم که

یهروز صبح، وقتی داشتم میرفتم مغازه، دیدم هیچی بهجز خود مغازه نمونده که اونم

فروخته

شده بود.

شمیم شوکه شد و پدرش هم صد البته، دستکمی از او :نداشت. فرزانه، عصبی،

رو به پدر شمیم، گلهمندانه گفت

- آقاعلی، هرچی بهش گفتم پسر، اختیار اموالت رو دستاین دوستت نده، گوش نکرد

که نکرد. یه گوشش در بود و یه گوشش دروازه. یهروز فهمیدم که آقا کلاً، وکالت

اموالش رو .داده دست اون دوستش. آخرم چوب سادگیاش رو خورد

در نگاه علیرضا، پشیمانی موج میزد. پدرش دستی به شانهی او زد. علی هیچوقت

سرکوفتزدن و باید و نباید گفتن را برای

.کاری که شده، نمیپسندید

- نوشدارو بعد مرگ سهراب چه فایده داره پسر؟ جوون

.بودی و کمتجربه. الان هم تازه اول راهی. از اول شروع کن

علیرضا با سر تایید کرد

- آره، دنبال کارم، گفتم تهران کار بیشتره، برای همین

اومدیم اینجا

فرزانه آهی کشید

- خدا از اون پسره نگذره که بچم رو این جوری

آلاخونوالاخون کرد. من که راضی نبودم برگرده اینجا و این

همه خرج من کنه که یهپام لب گوره

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدویست#

شمیم که ساکتترین فرد جمع بود، خدانکنهی بلندی گفت و . پشتبندش علیرضا مادرش

را با ندامت و شاکی صدا کرد

- دروغ نمیگم که! از اول تا آخر، یهخونه تونستی بخری کهاونم برای دوا درمون من

فروختی رفت و پاشدی اومدی

تهران.

مامانجان، کافیه دیگه -

نگرانی بیشاز قبل، دور افکار شمیم پیله بست. دوا و درمان

کدام مریضی را میگفت؟ فرزانه دستش را بالا آوردبашه، من هیچی نمیگم. شمیم،

دخترم، من کجا لباسهام - رو دربیارم؟

شمیم از جا بلند شد و لبخند زد. باید از خاله فرزانه‌اش

میپرسید و چه بهانه‌ی خوبی بود برای خلوت با او

خاله، بیا بریم اتاق من -

باهم به اتاق رفتند و خاله فرزانه کیف کوچکش را روی تخت او گذاشت و دگمه‌های

پالتوی پشمی طوسیرنگش را باز

کرد.

پختم دختر، چهقدر گرمه اینجا -

درحالیکه نگاهش در اتاق میچرخید، پرسید

- شمیم، تو هنوز هیچ تغییری تو قیافهی این اتاق ندادی دختر؟

رک بود دیگر! هرچه در دلش بود، برزبانش هم جاری میشد

.شمیم روی تخت نشست و مثل خودش یک نگاه چرخاند

.نه خاله، اینجوری نبودش رو کمتر حس میکنم-

فرزانه نفس عمیقی کشید و از این که این بحث را پیش

.کشیده، خودش هم ناراحت شد

- عمر اونام تا همینجا کفاف داد دیگه، همه یه روزی اومدیم

.و یه روزی هم میریم

.در همین حال پالتویش را درآورد

... توام خودت رو ناراحت نکن-

شمیم اما یکدفعه خیره شد به چیزی که از زیر پیراهن فرزانه، برآمدگیاش بدجور
بهچشم میآمد. درست پایینتر از گردن و کمی سمت شانهاش. فرزانه جهت نگاهش را
حس

.کرد و لبخند تلخی زد

دیالیز میشم دخترم، اینم برای همون، کار گذاشتن اینجا. -چیزی نیست، یه شیلنگ خیلی کوتاهه. در حد چند سانت که

به اون دستگاها وصل میشه

نمیدانست قیافه‌اش چه مدلی شده که خاله فرزانه‌اش اینطور دارد توضیح میده، اما شوکه بود؛ شوک‌زده و ناباور.

قلبش تیر کشید و قیافه‌اش درهم رفت

!چند وقته خاله؟-

یه سالی میشه، توی نوبتیم برای پیوند-

فرزانه لب‌خندی زد و جلوتر آمد و تنها یک فکر در ذهن شمیم

...چرخ خورد، علیرضای بیکار

خوبم خاله، نمیخواد بیخود نگران من بشی-

توی ذهنش پوزخند زد، اما لب‌هایش خندید. از درون چیزی فریاد میزد، وقتی علیرضا

بیکار است، چطور دیالیز

:میشوی، اما لب‌هایش گفت

میدونم خاله، ماشاءالله مثل قبلی. تکون نخوردی. من اصلاً -

نفهمیدم مریضی. پیوندم که بزنی، دیگه همهچی حل میشه فرزانه لبخندی پر از حیرت زد؛ انگار انتظار شنیدن چنین حرفهایی را از شمیم نداشت. حق هم داشت البته! شمیم چند سال پیش کجا و این شمیم روبهرویش کجا. شمیم پر از احساس، یاد گرفته بود که روزگار، گاهی نامردتر از آن است که هرچه بخواهی، بشود، گاهی خیلی چیزها خواستنی هستند،

ولی داشتنی، نه

چهقدر تغییر کردی دختر! بزرگ شدی-

شمیم فقط لبخند زد، اما انگار هنوز از پس هضم خبری که شنیده بود، برنیامده بود. فرزانه روسریش را از روی تخت برداشت و بیآنکه موهایش، مشخص شود، سفت دور سرش

پیچید و به شیمی که زل زده بود به او گفت بریم؟-

شمیم به پالتوی فرزانه اشاره کرد

این رو آویزون کنم پیام-

فرزانه، باشهای گفت و رفت و شمیم ماند و افکار درهمش و

پیلهی نگرانی که داشت هر لحظه محکمتر تنیده میشد

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

Forwarded from شمیم عشق # [M S] پارت_صدویستویک

پالتو را پشت در آویزان کرد و تنها یک فکر در سرش چرخ

خورد. بیرون رفت و رو به جمع گفت:

من برم میز رو بچینم، شام بخوریم-

با چند اشاره و چشموا برو آمدن، خواست علیرضا را متوجه کند

که نگاهش را برگرداند و شمیم آرام لب زد

.یهلظه بیا-

بعد هم بیآنکه ببیند او متوجه شده یا نه، بهسمت آشپزخانه رفت. نمیخواست مسئله را

در جمع بیان کرده و علیرضا را

!معذب کند

به کابینت تکیه زد و دستبهبسینه، به ورودی آشپزخانه چشم

دوخت؛ خبری از علیرضا نبود. کلافه چشم بست

پسر هی خنگ - کی

خنگه؟ -

با ترس چشمش باز شد و اولین چیزی که مقابلش دید، دو چشم سیاه‌رنگ علیرضا بود و پس از آن ابروهای پر مشک‌پاش! دست روی سینه‌اش گذاشت. علیرضا با تفریح نگاهش کرد و تکخنده‌های زد

خب، کی رو میگفتی؟ -

شمیم بازدمش را به بیرون فرستاد و با لبخند گفت

هیچکس -

علیرضا آهانی گفت و درست مثل کسی که مچ بگیرد،

نگاهش کرد خب، امرت

نیموجبی؟ -

شمیم قد کوتاه و ریزه نبود و نمیفهمید برای چه او را اینطور صدا می‌زند. تقریباً با علیرضا همقد بودند، اما همهیکل نه!

مشخص بود در این چندساله به خود رسیده و هیکلش را

!ورزیده‌تر از قبل کرده است. ورزیده و کمی تا مقداری درشت فهمیدم خاله مریضه، چرا چیزی نگفته بودین تا الان؟-استخوانهای فک علیرضا سفت و سخت شد. شمیم میدانست خودش باید پیگیر حالشان میشده و نشده است. اما در آن لحظه، ناراحتیاش غلبه کرده بود بر همه چیز.

علیرضا صندلی را عقب کشید و نشست

!نخواستم بیشتر درگیرت کنم-

به‌روی شمیم هم نیاورد که خودت چرا زنگ نزدی و یک خبر

!نگرفتی حالش

چ‌ه‌طوره؟-

چشمهایش کدر شد، اما با امیدی که در صدایش موج میزد،

جواب داد:

توی نوبته برای پیوند، اما با همین دیالیز هم خوبه-

شمیم هم روی صندلی روبه‌رویش نشست. علیرضا در دانشگاه، حسابداری خوانده بود و

او در فرمهای استخدام آنروز شرکت، حسابداری هم دیده بود؛ درست همانموقع که

فرمها را از رها گرفت تا به ماهور بدهد. لحن علیرضا محکم

بود اما در صدایش دلواپسی و ناآرامی حس میشد

- ولی میخوام سریعتر پیوند بشه. نمیدونی که چه عذابی

!میکشه، خیلی سخته

میدید که نگاه علیرضا به گوشه‌های از میز ماسیده! اگر هزینهایش را داشت که در نوبت
نمیماند. ناراحت است، قطعاً تعلل نمیکند! ضربالمثلی که مادرش همیشه میگفت، در

ذهنش چرخ میخورد

من فکر کنم بتونم کاری کنم که استخدام بشی-

نگاه علیرضا سریع از میز، به صورت شمیم برمیگردد

- شاید بعد از چندماه بتونی یه وام بگیری، یا حداقل همین هم که باشه،

خوبه. مگه نه؟

و علیرضا هیچگاه تعارف نداشت. با اخمی که هنوز بر

پیشانیاش مانده بود، به صورت شمیم خیره شد جدی میگی؟ واقعاً میتونی یه‌کار

واسم دستوپا کنی؟-

شمیم سری با لبخند تکان داد

فکر کنم بشه-

تا آخر عمر مدیونت میشم شمیم-

شمیم، ناخودآگاه همان ضربالمثل را بهزبان آورد

برای کار خیر که استخاره نمیکنن. رئیس شرکتمون، مرد -

خوبیه! توام که رزومه‌ی کاری خوبی داری

یک لحظه مکث کرد و بعد، اخم به حرف خودش! رئیس

:شرکتشان مرد خویست؟! قطعاً نه! جملهاش را تصحیح کرد

البته خودش نه، پسرش -

علیرضا با چشمهایی ریزشده، در فکر فرورفت و لابد فکریهایی راجعه شغلی که ممکن بود

نصیبش شود، در ذهنش بود. و شمیم، پر از حس خوب بود، برای کار خیری که

میخواست انجام دهد. بلند شد تا میز را بچیند

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

Forwarded from شمیم عشق # [(M S) پارت_صدویستودو

دکمی طبقه‌ی هفتم را زد. نگاه و حواس علیرضا، به آینه‌ی قدی آسانسور بود و

کتوشلوار مشکیرنگش را مرتب

میکرد.

:بهسمت شمیم چرخید خوبه؟-

.شمیم سری تکان داد و هم زمان در آسانسور باز شد استخدام بشی، مثل من باید این

لباسفرمای خوشگل رو -.پوشی هرروز

.علیرضا با نگاهی به سرتاپای شمیم، براندازش کرد

!خوبه که-

شمیم درحالیکه بهطرف میزش میرفت، سری تکان داد و

:باتمسخر گفت

!بله، میبینمت وقتی پوشیدی-

.رها با دیدنشان از جا بلند شد و لبخندی زد سلام، خوش

اومدین. خوبی شمیم جان؟-

شمیم کیفش را روی میز گذاشت. نگران بود و نمیخواست جلوی علیرضا بروز دهد. با

دست اشاره‌ای به چند ردیف

:صندلی کرد

.اونجا یکم استراحت کن-

علیرضا سری بهنشانهی تایید تکان داد و آرام کنار گوش

شمیم زمزمه کرد

همون نخودسیاه خودمون دیگه؟-

شمیم با چشمانی گردشده و حیران نگاهش کرد و رها که صدایشان را شنیده بود،
توانست خودش را نگه دارد و خندید.

علیرضا، با لبخند محوی رو به رها گفت

با اجازه خانوم، ما رفتیم دنبال نخود سیاهمون-

و رفت. شمیم روی صندلیاش نشست و رها با اشارهای به

علیرضا، چشمکی زد

!رو نکرده بودی شمیمخانم-

شمیم نگاه گذرای به علیرضا انداخت، چهره‌اش جذاب بود و مردانه. علیرضا بیخیال، با
تلفن همراهش مشغول بود. شمیم بهیاد روز اولی که خودش برای استخدام آمده بود
افتاده و رو

به رها، بالبخند گفت

یادته روز اولی که من اینجا اومدم؟-

رها خندید و شمیم همینطور

...چه قدر هم استرس داشتم. راستی رها-

بانگرانی ادامه داد

تو با آقای معتمدی حرف زدی؟-

...حرف که زدم، اما-

تردید رها باعث نگرانی بیشتر شمیم گردید. اگر... اگر
نمیشد چه؟ آنوقت حسابی شرمندگی علیرضا میشد اما چی؟-

- خب، چهطوری بگم... راستش ما چند روزه که دیگه هیچکس رو برای مصاحبه‌ی

کاری قبول نکردیم؛ یعنی قرار

بود از بین همون چند نفر، یکی انتخاب بشه

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدویستوسه#

دلواپسی شمیم بیشتر شده و ته دلش خالی شد. کاش به .علیرضا قول این کار را نداده بود

- اما خب، مهم اینه که ماهور قبول کرده. پس میره توی لیست همون چندنفر.

شمیم میدانست این را برای دلگرمی بیشتر او گفته، شاید هم واقعاً همین طور بود. کلافه دستی به مقنعه‌اش کشید.
امیدوارم-

رها لبخند اطمینانبخشی زد و پوشهی زردرنگی که روی میز بود را باز کرد و کاغذی از پوشه برداشته و بهسمت شمیم گرفت.

ببر بده این رو پر کنه-

شمیم برخاست و رها بهنشانهی اطمینان، لبخند دیگری زد

- برو، اینقدر نگران نباش، اگه نمیخواست قبول کنه، برایم صاحبهم قبولش نمیکرد.
فقط برای من یکم عجیب بود.

ماهور که با این کارها مخالفه

شمیم داشت حرف رها را تحلیل میکرد تا متوجه شود چه

.گفته که رها خودش دستبهار شد

- یعنی میگم اهل پارتی بازی و اینا نیست. دیشب که بهم

.گفتی، فکر نمیکردم قبول کنه

شمیم، متفکر در برابر چشمان رها، سری تکان داد. حق با رها بود. جملهای از ماهور در

سرش تکرار شد، "من اهل

".پارتی بازی نیستم

ناخودآگاه اضطرابش کمتر شد، اما نمیتوانست دلواپس نباشد.

ماهور قبول کرده بود. برای که؟ اینبار که پای معرفی در میان نبود... و این یعنی

بهخاطر خودش؟ شمیم، کجایی؟-

رشتهی افکارش پاره شد. جواب لبخند رها را با لبخند محوی

.داد و بهسوی علیرضا رفت و روی صندلی کناریاش نشست

.بیا این فرم رو پر کن علیرضا-

علیرضا فرم را از دست شمیم گرفت و خودکاری از جیب

.داخلی کتش برداشت

او مشغول شد و شمیم دستش را تکیهگاه چانه‌اش کرد و در فکر فرو رفت. اولین روزی که خودش به شرکت آمده بود در ذهنش نقش بست و باعث جاخوشکردن لبخند کمرنگی بر

لبه‌ایش شد.

میگم شمیم-

خیره به همانجایی که معلوم نبود کجاست، آرام زمزمه کرد هوم؟-

علیرضا، تحصیلاتش را نوشت و همانطور که دستش

به سمت محل نوشتن شماره‌ی ملیاش میرفت، گفت

یه بیوگرافی از رئیس شرکتتون بده-

ندیدمش تا حالا-

آنروز و استرس و هولکردنش را بهیاد آورد و لبخندش

عمیقتر شد.

یعنی چی؟-

علیرضا، تو اصلاً استرس نداری؟-

علیرضا خودکار را روی برگه گذاشت و بهطرف شمیم برگشت. فرم را کاملاً پر کرده بود و تنها یک امضا باید میزد.

با تعجب و دهانی باز مانده از حیرت، خندید چی میگی

نیموجبی؟-

شمیم با حرف علیرضا به خودش آمد، دستش را از زیر چانه‌اش کشید و سریع سرجایش صاف نشست. دستی به

مقنعه‌اش کشید.

چی؟-

علیرضا خندید و مشکوک، چشمانش را ریز کرد و شمیم

سریع اضافه کرد:

گفتم که، پسرش هست-

چشمان علیرضا ریزتر شد و دستی به لبش کشید

پسر رئیس شرکتتون که احياناً ارتباطی به ماشین دیروزی - سر کوچه‌تون نداره؟

چشمان شمیم گرد شد. علیرضا ماشین ماهر را دیده بود؟ ابتدا متعجب و حیران و پس

از آن، دستپاچه نگاهش کرد. از

جا بلند شد

.بنویس دیگه علیرضا، الان میاد-

علیرضا سری تکان داد. پس حدسیاتش کموبیش میتوانست

:درست باشد. لبخندی زد و با جدیت گفت

.بعداً راجع بهش حرف میزنیم-

.به گوشه‌های از انتهای برگه اشاره کرد

.شمیم این رو نگا کن-

[۱۸:۰۹، ۱۹، ۰۹، ۰۱]

پارت_صدویست و چهار #

شمیم، کنجکاو، سرش را کمی نزدیکتر برد و به جایی که

.انگشت علیرضا نشان میداد، نگاه کرد محل امضا؟ خب

چیه مگه؟-

:علیرضا پرسید

بنویسم تهران؟-

شمیم سرش را بالا کشید و اول گیج نگاهش کرد تا حرفش

را بفهمد و پس از آن تعجبش به خندهای تبدیل شد

!دیوونه-

.علیرضا امضا را زد و بلند شد

.بفرمایین خانوم، تموم شد-

شمیم برگه را گرفت و با نگاهی مثلا فخر فروشانه، به برگه

.چشم دوخت

.چه خط زیبایی-

اینبار علیرضا خندید. اشارهی شمیم به خط

خرچنگقورباغهی علیرضا بود. شمیم چهقدر بزرگ شده بود

!در این مدت کم

.پس تو هم دستانداختن رو بلد شدی-

شمیم با همان فخر سرش را بالا گرفت که نگاه علیرضا، بهسمتی برگشت و شمیم هم دنبال رد نگاهش را گرفت.

ماه‌ور آمد بالاخره. شمیم درست کنار علیرضا ایستاده بود.

ماه‌ور با اخمی که در چهره‌اش خودنمایی میکرد، جواب سلامها را میداد. تیپ و قیافه‌ی جدیدش، عجیب بر تنش

نشسته و ظاهرش را تغییرش داده بود.

به رها که رسید، مکشی کرد و رو به رها و پشت به بقیه، با

صدای بلندی گفت

اینجا محل کاره. برای کار کردن هست نه تفریح. نه برای -حرف زدن با بقیه و نه برای وقت تلفکردنهای بیخودی.

اینجارو با تفریحگاه اشتباه نگیرید.

پس از آن هم با قدمهایی محکم، بهسمت اتاقش رفت و در، پشت سرش، محکمتر بسته شد. طوری که شمیم از جا پرید.

لبهی مانتویش در دستش مچاله شد و شرمگین، نگاهی به سالن انداخت. همه مشغول کار بودند و فقط خودش سر

کارش نبود.

یک لحظه به علیرضا نگاهی کرد. هجوم احساسات مختلف، چون خجالت و خشم و دستپاچگی، گریبانگیرش شد. سعی کرد آرام باشد. دستی به صورتش کشید. برو علیرضا، میتونی بری داخل -

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدویستوپنج#

دستی به گردن دردناکش کشید و قیافه‌اش درهم شد. درواقع، از بعدِ حرفِ ماهور، تا همین حالا که کم مانده بود ساعت کاریاش تمام شود، همینطور اخم‌آلود و بی‌حوصله بود و از

!کار هم دست نکشیده بود

حرفِ ماهور، ضربی بدی به غرورش زد. تنها چیزی که میتوانست خوشحالش کند، جوابِ ماهور به علیرضا بود که گفته بود پس از بررسی، خبر خواهد داد و جایی برای

امیدواری باقی گذاشته بود.

کارهای زیادی بر سرش آوار شده بود و از طرفی، ماهگل هم دست از حرفزدن بر نمیداشت. نگاهی به لیست کارهای باقیماندهاش انداخت و دوباره مشغول شد. چه اصراری به

!تمام شدنشان در یک شب داشت، خدا میدانست شمیم، گوش میدی

چی میگم؟-

حرفهایش را میشنید اما، متوجه نمیشد. حواسش به کار خودش بود و گاهی در تایید صحبتهای ماهگل، سری تکان

میداد.

آره... آره، خب... میگفتی، بعدش چی شد؟-

ماهگل روی میز نشسته بود. آرنجش را روی پاهایش گذاشت

:و دستانش را درهم قفل کرد و با لحن مرموزی گفت خب... چی میگفتم؟-

نشیده بود، نفهمیده بود. از صبح، حواسش متوجهی چیز

دیگری بود. بالاخره نگاهش را از سیستم کند

.نمیدونم، یعنی حواسم یه لحظه پرت شد-

کلافه جواب داد و البته مظلوم! از لحنش، کلافگی میبارید
!شمیم -

صدای ماهگل کمی بالا رفت. جز توجیه خودش، چاره‌ی
دیگری ندید.

- ماهگل، میبینی که رها امروز زود رفت. یهعالمه کار ریخته‌رو سرم. نمیدونم کدوم
رو انجام بدم، کدوم رو انجام ندم؛
ببخش دیگه.

لبخند کمرنگی روی لبش نشاند.

حالا حواسم شش‌دونگ در اختیار توئه. من سرتاپا گوشم - ماهگل پشت‌چشمی نازک کرد و
قیافه‌های حق‌به‌جانب به خود

:گرفت. با دستانی گره‌زده، شمرده‌شمرده گفت

نه دیگه... مرگ یهبار، شیون هم یهبار -

:شانهای بالا انداخت و ادامه داد

- شانس شنیدن حرفام و البته شانس حضور توی عروسی‌داده‌اش ماهور رو هم، از

دست دادی دیگه. یه شام رایگان

افتاده بودی.

ترس و جاخوردن شمیم، طوری واضح بود که از نظر ماهگل هم پنهان نماند. چندبار
پلک زد تا حرفهای ماهگل بهخورد مغزش برود و در ذهنش حلاجی شود. ناباور، دستش
خشک

!شد. اشتباه شنیده بود حتماً عروسی

داداشت؟- [۸۱: ۹۰، ۹۱، ۹۰، ۱۰]

پارت_صدویستوشش#

ماهگل دستی به مقنعه‌ی قهوه‌ای‌رنگش کشید و از میز پایین

:آمد. کولهایش را روی دوش انداخت و با زیرکی ادامه داد آره... برایش آستین بالا

زدم، میخوام بفرستمش خونهی -

بخت.

و بعد، از حرفش خندید اما نه به حرف خودش، بلکه به چشمانی که از تعجب،

چهارتا شده و حسی غریب را القاء میکرد. آن حس، هرچه بود، به مذاقش خوش

آمده بود.

عشق، وابستگی، دوستداشتن و حتی ترس

شمیم حرفهایش را میفهمید و نمیفهمید! هر کلمهای که از دهان ماهگل درمیآمد، بیشتر مایوس و متعجبش میکرد.

خندید، پر از تعجب

!شوخی میکنی؟-

نه دیوونه-

دلش رفتن ماهگل را میخواست؛ نگاهنکردن در چشمان عسلپاش را... اما باید سعی میکرد رفتارش را عادی جلوه دهد، هر چند که زیاد هم موفق نبود. میترسید حرفی بزند و

لرزش صدا و لحنش، رسوایش کند. جان کند تا بگوید میگم ماهگل؟-

جانم؟-

- حالا این دختر کجسلیقه کی هست که دلش رو به داداشت باخته؟ من

میشناسمش؟

ماهگل دستبهبسینه، اخم کرد

- حالا چرا کجسلیقه؟ مگه داداش من چشه؟ هنوز نه بهداره،

نه بهبار... اما من مطمئنم که ماهور دوستش داره

تمام تنش یخ زد، چیزی در درونش فروریخت. از یک جایی

به بعد، دیگر صدای ماهگل را نشنید

عمیقاً در باتلاق فکریاش فرورفته بود

من میرم شمیم، فعلاً-

تنها توانست سر تکان دهد و زمزمهی زیرلبی ماهگل از

گوشش دور ماند

خداحافظ کجسلیقه-

دستهایش را پشت گردنش که هنوز درد داشت قلاب کرد و سرش را به صندلی تکیه داد.

گیر کرده، گیرافتاده در میان دام یک خبر غیرمنتظره که قابل هضم نبود. چشمهایش

بادرد بسته شد، یک دقیقه، دو دقیقه، یک ربع، نیم ساعت. بالاخره چشم باز کرد. ساعت

گرد روی دیوار مقابل، اولین چیزی بود

که دید و انگار، آخرین چیزی که میخواست ببیند گوشیش را در کیفش انداخت و

کیف را برداشت و از سالن

خارج شد.

بدنش کمی سست بود؛ شاید هم زمین. هنوز گیج بود. سوار آسانسور شد و چنددقیقه

بعد، داشت خیابان را طی میکرد تا به ایستگاه تاکسی برسد. با این

فکر که ماهر، یک نفر را داشت در زندگیش. اولین قطره‌ی اشکش چکید... یک نفر که دوستش داشت... دومین قطره‌ی اشک، راه صورتش را در پیش گرفت.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

Forwarded from شمیم عشق # [(M S)] پارت_صدویستوهفت

یعنی دیگر این بازی تمام شده بود؟

نمنم باران را روی صورتش حس کرد، نگاه کوتاهی به آسمان انداخت. انگار آسمان حالش را بهتر از خودش میدانست. قطره‌های باران با اشکهایش آمیخته شد. پیاده رو شلوغ بود و همهمه‌ی مردم زیاد! به کسی برخورد کرد و بیاعتنا گذشت دیوونهای یا

عاشق؟-

اشکهایش شدت گرفتند! عاشق نبود، دیوانه شاید! صدای ماهگل را از میان شلوغی و رفتوآمد آدمهایی که از کنارش میگذشتند، میشنید. از پیادهرو خارج شد و کنار خیابان، راه

رفت.

تصویر ماهور را روبهرویش میدید. کسی را دوست داشته، کسی را دوست دارد! هق زد و با چشمهایی خیس، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. نبود، شاید پیش همان فرد دوستداشتنی بود! دوباره راهش را درپیش گرفت.

دستهایش را با حرص و محکم، روی صورتش کشید. چیزی

!نشده بود که؛ فقط یک نفر در زندگی ماهور وجود داشت پایان این بازی را باید به مژگان خبر میداد؟

با صدای بوق ماشینی از جا پرید و ایکاش آرزوی دیگری میکرد. ماهور بود که شیشه را پایین کشید و محکم گفت

.بشین، کارت دارم-

شمیم اما بیحس نگاهش کرد، مگر الان نباید پیش دوستداشتنی زندگیش باشد؟ چه حس مزخرف دوست

نداشتنیای تمامش را دربر گرفته بود

داشت دستور میداد! اخمش هم از صبح، روی صورتش مانده بود، اما هیچ چیز نمیشد از چشمانش خواند. چیزی درون شمیم میگفت، "خب تقصیر خودت هم بوده! او که گفت یک دوست معمولی! تو با خیالات خودت پیش رفتی و هیچ کار هم نکردی"

جلو رفت. باز هم مثل دفعهی قبل، کمی بهسمت جلو متمایل شد:

این وقت شب، چه کاری دارین با دوست معمولیتون؟-

از قصد روی شناسههای سوم شخص، تاکید میکرد

!شمیم بیا بالا، بجنب-

داشت دستور میداد! خب برای آخرین بار چه عیبی داشت؟!

شاید میتوانست راجعه کسیکه دوستش دارد هم پیرسد، یا

حداقل عکسش را ببیند

در را باز کرد و روی صندلی جای گرفت. راه نجاتش به بنبست خورده بود و ایکاش،

تمام ناراحتیاش برای همین

یک دلیل بود که خود را با آن قانع میکرد

ماشین از شهر تقریباً خارج شد. اعتنایی نکرد. حتی دلش نمیخواست بداند کجا میروند. گوشیش را روشن کرد و

برای پدرش نوشت

"بابا جان، من یکم کارم طول میکشه، نگران نباش"

!دروغ هم نگفته بود البته

!حرفامون نصفه موند شمیم-

کمی فکر کرد، امشب مثل دیشب نگاه ماهور باز هم به جاده بود اما مثل دیشب نگاه شمیم به او نبود. سرش را به شیشه

.تکیه داد

!نصفه موند-

!چیزی نباید به من بگی؟-

!چیزی باید بگم؟-

در کمال خونسردی جوابش را میداد. سرمای عجیبی در

.کلماتش نشسته بود

!حرفهای منو مثل طوطی تکرار نکن-

صدای ماهور آرام، اما لحنش عصبی بود! عصبی و کمی
!کلافه

!مثل طوطی تکرار نمیکنم-

خب الان چه شد؟! هم حرفش را گوش کرد و هم کار خودش
را کرد.

!اوف شمیم، اوف-

تکخندهی عصبی ماهور و بعد بازدمی که محکم بیرون داده شد؛ به گوشش رسید و
بازهم همانطور ماند! انگار بیحسی
!تزریق شده بود به جان شمیم

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدویستوهشت#

ماهور انگار از شهر خارج شده و پیچوخم جاده‌ی باریک کوهستانی را در پیش گرفته بود! باریک، بهاندازه‌ی تردد یک ماشین، آنهم چسبیده به کوه! جاده‌ی تاریکی که روشنایی‌اش به‌خاطر چراغهای ماشین ماهور بوددیگر داشت از لاک خونسردی بیرون می‌آمد. کمی هم

ترسیده بود کجا داری

میری؟-

تو نمیگی، پس من میپرسم! جواب سوالم یه کلمه است. - دیروز خونه‌تون چه‌خبر بود؟ متعجب از سوالی که ماهور پرسیده بود، صاف سر جایش نشست.

جاده انگار به انتهای خودش رسیده باشد، تقریباً پهن و گرد شده بود!

مهمونی-

ماهور ماشین را یکدفعه متوقف کرد! به جواب دلخواهش

نرسیده بود انگار و کمی هم عصبی بود

مهمونی شمیم؟! فقط مهمونی؟-

مقداری بیش از کمی! تن صدایش کمی بالا رفته، اما لحنش همان بود. شمیم بهسمتش برگشت و متعجب از سوالهای

عجیبش، سر تکان داد

!آره، شما انتظار داشتین چی باشه؟-

شمیم هم امشب عصبی بود دیگه، و بهسختی، جواب
محترمانه میداد

پس ماهگل چی میگفت؟ یعنی خواستگاریت نبود؟-

نه-

شمیم گیج و متعجب جوابش را داد و ماهور پس از آن، چندثانیه برگشت و
نگاهش کرد! انگار میخواست عمق چشمانش را بخواند. کار همیشگیاش! بعد هم
بیهیج حرفی

در را باز کرد و پیاده شد

شمیم خیره به اوئی که به قسمت جلوی ماشین تکیه داده بود، فکر میکرد. نمیدیدش اما
میفهمید او هم دارد فکر میکند! فکر میکرد که اینطور به روبهرو خیره بود! شمیم جایی را
نمیدید و فقط نورهای ماشین، تا چندقدمی را روشن

!کرده بود که زمین خاکی بود و ماهور

پس ماهگل چی میگفت "... این جمله را بارها و بارها مرور "کرد و به یک نتیجه رسید!
ماهگل به ماهور گفته، دیشب خواستگاری شمیم بوده. البته ماهگل که اینطور نگفته و حتی
اسمی از دیشب نبرده بود. اما مثل این که بخت زیادی یارش

!بوده و علیرضا را سر راه قرار داده

به یک نتیجهی دیگر هم رسید و آن، این بود که فهمید، پای کسی در زندگی ماهور
نیست! خندهاش پر از تعجب و حیرت

بود، هنگامی که گفت

!چهجوری همهر و دست انداخته بود، موزی-

[۰۱،۰۹،۱۹۰۹:۱۸]

پارت_صدویستونه#

باران شدیدتر شده بود و شیشهها را میشست و تصویر ماهور را مات کرده بود. چیزی هم
تنش نبود جز یک پیراهن

سفیدرنگ! امروز، برخلاف همیشه کتوشلوار پوشیده بود کتی که پشت صندلی ماهور
آویزان بود را برداشت و پیاده شد! فکر نمیکرد اینقدر شدت داشته باشد. باران شلاق
میزد.

ماهور متوجهش شد و نگاه گرفت از روبهرو. شمیم لبخندی

زد و کت را بهسمتش گرفت.

سرما میخوری-

اخمش کمرنگتر شده بود. کت را بهآرامی گرفت و پوشید.

تمام هیکلش خیس از آب شده و موهایش به پیشانی چسبیده
بود.

اینجوری نگاه نکن. تا چند لحظه‌ی دیگه، خودت هم -

موش آبکشیده میشی، اگه سوار نشی.

شمیم پر از خجالت، نگاهش را گرفت و با دیدن منظرهی

روبهرویش، چشمانش گرد شد.

پر از هیجان نگاه کرد. روی ارتفاعی ایستاده بودند که کل شهر، در یک نمای وسیع،

بهنمایش گذاشته شده بود! زیبا بود،

زیبا و خیره کننده؛ خیرهکننده و پر از آرامش

جلوتر رفت، چهقدر همهچیز کوچک و ریز دیده میشد. باران بیامان میبارید و تمام تنش را خیس میکرد. بیاختیار خندید و چندقدم جلوتر رفت که سنگ زیر پایش لغزید و به پایین افتاد. پرشتاب، چند گام عقب کشید. صدازدنش توسط ماهور و

جیغ خفهای که کشید، همزمان شد.

دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید

دیوونه شدی؟! بیا عقبتر -

پایین را نگاه کرد، ارتفاع زیاد بود. اگر یک قدم جلوتر بود، چه میشد؟ برگشت و چشمدرچشم شد با مردی که حال اخمهایش باز شده بود و دستهایش مثل همیشه، در

جیبهایش فرورفته بود

خوبی؟ -

آبدھانش را بلعید و سری تکان داد

نگاهش کن، چهقدر هم ترسیده -

خودش هم خندهاش گرفته بود. سرش کمی به سمت

شانهایش متمایل شد

نه، اصلاً. چه قشنگه اینجا -

باران کمتر شده و نم‌نم میبارید. انگار امشب، آسمان هم تکلیفش را نمیدانست! شمیم باز رویش را به آن سمت برگرداند و لب‌های کاپشن پفی مشکیرنگش را بههم نزدیک کرد. هوا سردتر شده بود. ابروهای ماهور بالا رفت، باز هم همان جدیت، خود را پیشکشیده و در چهره‌اش نشست. جلو رفت، کنارش ایستاد. نیمی از چراغهای شهر روشن بودند و

صداهای گنگی به گوش میرسید. این مکان، کنج تنهاییاش

!بود و حالا با شمیم آمده بود

.تردید را کنار گذاشت. باید یک چیز را میفهمید شمیم؟ - بله؟ -

پس ماهگل چی میگفت؟ -

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۸]

پارت_صدوسی#

!!ایرادی داشت اگر شمیم کمی اذیتش کند؟

نه، اما من به بابا گفتم ردشون کنه - چرا؟ -

حالا روبهروی هم ایستاده بودند چی چرا؟ -

به اینجایش فکر نکرده بود. کمی دستوپایش را گم کرد ردشون کردی؟ -

قلب شمیم انگار بیخ گوشش میزد

... چون من با کسی ازدواج میکنم که دوستش داشته باشم -

با من ازدواج میکنی؟ -

شمیم حیرتزده بود، تنها چیزی را که فکر نمیکرد از زبان ماهور بشنود، شنید. تخس شده بود، حتی جملهای را هم تند گفت و فکر قلب شمیم بیچاره را نکرد. لحظهای تمام جهان برایش متوقف شد، همهمهای شهر پایان یافت، باد نوزید،

باران نبارید، صدای نفسهایشان قطع شد، همهمیز و همهمکس، در سکوت مطلق

فرورفتند و پس از گذر ثانیههایی،

دوباره بهحرکت درآمدند.

چی؟ -

تنها چیزی که از زبانش برآمد! ماهور تکندهای زد و دو

دستش را پشت گردنش قلاب کرد.

- هیچوقت فکر نمی‌کردم به دختر مورد علاقه‌ام اینجوری
پیشنهاد ازدواج بدم.

عقبتر رفت و یک چرخ دور خودش زد. انگار خودش هم
گیج بود.

- همیشه فکر می‌کردم می‌برمش یه جا کنار ساحل ، توی یه
رستوران، یه پارک، مراسم یا مهمونی؛ نمیدونم ولی هیچوقت
فکر نمی‌کردم این مدلی باشه.

شمیم سر جایش خشک شده بود، حتی نگاهش هم تکان نمی‌خورد درست مثل
عروسک کویای که کوش نکرده
باشند!

!من حتی حلقه‌ام ندارم-

پس از چند پیچ در میان کوه و زیر نم نم باران، در یک ارتفاع !پیشنهادش را داده بود
و عاشقانه‌تر از اینهم هست مگر؟ دستهایش را در جیبش فروبرد. جدی نگاهش کرد و
نرمتر

گفت:

مگه میشه این چشما رو دید و نم‌گیرشون نشد؟-

شمیم دیگر تپشهای نزدیک حلقومش را حس نمیکرد و قلب بیجنبه‌اش داشت بازی درمی‌آورد. دلش میخواست

همین حالا برود، برود و گموگور شود... گموگور شود تا عسلی

.چشمان ماهور غروب نکند

میدونم اصلاً آمادگیش رو نداری، اما این علاقه برای امروز -و دیروز نیست. فقط با خودم

کنار نیومده بودم! قلبم تورو

.میخواه و عقلم نه نیاره

شمیم نگاهش مظلوم شد. خودش هنوز کنار نیامده بود با

عقل و قلب و منطق و هزار چیز لعنتی دیگر با همهی اینا، با من

ازدواج میکنی شمیم؟-

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۹]

پارت_صدوسیویک#

ماه‌ور سکوت کرده و منتظر، نگاهش میکرد. باید جواب بدهد، باید چیزی بگوید. مگر در انتظار این لحظه نبودند؟ دستانش کمی میلرزید، دلش و قلبش هم، حتی عقلش. رو

گرفت از ماه‌ور

!باید فکر کنم-

و چه تلاش بیهوده‌ای کرد برای نلرزیدن صدایش! هرچه برای فهمیدن و تمرکز بیشتر تقلا میکرد، بیشتر گیج میشد و چرا حرف ماه‌ور آن قدر یکدفعه‌ای بود؟

گفته بود: "دختر موردعلاقه‌اش"، گفته بود: "قلبم تو را میخواهد و عقلم هم نه
نمی‌آورد"، تمامی اینها یعنی...

دوستش داشت؟ فکر

کنی؟-

باز هم ماه‌ور بود که در تیررس نگاهش قرار گرفت. در آن

هوای سرد، دمای بدنش بالا رفته و گرمش شده بود

... فکر کن، فقط-

ماه‌ور چند قدم نزدیکتر شد و همانطور بی‌انعطاف لب زد

از اون فکرها که آخرش، جواب مثبت باشه-

خب، با لحنی جدی، دستور هم میداد. شمیم خندهاش گرفت و لبخند محوی روی لبش نشست. مگر الآن نباید وقت تقاضا باشد؟

بین، میخوای که فکر کنی؟ هرچهقدر بخوای مهلت داری. -یه ساعت مهلت میخوای؟ قبوله. یه روز مهلت میخوای؟ باشه. یه هفته مهلت میخوای؟ قبول. تو فقط بگو بله، هرچی بخوای قبوله!

و چرا امشب فکر آن ماهیچه‌ی لرزان وسط سینه‌ی شمیم را نمیکرد؟! چشمانش میخندیدها! چشمانش ستاره بارانی بود
!برای خودش، اما صورتش جدی بود

چرا فاصله‌شان این قدر کم شده بود؟ شمیم سرش را پایین انداخت و سنگریزه‌ها را زیر کفشش جابه‌جا کرد گفته بودم عطر موهای خیست،
چندبرابر دیوونه میکنه؟-تمام"! قلب شمیم هری پایین ریخت. فاصله گرفت و "

!چشمان برقزدهاش، مهور را به خنده انداخت

رعدوبرق بلندی زد و لحظهای همه‌جا را روشن کرد و چه

!بهانه‌ی خوبی برای یک فرار

.من میرم توی ماشین-

.در مقابل چشمان خندان مهور رفت و سوار شد

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۹]

پارت_صدوسیودو#

دستانش را تکیه‌گاه بدنش کرد و غرق در تصویر دختر بیستودو سالهای شد که در آینه
میدید. رخ رنگورورفتهاش، بهلطف آرایش ملایمی، رو آمده بود، اما، امان از چشمانش
چشمانش حتی زیر لایه‌های از آرایش، باز هم میگفت، "یک چیزی درست نیست!" یک
غم محبوس شده در چشمان
بهرنگ شبش، داد میزد.

همهچیز سریعتر از آنچه فکرش را میکرد، پیش رفت.
آنشب، یک شب فراموشناشدنی بود، درست مثل شب
تولدشان.

خواستگاری ماهور، متعجبشده‌اش، گم کردن دستوپایش، مهلتخواستن از او برای
فکر کردن... و در نهایت، ماهگلی که

زنگ زد و شمارهی خانیشان را خواست

یک روز هم مهلت نداده بودند و ماهگل با پیغام گفته بود که

امروز مرخصی دارد.

امشب ماهور بهعنوان خواستگار پا در خانیشان می گذاشت.

چرا هیچچیزش شبیه به هیچکدام از عروسها نبود؟

گوشهی لبش را بهدندان کشید. به ماهور فکر میکرد. به نگاه مشتاق آنشبش، به

ابرازعلاقهی غافلگیرکنندهاش؛ به مردی

که با یکدندگی تمام، از او جواب بله خواسته بود.

زیادهروی نبود اگر درست شب عروسی، همهچیز را بههم میزد؟

فکر نکردن به این مرد، ناممکنتر از هرچیزی شده بود.

مدتیاست که همهچیزش درگیر او شده! افکار مزخرف آشنای

مژگان، حالا خودش را هم درگیر کرده.

همان شب عروسی، گناه خردمند را میشست و عروسی پسرکش را خراب میکرد. آبروی

خانوادهی خردمند میریخت.

شاید ماهور هم، پس از شناختن پدری که شمیم به .پسفطرتیاش ایمان داشت، از

پدرش متنفر میشد آنگاه، با گرفتن تمام مدارک از مژگان، حکم قصاص برای

پدر ماهور اجرا شده و این بازی تمام میشد.

برایش بهدور از باور بود چنان پدری، اینچنین پسری داشته باشد! بارها به چشم دیده بود که ماهور چطور هوای همه را در شرکت داشت، چطور خوبی میکرد، چهقدر خوب است و این حقش نیست شمیم، هست؟

بارها دیده بود که جهاندازه غصهی اینوآن را میخورد و برای

حلکردن مشکلاتشان پیشقدم میشود

این آدم، پسر پدری بود که یک نفر را کشته و با بیرحمی

تمام، او را همان جا گذاشته و گریخته بود.

کس دیگری را بهعنوان قاتل جلو فرستاده و باعث مرگ او هم، خودش شده بود.

فکر انتقام از چنین آدمهایی لذت

داشت، یک دلخنکشدن داشت.

مزهی گس خون را که در دهانش حس کرد، دندان از لبش

کشید. کمکم داشت به عمق ماجرا پی میبرد.

صدای در باعث شد نگاه از آینه بگیرد و از اتاق بیرون برود [۹۱:۹۰ ۹۱.۹۰.۱۰]

پارت_صدوسیوسه#

در خانه را باز کرد و منتظر ماند آرزو از راه حیاط بگذرد، اما حواسش یک جای دیگر بود. حالا با آرزو چه باید میکرد؟

علیک سلام شمیمخانم، عروسخانوم -

از شنیدن واژه‌ی عروس، رنگبهرنگ شد و باخجالت کنار

:کشید تا آرزو وارد شود

!چه بهموقع -

آرزو روی مبل نشست و شمیم به آشپزخانه رفت تا برایش آب بیاورد.

چیه؟ نکنه انتظار داشتی دیر پیام؟ -

نه، انتظار نداشت. اصلاً خودش خواست کمی زودتر برسد تا

.بگوید خواستگار امروز کیست و قضیه از چه قرار است

لیوان را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. لیوان را به دست آرزو داد و خودش روی

مبل مقابلش نشست. آرزو که

:یکنفس آب را خورد، با قدردانی گفت

دستت درد نکنه، داشتم خشک میشدم از بیآبی. ولی... - میگم شمیم؟

شمیم درحالی که حرفهایش را در ذهن پسوپیش میکرد،

سری تکان داد

- زشته! دیگه داری شوهر میکنی. این لیوان رو حداقل توی

سینیای، چیزی، بذار بیار

شمیم دستهایش را درهم چفت کرد و انگار حرف آرزو را

نشنید

- آرزو باید باهات راجعه یه چیزی حرف بزنی تا مهمونها

نیومدن

- مهمونا یعنی همون خواستگارا؟ آخی، بیچاره داماد، بدبخت

میشه

آرزو، تو همیشه درکم کردی، الان هم درکم کن، باشه؟- آرزو تازه متوجه جدیت

حرفهای شمیم شد. یک دستش را

روی دسته‌ی مبل گذاشت و سرش را به آن تکیه داد باشه. چی شده

شمیم؟-

داماد خودش-

آرزو اخم کرد

!خودشه کیه؟-

این دختر در عین جدی بودن، بازهم نمک میریخت.

چند لحظه به صورتش خیره ماند تا منظورش را بفهمد و

کمکم لبخندش رفت.

داری با زندگی چیکار میکنی؟-

گره ابروهایش هر لحظه کورت تر میشد.

- دیوونه شدی؟ میفهمی داری دستیدستی خودت رو بدبخت میکنی؟

نگاه خونسرد شمیم را که دید، خورش بهجوش آمد.

- با تو دارم حرف میزنم، میشنوی؟ تو کور شدی، کور! مگه بچهبازی؟

خاله‌بازی؟ زندگی رو با چی اشتباه گرفتی؟

روز عروسی همهچیز رو بهم میزنم-

آرزو عصبی خندید. بهسختی از جا بلند شد و نزدیک شمیم

رفت.

!تو کور شدی-

صدای شمیم برعکس او آرام اما مثل همیشه پر از تحکم بود آره، من کورم؛ توی دنیایی که حتی نیمنگاهی هم سمتت - نمیندازه، چشمهات رو ببندی و کور باشی، خیلی بهترها آرزو انگشتش را به نشانهی تهدید بالا آورد و جلوی صورت شمیم تکان داد

- من نمیذارم بیشتر از این پیش بری. نمیذارم خودت رویچاره کنی. از همون اولش هم اشتباه کردم که جلوت رو نگرفتم؛ اشتباه کردم

حق داشت اینطور رفتار کند. نگرانش بود و نگرانش هم بیدلیل و بیمنطق نبود. شمیم سعی کرد به آرامش دعوتش کند.

آرزو، اول گوش کن به حرفهام. داری زود قضاوت میکنی - دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما درد دلش امان نداد. شمیم با .. هول بلند شد

آرزو خوبی؟ -

آرزو دستش را زیر شکمش گذاشت و نفسهای عمیقی پشتسرهم گرفت. این حالت چندبار، هنگام عصبی شدن برایش پیش آمده بود. استرس تمام وجود شمیم را در

برگرفت حالت

خوبه؟-

زمزمهی "خوبم" آرزو، آنقدر ضعیف بود که شک کرد آیا

!توهم زده یا واقعاً صدای آرزو را شنیده

نباید این بحث بیش از این، ادامه مییافت. نگران طفل معصومی بود که در وجود

آرزو در حال رشد بود، اما آرزو

بیخیال نمیشد

دستش را با خشم از دست شمیم بیرون کشید [۹۱:۹۰ ۹۱.۹۰.۱۰]

پارت_صدوسیوچهار#

ولم کن-

روی همان مبل نشست و شمیم کنارش. چند لحظه نگاهش روی صورت شمیم قفل شد و آخر، نفشش را عصبی به بیرون فوت کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. داشت تمرین

:خونسردی میکرد. آرام گفت

- شمیم، به خانوادهها فکر کردی؟ فامیلاتون؟ به ماهگل، به خودت... فکر کردی؟

شمیم اما فکر نکرده بود، نگاهش گلهای فرش را به بازی گرفت. ولی از مادرش، از خواهرش که مهمتر نبود، بود؟! مهم نیست -

- به ماهور چی، به اون فکر کردی؟ میدونی چه بلایی داری سرش میاری؟ یه لحظه خودت رو جای اون گذاشتی؟ بغض بیخ گلویش را چسبید. ناراحت برگشت و بادرماندگی به

آرزو نگاه کرد:

- اگه، اگه همهچیز رو بشنوه، به من حق میده. مگه نه آرزو؟ اگه دلیلهام رو بشنوه، اگه بدونه برای چی اینکار رو کردم، به من حق میده؟

آرزو پوزخندی زد و عصبی و پرمسخر گفت

- آره عزیزم، بهت حق میده. تو اصلاً نگران نباشیها! میگهدستت درد نکنه که منو بازیچه کردی. دستت درد نکنه که پدرم رو ازم گرفتی. دستت درد نکنه که آبرومون رو بردی.

بعدش هم میره یه هدیه برات میخره بهعنوان تشکر شمیم انتظار این جواب کوبنده را از آرزو نداشت و احساسش به معنای واقعی کلمه، کوبیده شد. آرزو، سنگسورش، چهقدر بیرحمانه داشت چراغ حقیقتی که خاموشش کرده بود

را روشن میکرد

آرزو؟-

صدای لرزان شمیم، دل آرزو را بهدرد آورد. شمیم، دخترک دلسوز و مهربانش
بیرحمی بلد نبود آخر. سرش را بهسمت شمیم برگرداند تا او با آن نگاه گرفته و دلگیر،
حرفش را

بزند.

- فوقش یهمدت ناراحت میشه، فوقش از من متنفر میشه، فوقش زمین میخوره اما،
بازهم قویتر بلند میشه، اون من رو فراموش میکنه. اون بازم سر پا میشه، حالش خوب
میشه! مگه نه آرزو؟

آرزو ناباور، با دهانی باز مانده از تعجب، مات شد. چند لحظه در سکوت نگاهش کرد.
به چشمهای پرشدهاش، به صدای لرزانش، به نگاهش، به حرفهایش. یک "نه" از
دهانش

خارج شد.

خنده و نگرانی و خشمش درهم آمیخته شد. شمیم سوالی

نگاهش میکرد

چرا اینطوری نگاه میکنی؟-

فکر کنم فهمیدم چرا کور شدی -

بعد یکدفعه از جایش برخاست، با آن حال و وضعیتش در

حاملگی. چند قدم راه رفت

- وای شمیم، وای شمیم، وای. بند رو آب دادی. عاشقش

شدی.

شمیم پوزخندی زد و با اخم گفت مگه دیوونم

که عاشقش بشم؟ - آرزو خواست چیزی بگوید

که صدای زنگ به گوششان رسید

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۹]

پارت_صدوسیوپنج#

نگاهی بینشان ردوبدل شد و بالاخره آرزو از جا برخاست.

بهسمت آیفون رفت، در را باز کرد و به شمیم که هاجوواج

:نگاهش میکرد، دلخور گفت

.برو توی آشپزخونه، صدات کردم، چای بریز و بیا-

جای خالی مادر، وسط فرق سر شمیم کوبیده شد. به یاد

.پدرش افتاد که هنوز نیامده

...آرزو، بابا-

.عمو علی باهاشون بود، برو-

رفت و به کابینت تکیه داد. صدای احوالپرسی آرزو و ماهگل میآمد و بعد صدای علی که

به داخل خانه دعوتشان میکرد. سینی و لیوانها کنار سماور آماده بودند. منتظر ماند تا آرزو

صدایش بزند. شال سفیدش تضاد زیبایی با لباس و شلوار مشکی رنگش داشت اما نباید

مشکی میپوشید! چند دقیقه بعد، آرزو صدایش زد. استرس و دلهره نداشت؛ فقط کمی

.هیجان و کمی خجالت از بابا علی

چهار لیوان چای ریخت و سینی بهدست وارد شد و رو به همه سلام داد، اما نگاه

سربهزیرش، نگذاشت کسی را ببیند. ماهگل و ماهور کنار هم نشسته بودند. صورتشان

را نمیدید.

.سینی را جلوی ماهور گرفت

... "مرسی"

سرش بالا کشیده شد و برق چشمان ماهور را دید. یک ثانیه، دو ثانیه، سه ثانیه... و بالاخره به خودش آمد. بیآنکه جواب دهد، بهسمت مبل تکی دیگر رفت تا ماهگل چایش را بردارد. چشمانش بدون اینکه بخواهد، برای ماهگل که سعی میکرد با او چشمدرچشم نشود، خطونشان میکشید. بالاخره کنار آرزو نشست و با انگشتهایش مشغول بازی شد. چه اهمیتی داشت که چه میشد، وقتی سرانجام باید پایان میداد به همه چیز؟

دستش نخ کنار شالش را به بازی گرفت خب ماهور جان،

پدرت کی از آلمان میاد؟ - حواس پرتش جمع شد و

گوشهایش تیز بهزودی میاد، درستکردن کارهایش یکم طول

کشید، وگرنه -

امشب حتماً توی جمعمون بودن

:پدر شمیم با لبخندی محو سر تکان داد

انشاءالله کارهایش درست بشه و سریعتر برگرده -

غیر مستقیم از ناراضیبودنش برای عدم حضور بزرگتری

!! از خانوادیشان خبر داد

علی از تحصیلات ماهر پرسید و از موقعیت شغلی و وضعیت شرکت سوال کرد. ماهر در جواب پدر شمیم، راجعه رشته و مدرک تحصیلیاش گفت و اینکه در کدام دانشگاه درس خوانده است. در مورد کارش هم توضیح داد. در ادامه گفت که، "درواقع شرکت متعلق به پدرش است و او اداره‌ی
 "آن را برعهده دارد.

راجعه وضعیت خانه و محل زندگیشان بعد از ازدواج هم
 سوال کرد.

علی کمی احساس نگرانی میکرد نسبت به زندگی مشترکی که حرفهای اولیهاش هم کامل گفته نشده بود و البته شصتش خبر دار شده بود که این خاستگاری، یک خاستگاری معمولی نیست و جواب دخترش هم از پیش
 :میدانست. رو به شمیم کرد و پرسید شمیم جان، دخترم،
 شما حرفی نداری؟ -

نه -

خیلیخب، ایشون رو به اتاقت راهنمایی کن تا خودتون هم -
 با هم حرف بزنین

با چشمانی گرد شده سر بالا کشید. حرف بزنند؟! آنقدر به نمایشی بودن مراسم خواستگاری فکر کرده بود که یادش رفته بود بقیه، خبری از الکی بودن آن ندارند. اما وضع اتاق

!بههمریختهاش را اگر ماهور میدید؟

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۹]

پارت_صدوسیوشش#

بهناچار از جا بلند شد و لبخندی از سر اجبار زد. تمام نگاهها

رویش بود

میریم حیاط-

و بعد، بیآنکه واکنشی ببیند، خودش جلوتر رفت و ماهور

پس از آن وارد حیاط شد. کنار حوض نشست. باید از فکرها و تصمیماتش برای آینده

میگفت؟ آیندهای که وجود نداشت؟. ماهور بافاصله کنارش نشست

سرما میخوری اینجا-

لبخندی زد

ماه و آسمون خیلی خوشگلن امشب! گفتم بهتره بیایم -
اینجا.

ماه‌ور سر تکان داد

کار خوبی کردی. منم اومدم تو رو ببینم-

لحن ماه‌ور دل هر کسی را شیدا میکرد؛ دل شمیم را هم.

سریع از او نگاه گرفت. ماه‌ور صورتی که از سفیدی کمی به سرخی میرفت را دوست
داشت؛ در اصل، حجب و حیای این
دخترک کمحرف را دوست داشت.

شمیم راست میگفت. آسمان امشب، بهلطف بارانهای زیادی که باریده بودند،
تماشایی بود. ماه‌ور درگیر با

حرفهایی که باید میزد، رو به آسمان زیبایی شب لب زد. شمیم، یه ستاره انتخاب کن-
چرا؟ من ستاره‌های ندارم-

هر آدمی تو آسمون یه ستاره داره-

و بعد لبخند محوی زد، از آن طور لبخند ها که هرکسی

متوجهش نمیشد

آسمونش رو خودم برات هدیه میارم-

ته دل شمیم ضعف رفت. زیر بار سنگینی نگاهش داشت ذوب میشد. جدیت ماهور
برعکس حرفهایش؛ عجیب جاذبه

داشت.

درسته؟-

کم کم اخمهای محو ماهور داشتند بههم پیچ میخوردند
که شمیم، بهخودش آمد

درسته-

شمیم چند لحظهای مکث کرد و تکخندهای کرد

خیلی خب بابا، چرا این جوری نگام میکنی؟ الان میگم-

چند لحظه به آسمان خیره ماند

اول تو-

ماهور ابرویی بالا انداخت و با انگشت به یکی از ستارهها

اشاره کرد

اون-.

ولی اون خیلی کوچیک و کم نوره. اونیکی ستاره‌ی منه-ماه‌ور خیره به ستاره‌ی پرنوری
که شمیم نشان داده بود، لب

زد:

!کوچولو-

بهشدت به لفظ بچه حساسیت داشت، اما این بار
دلنشینیاش بود که بهچشم می‌آمد. انگار ماه‌ور با کلامش او
را جادو کرده و سحر میگفت
اون ستاره‌های که انتخاب کردی، فقط به زمین نزدیکتره. -
ظاهرش آدمارو گول میزنه؛ هم با بزرگیش، هم با پرنوریش

[۰۹:۱۹ ۰۹,۰۹,۱۹]

پارت_صدوسیوهفت#

شمیم پر از احساسات گوناگون لب زد

درست مثل بعضی آدم‌ها.

لبخند تلخی به فکرش زد. او هم روزی، از صفحهی گزینههای ماهور خط میخورد.

همان‌روزی که لباس ظاهرش

درمیآمد و همهچیز آشکار میشد این‌گلا چرا

همهشون خشک شدن؟-

شمیم سربرگرداند و به گلدانهایی که همهی گل‌هایشان

خشک شده بودند، نگاهی انداخت

چون کسی بهشون نرسید - کسی،

چرا نرسید؟-

شمیم خندید و از نگاه مرموز و لحن شیطنت‌آمیز ماهور،

بازهم فرار کرد

راجع به آسمون حرف میزدیم-

آهان "ماهور به خنده انداختش"

ناز آسمون شب رو میکشن این ماه و ستاره‌ها-

- ولی بهنظر من، ماه و ستاره‌ها میان تا آسمون رو برای جای

خالی خورشید، دلداری بدن

تحلیل جالبیه-

شمیم با هیجان و غرور، دست بر سینه زد

شمیم، باید دو تا موضوع رو بهت بگم-

شمیم نگاهش کرد و ماهور ادامه داد

یعنی خیلی زودتر از اینا باید بهت میگفتم-

برق عسلیهایش کمی کدر شد. شمیم نگران و کنجکاو، منتظر بود. ماهور بلند شد

و ایستاد. دست در جیبهایش

فروبرد

- نمیدونم چطور می‌بگم، اصلاً از کجا شروع کنم و بگم، اما باید بدونی. من خیلی زودتر

باید این موضوع رو بهت

میگفتم.

شمیم نگران بلند شد

خوبی؟-

ماه‌ور سری تکان داد

- شمیم، تو با این که شاید ماهگل یه مدتی با ما زندگی کنه، مشکلی نداری؟

یکدفعه گفت و شرش را کند. خیره به شمیم ماند تا عکسالعملش را ببیند. عذاب وجدان بیش‌ازپیش در دل

شمیم جوشید. بیخیال سری تکان داد

انه، چه مشکلی داشته باشم؟-

ماه‌ور انگار عمق چشمانش را نمیخواند که خیالش راحت شد.

- البته قطعی نیست. اگه بابا برگرده، ماهگل میره خونهی خودمون.

اینبار اخم کرد

یعنی چی اگه برگرده؟ مگه نمیخواه بیاد؟-

- نمیخواین بیان داخل؟ تا ده سال آیندهتون رو هم چیدین

که!

نگاه هردو بهسمت آرزو رفت و شمیم که پشتش به او بود، بهطرفش برگشت. آرزو با نگاهی که شمیم خیلی خوب معنایش را میفهمید و پوزخند محوی، نگاهشان میکرد.

شمیم کنایه‌اش را ندیده گرفت

الان میایم آرزو-

آرزو سری تکان داد و همانجا ماند

فردا حرف میزنیم، الان بریم-

شمیم ناچار سر تکان داد

مراسم با وعده‌های ماهور برای آمدن هرچه سریعتر پدرش به ایران و راضی کردن

دل نگران پدر شمیم و لبخندهای حسرتبارش ادامه پیدا کرد. رفتارهای شیطنتا‌میز

ماهگل هم که گاهی نگاههای چیچپ ماهور برای پرحرفیاش را

بهدنبال داشت، شیرینی مجلسشان بود

با خواندن یک صیغهی محرمیت بین شمیم و ماهور و قرار گذاشتن برای برگزاری

مراسم عقد، پس از بازگشت پدر

ماهور، به پایان رسید

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۹]

پارت_صدوسیوهشت#

امروز جمعه بود؛ در ماه یک روز جمعه را به سرکار نمیرفت. حاضر و آماده جلوی آینه به خودش نگاه کرد.

آرایش ملایمی بر چهره داشت و پالتوی سبز زنگ اسپرت با شلوارلی پوشیده بود و شال. این روزها بیاختیار، کمی بیشتر از قبل به خودش میرسید. از اتاقش بیرون رفت و با پدرش

که روی مبل نشسته بود و اخبار گوش میداد، مواجه شد.

سلام بابا، صبح به خیر-

توجه علی به سمت شمیم جلب شد.

به به، دختر خوشگلم-

نگاهی به سروتپیش انداخت و پرسید کجا میری

شمیم بابا، روز جمعهای؟-شمیم هنوز هم خجالت

میکشید از پدرش و ایکاش

مادرش در اینروزها کنارش بود. دستپاچه لبخندی زد چیزه بابا... میرم یکم خرید کنم،

بیام. تو چیزی لازم نداری؟-

علی، سری به چپ و راست تکان داد

نه، به خرید بگو زود برسوندت خونه-

شمیم با چهرهای گر گرفته، سرش را پایین انداخت و علی با

لبخند و عشق نگاهش کرد

زود بزرگ شدی دختر کوچولوی بابا-

ویلچرش را جلو برد و شمیم هم جلو رفت و در اغوش

یکدیگر فرورفتند. علی بوسهای روی موهای شمیم نشاند

برو دخترم، مواظب خودت باش-

شمیم عطر پدر را نفس کشید و جدا شد؛ از پدرش و همهی داروندارش! خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد. ماشین ماهور سر کوچه دیده میشد و خودش در یک تیشرت سبزرنگ جذب که بازوهایش را بهرخ میکشید و شلوار لی، منتظرش ایستاده و به ماشین تکیه زده بود.

قرار گذاشته بودند تا راجع به موضوعی که شب قبل، نصفهونیمه رها شد، صحبت کنند. از ماهور هم خجالت. میکشید. به او رسید و آرام سلام داد. ماهور هم همینطور در را برایش باز کرد و شمیم داخل ماشین نشست. خودش هم نشست و رو به شمیم، درحالیکه عینکش را از روی چشمهایش برمیداشت، پرسید خب، کجا

بریم حرف بزنیم؟-

شمیم با تعجب به چشمهای بیخوابش نگاه کرد، انگار زیادی محتاج خواب بودند. چشمهای خمارش از بیخوابی دیشب میگفت.

!نخوابیدی دیشب؟-

.نتونستم-

ماهور لبخند داشت اما لبخندش تلخ بود؛ غمگین بود و

گرفته، ولی سعی داشت بروز ندهد نگفتی، کجا

بریم؟-

شمیم تکیه داد و مصمم گفت

همینجا خوبه، نمیخواه جایی بریم. اول حرف بزنیم، بعدش-و ماهوز بیهیچ بحثی کاملاً

بهطرفش برگشت. خسته بود و

گرفته و شمیم میدید و چیزی در سینه‌اش آتش گرفتروز اولی که اومدی شرکت،
شبا‌هتت به مامان، منو -بهسمتت کشوند و بعد، رفتارهایی که هر سری ازت سر میزد.
یه دختری که هرجوری بود میخواست قوی باشه توی این
دنیا‌یی که زخماش خیلی قویترن

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۹]

پارت_صدوسیونه#

ماهور نگاهش کرد، شرمنده و بههمریخته

نمیتونم توی چشمت نگاه کنم و بگم -

کلافه نفسش را بیرون داد و به روبهرو چشم دوخت

- شمیم، من مامانم رو از دست دادم اما بابام رو داشتم. یه روزی رسید که دیگه

بابام نداشتم، دیگه اونم نداشتم شمیم متعجب نگاهش میکرد. سر از حرفهایش

درنمیآورد. قلب ماهور میسوخت؛ پر از درد ادامه داد

- هنوز هم نفهمیدم چیشد. یه شب بابام سخته کرد، رسوندیمش بیمارستان. حال

جسمیش خوب شد، اما روحی

نه.

چیزی درون شمیم آوار شد

- با هیچکس حرف نمیزد، هیچکاری نمیکرد. ما بهخاطر شغلمون، بهخاطر مشتری و

بهخاطر آبرو و رسمورسوم و هزارتا کوفتوزهرمار دیگه، نتونستیم بگیم این بلا سرش

اومده. گفتیم به همه، رفته آلمان. تو هم اونموقع جزو همه بودی. بعدش خیلی

خواستم بهت بگم، ولی همهچیز اینقدر

سریع پیش رفت که رسیدیم به الان

به سمت شمیم برگشت. شمیم هاجوواج نگاهش میکرد.

مژگان گفته بود منصور خردمند آلمان نرفته الان کجاست؟-

ماهور جان کند، دستش مشت شد و استخوانهای فکش
سخت.

نمود، گفت من رو باید ببرین آسایشگاه-

ناباور، پلکش پرید. چیزی که میشنید را باور نمیکرد.

چشمهایش برای کنترل اشکش بسته شد، قلبش تیر کشید و سرش پایین افتاد. درک
نمیکرد. منصور معتمدی و .آسایشگاه... وصلهای که بههیچعنوان به او نمیچسبید شمیم،
به من حق میدی؟ تو اون موقع فقط یه همکار -

بودی برام.

سر تکان داد؛ نمیدانست چه واکنشی نشان بدهد. حق بدهد، چونکه آن موقع تنها همکار
بودند و یا ناراحت باشد از اینکه تا دیروز دروغ شنیده؟! خوشحال باشد برای بودن منصور

معتمدی یا ناراحت

بریم پیش بابات-

!الان؟-

برگشت سمت ماهور. تمام سعیاش را کرد تا عادی باشد،

تا بغضش سر باز نکند. دلش زیرورو شد

همین الان -

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۹]

Forwarded from شمیم عشق # [M S] پارت_صدوچهل

ماه‌ور، باش‌هی آرامی را زمزمه کرد و به راه افتاد. در طول مسیر، هر دو ساکت

بودند و تنها صدای موسیقی، سکوت

مایینشان را میشکست

قبول آن هنوز برای شمیم سخت و غیرقابل باور بود.

هر لحظه منتظر بود ماه‌ور برگردد و بگوید شوخی کرده. انتظار شنیدن هر چیزی را داشت؛

اما این موضوع را در خوابش هم

نمیدید.

آهنگ مورد علاقه‌اش که در فضا پیچید، رشته‌ی افکارش پاره شد. "شهزاده‌ی رویای

من"، آهنگی که هیچ‌رقم دلش را

.نمیزد

دیدم تو خواب وقت سحر -

شهبادهای زرینکمر نشسته بر اسب

سفید میومد از کوه و کمر

یاد حرف آرزو افتاد که همیشه میگفت، "آخر سر هم این شهباده با پراید هم دنبالش

نمیآید." برگشت بهسمت ماهور

.و لبخندی روی لبش نشست

ماهور گوشهی چشمی به شمیم انداخت. عینک زده بود اما از پشت شیشههای آن

هم، شمیم میتوانست چشمان

.خوابآلودش را تصور کند

نگاهش که خیره ماند، ماهور هم برگشت و نگاهی به شمیم

.انداخت و لبخند زد، هرچند بیجان و بیحال

این مرد در هر شرایطی میخواست خوب باشد، مسکن

.باشد و تسکین دهد

.چه جالب، منم این آهنگ رو خیلی دوست دارم - شمیم با تعجب تکندهای کرد.

بهتش برای این بود که

نمیفهمید ماهر از کجا اینقدر سریع، دستش را میخواند

کی؟ من؟ نه. اصلاً اولین باره این آهنگ رو میشنوم.-عجب-

خندید و شمردهشمرده گفت

بله، بله-

بعد یکدفعه پرسید

بهظرت این شاهزاده‌ی نشسته بر اسب سفید، حکایت کدوم - دختریه؟

ماهور، انگار که تابحال نظری راجعه آن نداشت، راهنما

زد و محسوس شانهای بالا داد

نمیدونم؛ رویای یک دختر-

ولی رویا برای داستانها و افسانههاست. شاید هم خوابها. -مشکلات زندگی اون قدری

هست که هیچ کس نتونه تو

واقعیت، به شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید فکر کنه

ماهور متعجب، نیمنگاهی بهسویش انداخت. به تغییر موضع وقتوبیوقت شمیم عادت

نمیکرد. جوابش کمی دلخورانه و

سرزنشگر بود

اشتباه میکنی -

شمیم اما مگر میشد جواب ندهد؟! در یک دنیای دیگر سیر میکرد، این دختری که هنوز هم باور نمیکرد حرفهای چند

دقیقه پیش را

بیتهای بعدی رو گوش کنین، متوجه میشین -

از خواب شیرین ناگه پریدم -

او را ندیدم دیگر کنارم به خدا

جانم رسیده از غصه بر لب

هر روز و هر شب در انتظارم به خدا

ابروهای ماهور معنیدار بالا رفت و نگاهش بامعناتر شد [۹۱:۹۰ ۹۱.۹۰.۱۰]

Forwarded from شمیم عشق # [(M S)] پارت_صدوچهلویک

که اولین بارته این آهنگ رو گوش میکنی. آره؟ - گونهایش به رنگ قرمزی آغشته با پوست سفیدش تبدیل شد. لبخندی زد و طلبکار، رویش را بهسمت شیشه برگرداند

و ریزریز خندید

اما کمکم لبخندش جمع شد؛ انگار یادش آمد چه شده و چه قرار است بشود. انگار کسی، دیگ دلش را هم میزد. انگار این مرد او را به یک خلسهی شیرین رویایی میبرد و بعد خودش پرت میشد به دنیای واقعی. سخت بود دیدن و ملاقات کردن قاتل زندگی و رویاهای او، نبود؟! و غیرقابل

تصور!

ماشین که ایستاد، مهر تاییدی خورد بر حرفهای ماهور. زندگی همین بود دیگر. گاهی پیشامدهایی را برایت رقم میزد که در مخیلهات هم نگنجد و گاه، اتفاقهایی که

میخواستی بیفتند را دور و دورتر میکرد.

در ماشین را باز کرد و اولین چیزی که در تیررس نگاهش قرار گرفت، تابلوی سردر بزرگ آن مکان بود با کاشیهای آبی و سفیدی که نام "خانهی سالمندان کهریزک" را بر روی

آن حک کرده بودند.

ایستاده و ماتش برده بود. ماهور هم حال خوشی نداشت.

برگشت و نگاهش کرد.

بابات رو دوست داری؟-

ماهور خنده‌ی تلخی کرد این چه

سوالیه دیگه؟ - مصمتر پرسید

دوستش داری؟ -

و ماهور، محکمر گفت

معلومه که آره -

بغض بیخ گلوش چسبید چهقدر

دوستش داری؟ -

ماهور با تعجب، شانهای بالا انداخت این چه سوالایی

هست که میپرسی؟ -

و شمیم باز هم مثل دفعهی قبل، جدی و محکم گفت چهقدر دوستش داری؟ -

دیدی آدما، هر کاری میکنن تا همهچیز، اونی باشه که به - نفعشونه؟ چون خودشون رو

بیشتر از هر کسی دوستدارن؟ من اما هر کار میکنم براش. هر کاری میکنم، حتی اگه به

نفعم نباشه. چون اون رو بیشتر از خودم دوست دارم

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۹]

خیال لمس دستانت، نقاشی زیبایی میشد، اگر بلد بودم کشیدن را. لباس گرمی میشد، اگر بلد بودم دوختن را. عکس خاصی میشد، اگر بلد بودم گرفتن را. میدانی جانانم، خیال تو که این چیزها سرش نمیشود، خیال لمس دستان تو میآید تا مرا بیخیال عالم کند. خیال لمس دستانت زیباست، آنگاه که قلم از پایافتادهام را مجبور میکند تا بغلبغل واژه بزدايد تا شاید روزی ییایی، حتی با حقیقت تلخ دستانت در دست دیگری.

دلنوشته#

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۹]

پارت_صدوچهلودو#

شمیم بغض کرد، تلخ نگاه کرد و تلختر لبخند زد

!چه خوب که از خودت هم بیشتر دوستش داری-

سرش را پایین انداخت. وارد حیاط کوچکی که زنان و مردان سالخورده که گاه تنها و گاه جمعی، جمعیتش را تشکیل میدادند، شدند. چند صندلی دورتادور حیاط، بهصورت گرد چیده شده بود و راهی سنگفرش شده، به داخل میرساندشان. از حیاط گذشته و به بخش رسیدند، سالنی طویل و مستطیل شکل که اتاقهایی را در خود جای داده بود.

شخصی ماهر را صدا زد و مجبور به توقفشان کرد. ماهر

برگشت بهسمتش و شمیم در همان حالت ماند؛ جانی نداشت برای حرکات اضافه

آقا ببخشید، اون ماشین مال شماست جلوی در؟ اگه میشه -

از اونجا بردارین. الان آمبولانس میخواد بیاد توی حیاط

:ماهور رو به مرد خدماتی سر تکان داد و به شمیم گفت من میرم ماشین رو

جابهجا کنم؛ بعدش هم آبمیوه و -

.کمپوت بخرم، میام

:شمیم بیحس و سرد، پرسید کدوم

اتاقه؟-

دویست و پنج. تنهایی میخوای بری؟-

جواب سوال متعجب ماهر را با آرهی بیجانی داد و راه افتاد. پاهایش میل به رفتن نداشت، انگار نیرویی داشت به عقب میکشیدش. شمارهی اتاقها را میخواند و جلو میرفت.

هر قدم که نزدیکتر میشد، برایش سختتر میشد و البته خودش پشیمانتر. جلوی اتاق دویست و پنج که رسید، انگار جانش بالا آمد.

حس میکرد انگار کسی روی مغزش دارد تراشکاری میکند. دلش، هم نمیخواست آنجا باشد و هم میخواست.

قلبش درد میکرد. چهرهاش اخمآلود بود و قتیکه دستهای لرزانش روی دستگیرهی در نشست و آن را پایین کشید. قسمت نشده بود هم رو بینیم -

چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید. ترس داشت از چشم باز کردن و دیدن قاتل دلخوشیهایش. بالاخره چشمانش را باز کرد و ایکاش نمیکرد.

تخت خالی بود و مردی که روی ویلچر نشسته بود و از پنجره حیاط را نگاه میکرد، حالا با تعجب، نظارهگر او بود.

چشمهای شمیم از حدقه بیرون زدند و حالش خرابتر شد.

!تو؟-

نگاهش کرد، داشت اشتباه میکرد. شاید دلش میخواست اشتباه کند. سر تاسش همان بود، کمی ضعیفتر شده، اما

!باز هم چهارشانه بود، چشمهای عسلیرنگش! آخ... چشمانش [۹۱:۹۰ ۹۱.۹۰.۱۰]

پارت_صدوچهلوسه#

چرا تا الان متوجه شباهتش به چشمان ماهور نشده بود؟ انگار پیرشدهی پسر بود! باور نمیکرد. پلک زد تا تصاویر محو

شود، اما هرچه بود، واضحتر شد.

- تو همونی که اومدی جلوی درخونهمون؟ اومدی و تا بابام

... بیاد، غیبت زد؟ همونی که

از یادآوری آن روز دلش میخواست جیغ بکشد، از سادگی دلش، میخواست سر بهنیست شود. منصور هم او را شناخته بود که این طور نگاهش میکرد؛ او هم شناخته بود! رنگی نمانده بود بر رخسار هر دو. در نگاهش شعلهای زبانه کشید و

:آتش انداخت بر زبانش

- همونی، آره همونی. همونی که اومد و پرسید بعد از تصادفاومد و پرسید، "حال دختر این خونه چهطوره" و تا بابام رو صدا کنم، غیبش زد.

.هیستریک خندید و جلو رفت، خندید و بهسمتش خم شد خوبی حاجی؟! حالت بعد از اون اتفاق چهطوره؟-

.خندید و چشمک زد.

- از اینکه خانوادهم رو نابود کردی کیفیت کوکه؟ اینجا برایچی اومدی منصور معتمدی بزرگ؟ برای عذابوجدان یا نه... فکر نکنم! برای ردگمکنی، هان؟

.خندید و دو طرف یقه‌اش را با دستانش گرفت و تکان داد.

!چیه؟ چرا هیچی نمیگی معتمدی بزرگ؟-

او اما لال مانده بود، هیچ نمیگفت. شمیم دیگر نمیخندید

.و بغضش ترکید

- همیشه میخواستم بینمت و ازت پیرسم چرا، چرا اینکار رو کردی؟

قطره قطره اشکش پایین می‌آمد و هق زد مگه چیکارت

کرده بودیم؟-

هق زد، صدایش بالا رفت، دلش پیچ خورد، قلبش تیر کشید و

داد زد و تکانش داد چرا،

فقط بگو چرا؟-

قطره‌اشکی که از صورتش پایین می‌آمد را با پوزخند، نظاره

کرد. دست و پایش داشت غیرارادی تکان می‌خورد

دستش را از یقه‌اش کشید و ترسید. همان لحظه کسی در را باز کرد و داخل آمد.

برگشت و پرستاری با لباس فرم صورتی به سمت منصور دوید. منصور میلرزید و عاقبت

تا رسیدن

پرستار، از روی ویلچر پایین افتاد

تشنج کرده، نگران نباش-

حرف پرستار رو به شمیم بود که سعی میکرد دست و پایش را نگه دارد. شمیم به عقب،

گام برداشت. نگاهش به آن

صحنه بود.

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۹]

پارت_صد و چهل و چهار #

قدم دیگری برداشت و به سمت در چرخید و آن را باز کرد.

با تردید نگاه گرداند بهسویش و یکبار دیگر نگاهش کرد

نتوانست، نتوانست تحمل کند و اشکهایش باز هم روی گونههایش چکید. کینه

سر باز کرده بود؛ زخمش انگار

دستکاری شده بود.

بیرون رفت و به سمت حیاط آسایشگاه دوید. دوید و خودش !را به بیرون پرت کرد.

گوشی در دستش میلرزید، مهم نبود گلوله‌های اشک، یکی پس از دیگری روی

گونههایش

!میریخت و باز هم مهم نبود

حتی مهم نبود مردم چه میگویند و هر کدام حرفی نثارش

میکنند. دوید و سینه‌اش به خس‌خس افتاد

با هر قدم، تصویری توی ذهنش تداعی میشد و صدایی توی

"گوشش که میگفت،" اون رو بیشتر از خودم دوست دارم نمیدانست این حرف چرا
برایش مهم بود و اهمیت داشت!

بعد از چند دقیقه ایستاد. قفسهی سینه‌اش بالا و پایین میشد و نفس‌نفس میزد. نگاهی به
اطراف کرد. حتی این را هم

نمیدانست که کجاست و باید به کجا برود

خیابانی که پیش رویش قد علم کرده بود را پیش گرفت و شروع کرد به قدم زدن.
اینروزها بیش از هر چیزی، به قلب

... ناآرامش، راه رفتن آرامش میبخشید. بهشرطی کهناخودآگاه برگشت و

پشتسرش را نگاه کرد، ماهور نبود که

دنبالش بیاید.

خندید و سری بهتاسف تکان داد. احساس میکرد دیوانه شده!

یک دیوانه که حتی خودش را هم نمیشناخت. یک دیوانه که

!بین تمام نقشبازیکردنها، خود واقعیاش را گم کرده بود قدمهای پر شتابش، حالا آرام
شده بود. به پارکی رسید و روی اولین نیمکت نشست. سرد بود؛ سوز داشت این هوای

زمستانی.

قطرهای روی انگشتش افتاد، فکر کرد باران باشد اما دیدن . تکههای بلوری برف بر افکارش خط زد، داشت برف میآمدچند ساعت دیگر؛ وقتی گوشایش برای دهمینبار لرزید به

خودش آمد. ماهور بود؛ باید جوابش را میداد

دستهایش را بههم مالید و جلوی دهانش گرفت. به اطراف نگاه کرد، همه جا خلوت بود و کسی نمانده بود در پارک اما زمینی که رخت سفید بر تنش نشسته بود، هر چشمی راخیره

میکرد.

گوشی لرزید و باز هم اسم ماهور، همراه با همان عکسی که

از ماهگل برای تولد کادو گرفته بود؛ بر صفحه نقش بستچهفکرها پیش خودش نکرده بود تا الان و چهقدر هم نگران شده بود. شمیم میخواست جواب دهد، اما انگار زبانش را بریده بودند.

مکان تلفنهمراهش را روشن کرد و پس از آن، برای ماهور فرستاد. مطمئن بود میآید. این منجی پر از بودن مگر میشد

نباشد؟

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۹]

پارت_صد و چهل و پنج #

بلند شد و چند قدم دورتر رفت. برف هنوز میبارید. آنقدر زیاد نبود که پاهایش درون آن فرو برود، اما حس میکرد کف پاهایش خیس شده

!شمیم-

ماهور بالاخره رسیده بود، اما شمیم نگاهش هم نکرد. چند

لحظه همانجا میخ شد

اومدی؟ بیا بر فبازی-

باز هم شروع کرد به راه رفتن و باز هم، امتناع از نگاه کردن

به صورت ماهور

شمیم، میشه حرف بزنیم؟-

بیا دیگه-

مگه نمیگم باید با هم حرف بزنیم؟-

شمیم ناچار برگشت، نگاهش کرد. مظلوم و درمانده بود،

وقتی گفت

هوم؟-

ماهور با دیدن او اخمهایش درهم کشیده شد و چشمهایش

ریزتر

کجا رفتی تو یهو؟ دستات یخ کرده، کبود شده. بیا این -

دستکش و کلاه رو بپوش

برجستهترین حس در کلام و نگاهش نگرانی بود و مگر

!میشد دل نبرد؟

دستکشها را از جیبش درآورد و به شمیم داد. شمیم زیر نگاه

تیزش دستکشها را به دست کرد تو بابا رو دیدی

و رفتی؟-

شمیم سر تکان داد و حتی نمیدانست چرا شرمنده شد. باز

راه مخالف او را پیش گرفت وایسا ببینم؛

کجا فرار میکنی؟-قدم دوم را برنداشته بود که

دستش کشیده شد. بهشدت به .عقب پرت

شد و ذهنش هم مانند خودش، کیشومات

شداز همهجا بیخبر، میذاری میری! تا کی

میخوای فرار - کنی خانوم پاکمهر؟

نفسهای داغ ماهور و لحن پر از حرصش، گوش یخزدهی شمیم را نوازش میداد. دل

شمیم زیرورو شد و صدایش

:میلرزید، هنگامی که گفت

کاش میشد تا همیشه فرار کرد، تا یه سری چیزا رو نفهمید -

و ندید

در دلش هم اضافه کرد: "کاش تو یه سری چیزهارو

".هیچوقت نفهمی و نبینی

ماهور کلاه در دستش را میخواست بر سر شمیم بگذارد اما گیرهی سرش اجازه

نمیداد. شمیم تکانی خورد تا از حصار

.آتشین آغوشش بیرون بیاید

.خودم میتونم-

.ماهور دستش را سفت، دور کمر شمیم پیچید

!هیس، تکون نخور بچه-

و با دست دیگرش، از روی شال، کلیپس را از موهایش باز کرد. اما خرمن موهای
شمیم زیر شال باقی نماند و بیرون

ریخت.

فشار دست ماهور دور کمر شمیم، بیشتر شد و قلب شمیم بیقرارتر کویید. ماهور
عطرش را نفس کشید و با صدایی

:مجدوبکننده، لب زد

چندمین باره که دارم بهت میگم؟-

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۹]

[Forwarded from] شمیم عشق # [M S] پارت_صدوچهلوشش

شمیم خود را از حصار دستانش بیرون کشید و انگار تازه، نفسش هم بیرون آمد.

گر گرفته و پر از خجالت، نگاهی به

ماهور انداخت.

از صبح غمی ناپیدا را در چشمان او که حالا شیطنت و نگرانی آن را پوشانده بود

حس میکرد و لبخندی که از

عکسالعمل شمیم روی لبش بود. اخم کرد به من میخندی؟-

بعد هم بهسرعت برق و باد و در یک چشمبههمزدن، یک گلوله، هرچند کوچک، از روی زمین برداشت و بهطرف ماهور پرت کرد که به شانهاش خورد. تکرار کارش توسط ماهور، به

خطا رفت. زبانی درآورد و خندید

حق به حقدار رسید، نمیتونی منو بزنی-

لبخند ماهور عمیقتر شد و چشمان خبیثش، شمیم را به فرار وادار کرد. پس از نیم ساعت هر دو، با تن و بدنی یخزده

:و لباسهایی خیس، به شاهکارشان نگاه کردند. با ذوق گفت

!دیدی چهقدر قشنگ شد-

ماهور ابرویی بالا داد و با بدجنسی گفت !ای، بد نشد-

شمیم اخم کرد و ماهور خندید

.آره عزیزم، خیلی قشنگ شد-

لبخند لبش محو شد و رو گرفت از ماهور و خیره شد به تصویر روبهرو. حالا که فکر

میکرد، "عزیزم" چه کلمهی زیبا

!و دلنشینی بود

نگاهش به دو آدمبرفی مدرنشان ماند. از ماهور خواسته بود بهجای آنکه آدمبرفی درست کنند، خودشان روی برفها

بخوابند و آدمبرفی بهوجود بیاورند. نتیجهاش هم شد تنی که حالا از شدت سرما میلرزید و صورتی قرمز

!بریم-

نه، کجا بریم؟ تازه اومدیم-

نگاهش به آدمبرفیهها بود و متوجه طنز کلام ماهور نشد.

بهسمتش برگشت و متعجب و مظلوم، با لبهایی که بیاختیار

:کمی آویزان شده بود، پرسید چرا نریم،

چیشده؟-

نگاه خندان ماهور را که دید، دستش را خواند و با خنده، رو

گرفت.

.خیلی بدجنسی-

.تو بیشتر-

صدای ماهور کمی دور شده بود. وقتی دید دارد میرود، بهسمتش پا تند کرد و با روی گشاده دنبالش رفت. نیم ساعت بعد در خانه بودند. درحالیکه او در اتاق ماهور بود و

ماهور روی مبلمان نشسته بود تا شمیم لباسش را عوض کند.

[۰۹:۱۹، ۰۹، ۰۱]

Forwarded from [شمیم عشق # (M S)] پارت_صدوچهلوهفت

لباسهایش را با لباسهایی که ماهور روی تخت گذاشته بود تعویض کرد و لباسهای خیسش را روی رادیاتور انداخت تا خشک شوند. جلوی آینهی قدی ایستاد و به تیپ خودش خندید. لباس، برای ماهور بود و تا زیر باسنش را گرفته بود. آستینهایش را که تا نوک انگشتانش آمده بود، تا زد

موهای پریشانیش را که بر شانهایش ریخته بود بافت، اما کش نداشت که تهش را ببندد، کلیپش هم دست ماهور جا مانده بود. با یادآوری کار ماهور، لبخندی روی لبش نشست اما نگذاشت بیش از آن افکارش پیشروی کنند. نمیخواست اوقاتش را خراب کند، شبهای زیادی وجود داشت برای

جادادن این افکار کشنده اما دلفریب

نگاهش بهسوی شالی که روی رادیاتور بود رفت.

نمیدانست باید چه کند، شال را سرش کند یا نه! میدانست حساسیت ماهر روی موهایش بود و حالا در این خانه تنها بودند. از فکر آنکه او بهنوعی نامزد و محرمش محسوب

میشد، ته دلش یکجوری شد.

شال را سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت و با دیدن

ماهور که هنوز سرپا با لباسهای خیس ایستاده بود گفت

- وای، تو هنوز لباسهات رو عوض نکردی؟ اصلاً حواسم

نبود، الان سرما میخوری، بیا برو عوض کن دیگه

نگاه خندان ماهر را که دید، خودش هم خندهاش گرفت

لباسهای ماهگل اندازهات میشد که-

اشارهی ماهر به چند دقیقه پیش بود؛ وقتی که شمیم در لباسهای ماهگل بهدنبال

لباس مناسبی بود و در آخر با

کلافگی گفته بود

- وای... اینا که یکی ته نداره، یکی سر نداره، یکی چپ نداره، یکی راست. چرا یه لباس درستو حسابی اینجا نیست؟ دست به سینه زد

.خیلی هم بهم میاد-

نگاه ماهور عوض شد، یک مدل خاص. یک جوری که دلش را میلرزاند و نباید اینطور میشد

.به تو همهچی میاد-

آخ... لحنش که شیداتر بود. حرفش را نشنیده گرفت. عادت داشت وقتی خجالت میکشید، بحث را به جای دیگری

!بکشانند. نگاه ماهور، سوژه‌ی خوبی برای انتخاب نبود چرا اینجوری نگاه

میکنی؟- چهجوری؟-

!یهجوری دیگه-

یهجوری که انگار از خدا میپرسم چرا زودتر ندیدمت؟-دست و پایش را هنوز گم میکرد این دختر! رفت و روی

.مبل نشست و نگاه از او گرفت

.برو لباسهات رو عوض کن دیگه، سرما میخوری-

.باشه، رفتم-

در صدای ماهور رگههایی از خنده بود وقتی گفت و رفت [۹۱:۹۰ ۹۱.۹۰.۱۰]

پارت_صدوچهلوهشت#

ماهور پس از چند دقیقه برگشت و با دیدن شمیم لبخندی زد و نزدیکتر رفت. شمیم روی مبل سهنفره خوابش برده بود.

رفت و ملحفهای آورد و رویش کشید. در سکوت نگاهش کرد.

پشت پلکهای متورم شدهاش، باعث شد افکارش بههم پیچ
بخورد.

خیلی وقت بود که میدانست دلیل حال خراب این دختر، هنوز ریشه در زندگیش دارد و تنها به از دست دادن

.عزیزانش بر نمیگردد

.میفهمم شمیم، بالاخره میفهمم-

متوجه عرقهای ریز و درشتی که از پیشانیاش سر ریز بود شد! دست روی پیشانی او گذاشت و دستش داغ شد. داشت

.توی تب میسوخت و تعجبی هم نداشت

آخرم خودتو مریض کردی با لجبازیات-

نگران صدایش زد و جوابی نگرفت. باید کاری میکرد. باز

صدایش زد و جواب شمیم این بود

!سردمه-

به آشپزخانه رفت و حوله‌ی کوچکی را خیس کرد و آورد و روی پیشانی شمیم

گذاشت. شمیم ناله‌های کرد اما انگار

.خوابش سنگین بود که متوجه هیچچیز نمیشد

اینطور مواقع همیشه ماهگل برای او سوپ درست میکرد.

یک ساعت بعد با یک سینی حاوی بشقاب سوپ و قرص و لیوان آب کنارش نشست.

دستور پخت را از ماهگل گرفته

!بود؛ آن هم پس از کلی مسخره‌بازی درآوردن شمیم، بیدار شو.

شمیم؟-

لای پلکهای شمیم نیمهباز شد. نگاهش مریض بود و بیجان. یکدفعه طوریکه انگار

تازه یادش آمده باشد کجاست، سیخ سر جایش نشست. ماهور کنار او روی مبل

.نشست و بشقاب سوپ را برداشت

شمیم هنوز هم کمی از تب و مریضیاش گیج بود. ماهور

قاشق را پر کرد و جلوی دهانش گرفت

.بیا، بخور-

:شمیم بیحال لب زد

.برای من درست کردی؟ تو خیلی خوبی-

.ماهور قاشق را در دهانش گذاشت

!بین چیکار کردی با خودت-

پس از آنکه نیمی از سوپ را در مبان بی میلی شمیم به خوردش داد، دو قرص

سرماخوردگی و استامینوفن را درآورد و

:شمیم با آب خورد. نگاهش بیحال بود

.دستت درد نکه-

:ماهور قاشقی از سوپ خورد و صورتش جمع شد

!اوف، چهجوری خوردی اینو-

.شمیم خندید

چشه مگه؟-

.بیمز هس-

خوب بود ولی-

درست مثل این دامادا عاشق که روز خواستگاریشون توی -

!چایی فلفل میریزن و نمیفهمن

:شمیم پر از هزار حس عجیب و پر از درد گفت

!درست مثل اونا-

بعد هم نگاهش به میز افتاد. خم شد و کتابی که روی میز

نظرش را جلب کرده بود، برداشت

.شعر، شعره دیگه-

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۹]

پارت_صدوچهلونه#

.مثنوی معنوی مولانا. صفحه‌ی اول را باز کرد و نگاه کرد

.کتاب شعر مورد علاقه‌ی من -

:با لبخندی گفت

!پس اهل شعری -

.ماه‌ور سری تکان داد

.ای، بعضیوقت -

.بیا فال بگیریم -

.پس از آن هم با شوق به ماه‌ور نگاه کرد

.حافظ نیست -

.شمیم بیخیال شانهای بالا انداخت و خندید

.شعر، شعره دیگه -

چشمهایش را بست و صفحهای از کتاب را باز کرد و بعد

.بهسمت ماه‌ور گرفت

.تو بخون -

.ماه‌ور کتاب را گرفت و ابرویی بالا داد چو صورت اندر آیی تو، چه

خوب و جانفزایی تو چو صورت را بیندازی، همان عشقی، همان فردی

بهار دل نه از تری، خزان دل نه از خشکی نه تابستانش از گرمی،
زمستانش نه از سردی: مبارک آن دمی کایی، مرا گویی ز یکتایی من
آنِ تو تو آنِ من، چرا غمگین و پردردی؟»

سحر میگفت انگار، صدایش موسیقی زیبایی از بهشت بود.

باز هم تکرار کرد؛

من آنِ تو، تو آنِ من، چرا غمگین و پردردی؟-

سرش را بالا آورد و نفس عمیقی کشید شمیم، امروز

چیشد؟ چرا یهوایی رفتی؟-

شمیم مضطرب نگاهش کرد

چی میخواستی بشه؟ یه کار فوری پیش اومد-

ماهور دلخور رو گرفت، طوری که یک خودتی بزرگ

تحویش داد

چی بود اون کار فوری که براش اون همه گریه کردی؟-

شمیم شوکه نگاهش کرد. دیده بود مگر او را؟ شاید هم فهمیده بود، بالاخره ماهور بود

و حدسیات درستش که راجعه او و اخلاقش میزد. از تصور آنکه از چیزی بو برده باشد،

رنگش پرید و ندایی درونش فریاد زد، شک کرده، به خدا که .شک کرده! با انگشتش
خط فرضیای روی کتاب کشید

شمیم، هیچوقت نخواستم راجعه گذشتهی کسی چیزی -بدونم، هیچوقت هم نمیخوام.
باورم اینه، گذشتهی هرکسی رو که هم بزنی، بالاخره یه چیزی توش پیدا میشه. بهترین
خاکم، کرم داره اما یه نکتهای این وسط هست. یه غمی تو چشما ته. یه چیزی داره اذیت
میکنه شمیم. من منتظر بودم
... خودت بگی، تا امروز که

سرش را بهسمت شمیم چرخاند. آن هالهای که صبح روی
چشمهایش سایه انداخته بود، باز هم برگشته بود

!نگفتی-

نگاه جدیاش، روی صورت شمیم چرخید. شمیم دیگر نمیتوانست پنهان کند، وقتی
ماهور آنقدر مطمئن حرف

.میزد اما نمیتوانست بگوید! سکوت بهترین گزینه بود

"میفهمی یه روزی"

فکر کرد در روز عقدشان بگوید، اما نه! شاید هم روزی که مدارک را میگرفت میگفت.
بالاخره باید میگفت و تمام میشد. عطسههای کرد و ماهور سری به تاسف تکان داد و هر

دو با لبخند به یکدیگر نگاه کردند

[۰۱,۰۹,۱۹ ۰۹:۱۹]

[Forwarded from شمیم عشق # (M S) پارت_صدوپنجاه

گوشی را به دست دیگرش داد و دستمال را روی میز بزرگ

.بین مبلمان کشید

.یه جایی جبران میشه بالاخره ماهگل خانوم-

صدای خنده‌ی ماهگل و پس از آن صدای معترضش در

.گوشی پیچید

- بابا، مگه بد کردم دو تا جوون عاشق رو به هم رسوندم؟ بیا

.و خوبی کن حالا

.شمیم یک پاف دیگر شیشه‌پاککن به میز زد

.ولی دروغ که گفتی-

ماهگل، باخونسردی باز هم خندید

- دیوونه، دروغی که باعث خیر بشه، ثوابش از صدتا راستم

بیشتره

صدایش ذوق داشت وقتی در ادامهی حرفهایش گفت

راستی شمیم، یه چیزی میخوام بهت بگم-

شمیم از لحنش خندید و همانجا روی زمین نشست

بگو-

- وای، نمیدونم چهطوری بگم بهت... نمیدونم تو چه موجود خوبی بودی، افتادی تو

زندگی ما آخه! داداشم رو از تنهایی

درآوردی، بابام رو نجات دادی

ابروهای شمیم کمی بههم نزدیک شدند

من بابات رو نجات دادم؟- ماهگل

سریع تایید کرد

- ماهور گفته بهت نگم تا خودش بگه، اما من طاقت نیاوردم، بابا از اون موقع که سخته کرد، با هیچکس حرف نمیزد.

اولش گفتن برای سخته هست، ولی بعدش دکترا گفتن که خودش نمیخواه حرف بزنه.

شوق، هیجان و لرزش صدایش در هم آمیخته شد

شمیم، بابا اون روزی که تورو دیده، بعدش حرف زده. -خواسته ماهور رو ببینه. ماهور رفت پیشش. بهش گفته !میخواه با تو حرف بزنه. با عروزش... باورت میشه؟ شمیم از خانوادگی معتمدی هر بار، یک چیز عجیتر میدید. عصبانی بود وقتی با تعجب خندید.

.باورم نمیشه -

:ماهگل پر از حس خوب، پر از امید لب زد

- تو فرشتهی زندگیمون بودی. هر حادثه و اتفاقی رویهجوری درست کردی، حل کردی. به قول داداش، بودنت تو

.زندگیمون، یه هدیه از طرف خدا میتونه باشه فقط

[۰۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۱۹]

Forwarded from شمیم عشق # [(M S)] پارت_صدوپنجاهویک

دروغ است اگر بگویم باشنیدن این حرف از قول ماهور، گل از گلش نشکفت! اما هنوز هم واکنش منصور خردمند و درخواست دیدن دوبارهای او، باور نمیکرد.

علامت سوالهای زیادی در ذهنش ایجاد شد که جواب

هیچکدام را نمیدانست.

آنروز کمی بیاحتیاطی کرد و حرفهایش را گفت. اما خب، منصور هم او را شناخت از همان ابتدا دیگر! با این بهانه خود را قانع میکرد و هنوز هم نمیتوانست درک کند منصور معتمدی را.

حرف نزدنش را و حالا پس از مدتی به حرف آمدن و درخواست ملاقات با او. حتی

نمیتوانست پیشبینی کند که

قرار است چه چیزی را از او بشنود.

شمیم، بابا جان، بیا بریم شام بخوریم که روده کوچیکه داره -

روده بزرگه رو میخوره.

متوجه آمدن او نشده بود. با لبخند به پدرش که تازه از حمام بیرون آمده بود، خیره شد. تارهای سفید شدهی کمپشت، روی سر علی خودنمایی میکردند. یکلحظه دلش

گرفت.

ماهگلجان، من فعلاً برم، خدافظ-

سلام برسون زنداداش-

ماهگل انگار عادت داشت همه را با نسبت صدا کند. تلفن

را قطع کرد و با لبخند گفت

به، عافیت باشه آقای پاکمهر-

سلامت باشی دخترم-

شیشه پاککن و دستمال را برداشت، همانطور که بهسمت آشپزخانه میرفت، ایستاد.

بهنشانهی تعظیم کمی خم شد و با

دست به آشپزخانه اشاره کرد.

بفرمایین سرورم؛ هر چی شما امر کنید-

زیر غذایی که سارا از ظهر برای شبشان گذاشته بود را روشن کرد و به شستن

ظرفهایی که از ظهر مانده بود

مشغول شد

- شمیم، بابا... هر دختری باید یه سری چیزها رو بدونه و

یادشون بگیره

میدانست که پدرش در حال مقدمهچینی برای گفتن موضوع مهمی باید باشد

چرا که همینطور بیهوا حرف

نمیزد

سکوت کرد تا ادامهی حرفهای پدرش گفته شود

- هر دختری یه روزی خونه ی بخت میره و این رسم روز گاره. خب دختر منم از این

قاعده مستثنی نیست. توام باید

خیلی چیزها رو یاد بگیری حالا که نوبت شده

قاشق ها را آب کشید و زیر قابلمهای که در حال جلز و ولز

بود را خاموش کرد

مثلاً چیا؟-

حرف تا نوک زبان پدرش آمد اما، به رشته ی گفتار درنیامد.

میخواست بگوید از تمام آنچه که دخترش باید در روابط زناشویی رعایت میکرد و نمیدانست. میخواست بگوید. چطور با کسی که قرار بود همسرش شود، رفتار کند میخواست از نکته‌های ریز و درشت همسر داری بگوید. اما نتوانست. حرف از دهانش درنیامد.

گویندهی این حرفها باید کس دیگری بود که دیگر نبود و تمام وظایف را برعهدهی او گذاشت و تنها رهایش کرد. بهشت دنیوی جهان که در یک کلمه خلاصه می شد؛ مادر. نفس عمیقی کشید. علی لبخندی زد و بهشوخی گفت:

- همین غذا پختن؛ تو به من بگو بینم دختر من بهجز نیمرو چی بلده درست کنه؟

شمیم خندید و دیس برنج را روی میز قرار داد. دیگه این جوریهام نیستها! یه چیزایی بلام - مثلاً چیها؟ - چند لحظه همان جا مکث کرد و حرف «اصلاً قرار نیست ازدواجی صورت بگیرد» را، از سر زبانش پس زد.

[۰۱,۰۹,۱۹ .۹:۱۹]

Forwarded from شمیم عشق # [(M S)] پارت_صدوپنجاهودو

خب یاد میگیرم؛ کاری نداره که-

داشت ظرفها را برای خوردن شام آماده میکرد

- آ آی آی، بسوزه پدر این عاشقی که هر کاری با زندگی آدم میکنه... که کاری نداره دیگه؟

من عاشق شمام و بس-

- دختر، برو یکی رو گول بزن که شناسدت، من از چشات از

همون روز اول خوندم

شمیم خندید، پر از خجالت چیرو؟-

علاقهترو-

شمیم متعجب پدرش را نگاه کرد و نگاه متعجب پدرش، روی ظرفهایی که در دست شمیم بود ثابت ماند. چهار بشقاب و چهار لیوان برای جمع دونفرهشان؟

این کار لعنتیترین حقیقت زندگیشان را بر صورت هر دوی آنها کوبید.
چندوقت بود که خانوادهی چهارنفرهی آنها، دونفره شده بود؟
شمیم هم متوجه نگاه خیرهی پدرش و بعد متوجه اشتباهی
که کرده بود، شد.

بغض اشک شد و جوشید و جوشید و در چشمهایش بهرقص درآمد. آرام روی
صندلیاش نشست و هیچ نگفت. پدرش
ویلچر را تا کنار شمیم حرکت داد شمیم؟-

آغوشش را باز کرد و شمیم، بیمعطلی پناهندهی آغوش پدرش شد. علی موهایش
را نوازش میکرد و میخواست
حرفهای ناگفتهاش را بگوید
- .اینقدر خودخور نباش بچه

شمیم انگار منتظر چنین حرفی بود تا چشمهی اشکهایش
بجوشد، اما نگذاشت اشکی فرو بریزد.

- چهقدر زود بزرگ شدی شمیم. انگار همین دیروز بود که توتازه تاتیتاتی میکردی و
راهرفتن رو یاد گرفته بودی و با شیرین زبونی، بابا، بابا میکردی. اندازهی یه پلک
رویهم گذاشتم نشد که باید میرفتی مدرسه. صورت خوشگل و چشمای درشتت توی

اون مقنعه‌ی سفید، قشنگترین تصویری بود که دیدم. هر روز جلوی چشمهام قد میکشیدین و بزرگتر میشدین. برعکس شب‌نم که شر و شیطننت از وجودش میریخت؛ تو خیلی آروم بودی، اما همیشه یه حامی کوچولو برای تکتکمون میشدی.

دریای دل علی را طوفانی میکرد این درد و حال شمیم، اما او پدر بود و محکوم به محکم بودن. پدر، واژه‌ای که او را وامیداشت تا مانند کوه، استوار و محکم باشد. چشمان مرواریدی شب‌نم بر پرده‌ی ذهنش بهنمایش درآمد.

:چشمهایش را بست و ادامه داد

- یادته یه روز که با خواهرت از مدرسه میاومدین، شب‌نم بیحواس به یه مانکن خورده بود و یهعالمه حرف برای مانکن زمین افتاده شنیده بود؟ اونموقع، کل روز رو بغ کردی و از اتاقت بیرون نیومدی. علاوه بر این که با هیچکس حرف نزدی، لب به غذا هم نزدی. فرداش هم که داشتم می بردمت مدرسه، مثل فرفره دویدی و رفتی داخل همون مغازه. شمیم از یادآوریش با بغض خندید.

- وقتی رسیدم، اون دستهای کوچولوت رو مشت کرده بودیو گریهکنان مغازهدار رو میزدی و با قلدری میگفتی باید از شبنم معذرتخواهی کنه.

اون موقع، هم ترسیدم و هم خوشحال شدم. خوشحال از این که با نیم وجب قدت از شبنم دفاع کرده بودی و ترس از این که حساسیت و کینه، یه وقت تو زندگی، زمینت بزنه.

دستش را زیر چانهی دخترکش گذاشت و سرش را بالا آورد [۹۱:۹۰ ۹۱.۹۰.۱۰]

پارت_صدوپنجاهوسه#

- بعد از رفتن مادرت، ندیدم که حتی یهروز هم خوشحالباشی. فکر کردی یه پدر نمیتونه چشمای دخترش رو بخونه و ببینه که تو دل دخترش چی میگذره؟ فکر کردی خندههای الکیات رو باور میکردم؟ فکر میکردی نمیدیدم چهطوری سر داروهم مینشستی و گریه میکردی؟

اینطور حرفزدن برایش دشوار بود. اشک دواندوان تا پشت پلکهایش میآمد و اجازهی ورود به چشمانش را

دریافت نمیکرد

بابا؟-

با مهر، شاخهای از موهای شمیم که روی صورتش افتاده

بود را کنار زد جانِ

بابا؟-

دلم براشون خیلی تنگ شده بابا، خیلی-

گویا با این حرف، سد اشکهایش، مقاومتش را از دست داد و چشمانش را برق
انداخت. علی درحالیکه سعی داشت

لرزش صدایش را کنترل کند، با مهربانی جواب داد

بابا، اونها همینجان. پیش من، پیش تو، توی این خونه. -درسته که دیگه مامانت نیست تا
صداش تو کل خونه بیچه، درسته که نیست تا مثل همهی شبهایی که بود، بیاد و بهت سر
بزنه و پتوی کناررفته از روت رو مرتب کنه. درسته که دیگه مامانت نیست تا نگران همه
باشه جز خودش، درسته که نیست تا وقتی مریض میشی، شب رو تا صبح کنارت سر
اما...کنه،

مکت کرد و دستش را روی قلب شمیم گذاشت

من هستم و اونهم اینجاست. نزدیکه بهت، خیلی نزدیک-سکوت و بادقت گوشدادن
شمیم را که دید، بارضایت

ادامهی حرفهایش را در پیش گرفت

- بابا، یادته وقتی حالت خوب بود، چهقدر حال مامانت خوببود؟ اگه تو خوب باشی،
اونهم خوبه. مطمئن باش تو که

اینجوری خودخوری میکنی، روح اونم در عذابه

- رفتن شبنم داغونم کرد بابا، اما رفتن مامان، کمرم روشکست. بعد از مامان، دیگه
روزهای خوب سراغی از من
نمیگیرن.

دستش را زیر چانهی شمیم گذاشت و سرش را بالا آورد.

طرهای از موهای دخترکش را پشت گوشش فرستاد

روزهای خوبی که منتظرشونی، پا ندارن که خودشون بیان! -روزهای خوب رو باید
بسازی. با کوچکتترین بهانه یا حتی بیهیچ بهانهای. فقط یکم اراده و همت میخواد تا
خودت رو از باتلاقی که میخوای داخلش فروبری، بیرون بکشی. تو

هرجوری که بخوای، میتونی زندگیت رو بسازی

جوری که طعم گس و تلخ خاطرات گذشته، بین خاطره‌هایی که با طعم خوش ساختیشون، گم بشه. من فکر میکنم تو راهش رو پیدا کردی. شمیم، تو یه مدته که حال و هوات عوض شده، دارم میبینم تغییر روحیهات رو. فقط میخوام یه چیز رو بدونم. دلیل حال خوبت، یه نفر باید باشه. ماهور به این زندگی رنگ پاشید؟

شمیم سرش را با شرم و خجالت پایین انداخت. حالش بهتر بود؟! زندگیش رنگی شده بود؟

!شمیم-

یاد تلاشهای ماهور برای بهتر شدن روحیه‌اش افتاد.

خودش اینجا نبود اما خدایی که شمیم از او دلگیر بود، همان خدای ماهور که اینجا بود، باید راستش را میگفت؟

با همان سر بهزیر افتاده، لب زد

.آره-

.و بازهم در آغوش علی خزید

[۰۲،۰۹،۱۹ ۲۲:۵۶]

پارت_صدوپنجاهوچهار#

برای بار چندم نفس عمیقی میکشد تا کمی آرام باشد... اما
نشد! منصور معتمدی با آمدنش آرامش را برده استباورش نمیشد اینجا باشد، در خانه
او و روبهرویش،

آنها پس از دو هفته

...خانه‌ی «منصور»

...خانه کلمهی مناسبی برای آنجا نبود. «کاخ» منصور
در قسمتی از سالن که با مبله‌های سلطنتی و اعیانی دکور شده بود، جمع بودند و منصور
میزبانشان بود. انگار نهانگار که

روزی نه‌چندان دور، آن حرفها را از شمیم شنیده بود
منصور برگشته بود و حالِ اکنونش، اصلاً شبیه آنروز نبود.
میدانست این آرامش، آرامش قبل از طوفان است و بس، اما
چرایش را نه

نظر تو چیه دخترم؟ روز اول عید خوبه؟-

دستهایش درهم پیچ خورده و سرش بالا آمد. روز اول عید یعنی یک ماه و
سه‌هفته‌ی دیگر، اما برای چهکاری؟ سکوتش کشدار شد و ابروهای ماهور، پر از
نارضایتی درهم گره خورد. نگاه کوتاهی به علی انداخت تا شاید او: التماس

چشمهایش را بخواند که منصور با خنده گفت عروسم، برعکس دخترم خجالتیه. خجالت نکش! روز اول -

!عید عروسمون میشی یا نه؟

واهمهای تمام وجودش را دربر گرفت. چهقدر عمق فاجعه زیاد بود! هرچه زودتر تمام میشد بهتر بود! دیگر نای جنگیدن و نقابزدن نداشت. این روزها از همیشه سختتر میگذشت.

منصور معتمدی ترسناکتر شده بود و اصلاً چرا حالا که او را میشناخت، داشت همه را به جلو پیش میبرد؟

غبار کینههای تلخ در نگاهش نشست وقتی رو به منصور، با

لبخندی پر از تظاهر گفت:

!بله، هرچی خدا بخواد -

و کاش خدا اینروزها، یکبار قرعه را به نامش میکشید.

ماهگل کل کشید و منصور با لبخندی که قصد جداشدن از صورتش را نداشت و البته چشمهای جدی همانند ماهور،

گفت:

.مبارکتون باشه -

نگاه شمیم بهسمت ماهور چرخید و ماهور با احساس سنگینی نگاهش، با لبخند به او نگریست، اما چشمهایش حرف دیگری داشت. دنبال چیزی میگشت انگار. اینروزها ذهنش

عجیب مشوش و بههمریخته بود.

خب، مراسم عقد رو کجا برگزار کنیم بهتره؟ دخترم، نظر تو - چیه؟ تالار خوبه؟

هرچهقدر میخواست دور بماند، منصور بیش از پیش در

دامش میانداخت. پر از لج بود، وقتی گفت

!من فضای باز رو بیشتر دوست دارم-

و بازهم منصور و لبخندی که از نظر شمیم یک چشمه از

سیاست و حقهبازیهایش بود

توی همین باغ خونهمون باشه، چطوره؟ ماهور، پسرم... نظر - تو چیه؟

دیگر طاقت این سنگینی را نداشت. پر از تظاهر لبخند زد و

از جا بلند شد

.برای من فرقی نداره، با اجازه میرم آب بخورم-

[۰۳,۰۹,۱۹ ۱۱:۱۰]

پارت_صدوپنجاهوپنج#

از دوتا سالن گذشت. یک سالن که از چیدمانش مشخص بود برای کار است و دیگری کمی راحتتر از جایی که خودشان بودند. در ابتدای ورود به آشپزخانه با دو نفر مواجه شد. یکی جوان و دیگری پابهسنگذاشته. لبخندی زد و سلام داد که

متوجهش شدند.

سلام خانوم. بفرمایین -

دوست نداشت اینطور برخوردها را

اسمم شمیمه. اومدم آب بخورم -

بفرمایین، من براتون میارم -

به میز غذاخوری دوازدهنفرهای که در آشپزخانه بود، اشارهای

کرد:

اشکالی نداره اونجا بشینم؟ -

زن لبخندی زد و روسری فرم سفیدرنگش را جلوتر کشید

اختیار دارین، اجازه‌ی ماهم دست شماست. بفرمایین-

شمیم تشکری کرد و نشست. دختر جوانی که در سکوت، نظاره‌گر گفتوگویشان بود و زل زده بود به آنها، با برگشتن نگاه شمیم به سویش، او نیز برگشت و دستمال را سفت‌تر روی کابینتهای آشپزخانه کشید.

شمیم بیخیال شانهای بالا انداخت و رو گرفت که یک لیوان مقابلش، روی میز قرار داده شد دستت درد

نکنه. اسمتون چیه؟- زن با خوشرویی جواب داد

اسم مریمه. تازه استخدام شدم خانوم-

شمیم سر تکان داد و ناراضی، ابرو درهم کشید و لبخند زد

به من نگو خانوم، منم شمیمم. خوشوقتم از آشناییت-مریم انگار که از رفتار

شمیم خوشش آمده باشد، لبخند

روی صورت تپلش پهنتر شد و هیکل گردش را تکان داد

با اجازه‌تون من برم سر غذا-

او رفت و شمیم آب را سر کشید و انگار بلیط راحتی و در اماناندنش هم، همانوقت که منصور را در بدو ورودش به آشپزخانه دید، سوخت. سریع از جایش بلند شد که برود، اما

با

حرف قاطع منصور در جایش میخ شد من رو با دخترم چند
لحظه تنها میذارین؟-

[۰۵،۰۹،۱۹ ۱۳:۳۴]

پارت_صدوپنجاهوشش#

هر دو بیرون رفتند و شمیم ماند و منصور! منصور با

عصایش اشاره‌ای به میز کرد

.بشین-

شمیم اما فقط زل زده بود و نگاهش میکرد، درست مثل کسی که به مجرم نگاه میکند،

کسی که با بغض و کینه به

قاتل زندگی شیرینش نگاه میکند

سخت است اما ابهت نگاه امروزش، برعکس آن روز،

ترسناکش کرده و غیرقابل نفوذ

!اون روز یه چیزایی گفتمی که ذهنم رو یکم مشغول کرد-لبهای شمیم، بیاراده به

لبخند باز شد و پر از بهت،

تکخندهای کرد

فقط یکم منصور خان، یکم؟-

باورش نمیشد این وقاحت را، باور نمیکرد این همه خونسردی را که خودش با

تمام تلاشت، نمیتوانست به

دست بیاورد!

!چی تو گوشت خوندن دخترم؟-

شمیم بغض کرد و نفرت از چشمهایش زبانه کشید. جلو رفت، رخ به رخش

ایستاد و به عصای منصور اشاره کرد

- اینرو چهجوری دست میگیری منصور خان؟ یه همچینچیزی پشت من بود، خیلی از

این محکمتر. خوندن که تو اون رو ازم گرفتی، خوندن، دلیل از دست دادن پشتوپناهم،

!تویی

صدایش میلرزید و زخمش سر باز کرده بود

منصور شوکزده یک دستش را به میز بند کرد و کمی خم

شد. شمیم با جرئت بیشتری، گفت چرا؟ چرا

اینکارو کردی؟-

منصور سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد، محکم روی میز

:کوبید و عصبی، صدایش بالا رفت

.اشتباه میکنی، داری اشتباه میکنی-

.شمیم پر از بهت خندید

- اینقدر وقیحی که هنوز هم داری مخفی میکنی؟ از تمبرک دارم منصور خان. مدرک

همهی گندکاریا و مدرک

...اینکه خواهرم رو تو

:چشمهایش را بست و پر از بغض و کینه نالید

.تو کشتی-

نفسنفس میزد. قلبش روی هزار میکوبید و خشم از

.وجودش میبارید

منصور روی صندلی نشست، شاید هم افتاد! با انگشت

شست چشمهایش را مالید و شمیم پر از تاسف لب زد

!حیف اون پسر که پدری مثل تو داره-

[۰۷, ۰۹, ۱۹ ۰۵:۱۸]

پارت_صدوپنجاهوهفت#

منصور چشمهایش را باز کرد و در صورت شمیم دقیق شد.

در نگاهش دوچیز را بهراحتی میتوانست ببیند، ترس و بهت

!چی میگی تو دختر؟-

صدایش بالا رفت چی

داری میگی؟-

شمیم لرزید و منصور قفسهی سینهاش را فشرد. کاسهی چشمهای شمیم پر شده و

خودش همانجا مانند مجسمه خشک شده بود. یک لحظه خشم و نفرت در رگ و

پیش

نفوذ کرد و اختیار زبانش را گرفت

تقاضا هم‌چیز رو پس میدی. خیلی کثافتی، خیلی -

دود از کله‌ی منصور انگار بلند میشد. عصبی بود و چه کسی جز شمیم، جرئت چنین رفتاری را داشت؟ انگار فشار عصبی، بر ارتعاش تارهای صوتیاش هم تاثیر گذاشته بود که با صدایی ضعیف و به‌سختی لب زد، «قرص»... و انگار جای قلب، در سینه‌ی شمیم سنگ کار گذاشته بودند آن‌لحظه.

...بیرحمانه نگاهش کرد. فقط نگاه بابا، شمیم. اینجا

چه‌کار میکنی؟ -

ماهور بود که هم‌زمان با گفتن این حرف، وارد آشپزخانه شد و نگاهش را بین منصور و شمیم چرخاند. شمیم سرش را

:پایین انداخت و ماهور با نگرانی به‌سمت منصور رفت بابا، خوبی؟ -

:و بعد با صدای بلندی فریاد زد

.مریم! قرصای بابام رو بیار -

:منصور نالید

:جیب کتم -

ماهور طاقت صبر کردن نداشت و خودش به بیرون آشپزخانه دوید. منصور قفسهی سینه‌اش را فشرد، صورتش از درد مچاله شد و آخی از میان دندانهای بههم ساییده‌اش بیرون آمد. صدایش خش داشت، حشمتش کم شده بود وقتی

گفت:

شنیدی میگن، اونى كه خوابه رو ميشه بيدار كرد، اما اونى -كه خودش رو به‌خواب زده، نه؟ گزینهی سومى هم هست!

اونيام كه بيداره اما ميخواه خواب باشه رو، خیلی سخت

.ميشه بيدار كرد، خیلی سخت

فلسفهاش پیچیده بود و ذهن آشفته‌ی شمیم آن لحظه از :پسش برنیامد. منصور بلند شد، با همان دست فشرده بر قلب‌منطقیش اینه که الان حرف بنزیم. الان که جنگل شب - چشمات داره میسوزه، نه. هرچند، الانهم دیره! دیره. چون آتیشش داره شعله میکشه و میسوزونه. مانع میشه این خشم که همه‌چیز رو بینى. اما باید حرف بنزیم! سعی کن

.آروم شی

شمیم خواست چیزی بگوید که دست دیگرش را بالا آورد و

:اینبار، با تحکم بیشتری گفت

تا یک هفته‌ی دیگه، فقط تا یک هفته‌ی دیگه وقت داری-بعد هم به او پشت کرد و رفت. با این که درد امانش را بریده بود، اما قدمهایش محکم بود؛ درست مثل ماهور. انگار ماهور هرچیز ظاهری را از منصور به ارث برده بود و خدا را
!شکر که فقط ظاهر بود

[۰۹,۰۹,۱۹۰۲:۳۳]

(M S) شمیم عشق [Forwarded from پارت_صدوپنجاهوهشت#]

بریده و درمانده، سرش را روی دست تکیه داده به میز گذاشت و چند دقیقه بعد، صدای صندلی و قبلترش عطری که آمدن ماهور را ندا میداد، باعث شد سر بالا بکشد. ماهور پر از آرامش نشست و دستبهبهینه، تکیه داد به پشتی
صندلی.

جایی که قراره مراسم عقد باشه رو مشخص کردیم-

شمیم با باقیمانده‌ی انرژیاش لبخند زد و ماهور چشم ریز کرد.

نمیخواهی پرسی کجا؟-

بلافاصله پرسید:

همهی عروسها شکل توان؟-

لحنش رنگ دلخوری داشت و نگاهش رنگ شک و ظن.

شمیم که حرفش را هضم نکرده بود، پر از تعجب، لب زد

- اولاً بگو حال پدرت چگونه؟ بهتر شدن؟ بعدش، مگه من چه شکلیام؟

ماهور با آرامش ذاتیاش شانهای بالا داد

- اولاً حالش خوبه که من الان اینجام. ثانیاً میخوام بدونم، همهی عروسها برایشون مهم

نیست مراسم عقدشون کجاست و هیچ ذوق و شوقی راجع بهش ندارن؟

شمیم چندبار پلک زد تا به تعجبی که از شنیدن حرفهای ماهور در وجودش نهفت، غالب

شود. اولین واکنشش، لبخندی

بود که از تعجب زد.

- اینجوریام نیست که تو میگی! من که گفتم فضای باز دوست دارم. بعدش تشنه‌ام

شد اومدم آب بخورم که پدرت

هم اومد تو آشپزخونه و اونطور حالش بد شد.

ماهور آهانی گفت و ابرویی بالا داد. کمی به جلو متمایل

شد.

انتظار زیادیه ازت بخوام که حداقل، به من راستش رو بگی؟-

شمیم وا رفت و ماهور سری بهتاسف تکان دادمتاسفانه یا خوشبختانه، اصلاً

دروغگوی خوبی نیستی -

شمیمجان!

دل شمیم از لحن و آن جان آخر لرزید و قلبش باز

بیجنبه‌بازی داشت درمیآورد

[۰۹,۰۹,۱۹۰۲:۳۳]

Forwarded from شمیم عشق # [M S] پارت_صدوپنجاهونه

دل شمیم از لحن و آن جان آخر لرزید و قلبش باز

بیجنبه‌بازی داشت درمیآورد

ببخشید-

لبخندی از لحن عجیب و غریب و یکدفعهای شمیم روی لب
ماه‌ور آمد.

برای چی؟-

همه‌چی-

چشمهای ماه‌ور

قهقهه میزد اما

در لحن و

صورتش

جدیت بود! انگار شمیم هم چشمخوانی را از او آموخته بود

اما من اینطوری قبول ندارم-

شمیم مصنوعی اخم کرد و مثلاً لج

!من همین مدلی بلام-

ماه‌ور خندید و سرش را جلوتر برد، درست جلوی صورت او.

زمزمه کرد و نفسهایش روی صورت شمیم نشست

.باشه، قبوله-

شمیم سرش را کمی عقب کشید. درست مثل کودکی که به دنبال تایید مادرش، برای بهترین بودن بین دوستانش است،

پرسید:

- بعضیوقتاً، یه سری چیزا رو راجعه آدم ندونیم بهتره، نه؟ شاید بعد از دونستن، دیگه نتونیم دوستشون داشته باشیم.

شاید نتونیم مثل قبل نگاهشون کنیم.

میمیک صورت ماهور، جدیتش را به رخ کشید که در دلش آشوب به پا کرد و لبخند و آرامش ذاتیش انگار به وجود شمیم

تزریق شد

- اگه واقعاً کسی رو دوست داشته باشی، باید پای همه چیزشهم بایستی. اخلاقش، رفتارش، الزاماتش، زندگیش، گذشتهاش، حال و آیندهش. همه و همهاش. یا همهچیز

رو

!قبول کنی یا هیچچیز رو. اگه بتونی، دوستش داری

شمیم سرش را زیر انداخت. دروغ بود اگر میگفت ذهن پر تلاطمش، آرام نشده و از آن مرد آرامش نگرفته. مردی که با یک بافت کرمقهوهای و موهایی که امشب بیشتر از همیشه حالتدار بود، مقابلش نشسته بود و انگشتان کشیده‌ی

شمیم را وسوسه میکرد

!و من میتونم شمیم-

قلبش انگار ایستاد و نجوای آرام ماهور کنار گوشش روی دور تکرار رفت. یکبار، دوبار، سهبار. و این چندمین بار بود که

میشنید دوستت دارم را

سر بالا کشید، نباید این احساسات دنباله‌دار میشد. سعی کرد تمام حسهای خوب را سرکوب کند. لحنش پر بود از حس حسرت، وقتی چشمانش را چند لحظه با درد بست و رو به

ماهور باز کرد.

ولی آدما عوض میشن، احساساتشون تغییر میکنه. فکر و -

نگرششون هم همینطور

[۰۹،۰۹،۱۹۰۲:۳۳]

Forwarded from شمیم عشق # (M S) پارت_صدوشصت

نیم ساعتی میشد که یکگوشه ایستاده و زیرچشمی، به منصور و سیگارهایی که
بیتوجه به وضعیت جسمیاش،

پشتسرهم دود میکرد، خیره بود.

مریم در حال چیدن سفره بود و ماهگل هم یکریز حرف
میزد و با خوشحبتیاش علی را بهحرف گرفته بود زن داداش؟-

بله-

تعارف میکنی؟ بیا بشین دیگه، از دهن افتاد-

شمیم لبخند زد و سرش را به معنای ندامت تکان داد.
نزدیک رفت و صندلی کنار علی را عقب کشید و نشست.

منصور سیگاراش را در زیرسیگاری انداخت

بفرمایین، تعارف نکنین-

مریم نهایت سلیقه را در تهیهی شام بهخرج داده و میز کاملی چیده بود. پلو و
خورش قرمهسبزی با بوی مستکنندهاش و مرغومسمابادمجانی که دلبری میکرد.

سالاد کاهو و همینطور ژلههای مختلف برای دسر... درعین زیبایی، حکایت از زندگی
سادهی خانوادهی ماهور داشتشمیم رو به علی با لبخند، درحالیکه از کلماتش مهر

میچکید گفت:

بابا، شما چی میخوری برات بکشم؟-

خودم میکشم دخترم-

زنداداش، حالا که دوست داری غذا بکشی، بیزحمت برای - من میکشی؟

بشقابی برداشت و لبخند پتوپه‌نی زد. مثلاً داشت حرص

منصور را در می‌آورد حتماً، چی میخوری

ماهگل؟ -اول برنج بکش-

کافی بود، بگو-

تقریباً بشقابش نیمه‌پر بود که با تعجب نگاهی به ماهگل کرد ماهگل حواست هست؟

میتونی بخوری؟-

آره زنداداش، آره-

دیگر بشقابش پر شده بود که صدای ماهگل در آمد

بسه. یکم از اون قرمه‌سبزی بکش-

شمیم شانهای بالا انداخت و کمی از قرمه‌سبزی را روی

برنجش ریخت

زنداداش یکم از اون یکی خورشت بریز -

ماهگل صدای سرفهی ماهور و چشموابرو آمدنش را نادیده
گرفت.

یکم از اون ژله -

دیگر بشقابش سرریز شده بود. شمیم با تعجب بینایش را
چین داد و گفت

مطمئنی همه رو با هم میخوای بخوری؟ اول اینها رو -

بخور، بعدش بازم میکشی. دیگه جا نداره

نه زنداداش، شما یکم دیگه هم ژله بذار - ماهگل؟ -

اینبار ماهور بود که با ندامت صدایش زد

چیه خب داداش؟ گشتمه، تازه از دانشگاه اومدم -

منصور خندید

چیکارش دارین؟ بذارین هرجوری دوست داره بخوره -

ماهگل کودکانه قهر کرد و دستانش را برسینه زد

بفرما داداش، تحویل بگیر -

[۰۹,۰۹,۱۹۰۲:۳۳]

Forwarded from شمیم عشق # [(M S)] پارت_صدوشتویک

شمیم آرام خندید. چند دقیقه‌های میشد که همه درسکوت غدایشان را میخوردند و شمیم با بازیبازی قرمه‌سبزی موردعلاقه‌اش را نوشجان میکرد و الحق که دستپخت مریم حرف نداشت. با سوال منصور، قاشق و چنگال از دستش

افتاد:

شمیم جان، توی دانشگاه چه رشته‌های میخونی؟-

انگار منصور که حرف میزد، همه باید گوش میکردند!

شمیم به دنبال پاسخی مناسب بود و ذهنش هم خالی از

هرچیز.

داروسازی میخوندم! دیگه نمیخونم- چرا؟-

چرای منصور طوری بود که انگار خیلی دل برای شمیم

سوزانده است.

علی نگاه گذرایی به شمیم انداخت. خیلی دوست داشت دخترکش درسش را ادامه دهد.
آنسالها شب‌نم به شمیم برای

قبولی در کنکور، کمک زیادی کرده بود.

روزی که فهمیدند شمیم در رشته‌ی دلخواهش قبول شده،

چه روزی بود!

میخواد ادامه بده-

متشکر از پدرش که برای دفاع از او گفت و خودش هم سر

:بلند کرد، لبخندی زد و اضافه کرد

!!البته الان نه-

.ماهور دور دهانش را با دستمال پاک کرد

- اتفاقاً منم میخوامم راجعه این موضوع با شمیم صحبت کنم. برای چی دانشگاهت

رو ادامه نمیدی؟

شمیم پلک رویهم گذاشت تا آرامش نداشته‌اش را حفظ کند. منصور بحث را به

جایی سوق داده بود که اصلاً و ابداً

.مورد علاقه‌اش نبود.

- فعلاً وقت دانشگاه رفتن نیست. نه فرصتی برای رفتن به دانشگاه دارم و نه وقت درس خواندن. شاید از ترم بعد اما انگار این بحث برای ماهور بیش از آنکه فکر کند، جدی بود.

برای چی؟-

شمیم سرش را بالا برد و به چهرهی جدی ماهور خیره شد. یعنی او نمیدانست؟ پر حرص، اخم کمرنگی روی پیشانیاش نشست اما دستهایش با آرامشی ظاهری روی میز گذاشته شد.

- از اونجایی که شما هم در جریانی، من اکثر ساعات کاریم تو شرکت میگذره و وقتی نیمونه

ماهور سری تکان داد و انگار اصلاً پاسخش را نشنیده، یک

سوال دیگر پرسید

استعفا که ندادی از دانشگاه؟-

نه-

ماهور علی را مخاطب خودش قرار داد

خودم دنبال کارهاش میافتم، شما نگران نباشین -

شمیم نگاه پر حرصی حوالهاش کرد. انگار واقعاً حرفهایش را نمیشنید. یک ساعت دیگر مهمانی بهپایان رسید و حالا در راه بازگشت، به فکرش بود. به فکر آنکه اختلاف طبقاتیشان زیاد هم به چشم نیامد. علی در هیچ مسئلهای کم نگذاشته بود حتی وقتی که گفتند وسیلهای نیاز نیست و همهچیز نو در خانهی مهور هست، گفت که هزینهی تجهیزیهی شمیم و

شبشم را به حساب شمیم خواهد ریخت.

موریانه زد حرفهای منصور به احوال خوشش. درک نمیکرد او را و اصرار به حرفزدنش را. جملاتی که در آخر شنیده بود، همچون زنگی در مغزش صدا میکرد که باعث شد سر به پشت صندلی تکیه داده و چشمانش را ببندد

- دیدت رو عوض کن. آدما همیشه چیزی رو میبینن که دوست دارن باشه. رفتن و فرار کردن همیشه راهحل خوبی نیست و هیچچیز رو حل نمیکنه؛ حتی شاید خیلی

چیزها رو

ازت بگیره

پارت_صد و شصت و دو #

با سروصدای زیادی که کل خانه را برداشته بود، چشمانش را

باز کرد و از این پهلوی، به پهلوی دیگر چرخید.

- آخ سارا خانوم... تو چهقدر انرژی داری آخه! معلوم نیست

!!اول صبحی داره چیکار میکنه؟

با تمام خستگیهایش، چند دقیقه‌ای از بامداد را به پای نصیحتها و توصیههای مادرانه‌ی سارا نشست، بیخبر از اینکه علی از سارا خواسته. از توجهات دیگران نسبت به

خودش خوشحال بود اما از دلیلش نه! ماهر دلیل توجهاتی

شده بود که می خواست پایان پیدا کند.

سلانه‌سلانه از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه، تنها

جایی که مطمئن بود سارا را آن جا پیدا میکند، رفت سارا خانوم؟ چه خبره اول

صبحی؟-

چشمانش را مالید و با دیدن آشپزخانه‌ی شلوغ، چند لحظه پلک نزد. میوه‌های شسته را روی پارچه چیده شده بود، ظرف و ظروف مختلف، کنار دیوار مرتب قرار داشتند و بوی

قرمه‌سبزی با غذاهای دیگر هم عقل از سر آدم می پرانند

سلام دخترم، صبحت بخیر-

نگاه از وسیله‌ها گرفت و خیره به صورت گرد ساراخانم، لب

زد:

بهزحمت افتادین شما. چه خبره اینقدر تدارکات؟-سارا خندید و درحالی که

یک دسته‌ی دیگر از تره‌ها را

برای پاک کردن برمیداشت، با لذت گفت

یه دختر که بیشتر نداریم. الهی فدات شم مادر-

سارا انگار که چیزی بهیاد آورد، یک دفعه سریع از جا بلند

شد.

دیدی چی شد؟ یادم رفت چایی بریزم. پیر شدم رفت-شمیم درحالی که به

گوجه‌های خردشده ناخونک میزد،

گفت:

- دستت درد نکنه، خودت که میدونی من سر صبح چایی

.نمیخورم؛ نمیخواه بریزی

.سارا درحالی که قندان را در سینی می گذاشت، خندید

.دختر، برای تو نمیریزم که -

.شمیم با تعجب نگاهش کرد

- پس سروصداهای اول صبحی کار بابا بود؟ کی اومده خونه؟

!اون که هرچی هم میشد، کارش رو ول نمیکرد

.سارا سینی را روی میز گذاشت

بابات هنوز هم همونه؛ پاشو این رو ببر برای شوهرت. -

.بیچاره چند ساعته مشغول کاره

قدمی به جلو برداشت و پر از تعجب از حرف سارا، پرسید؟ چی؟! ماهور

اینجاست؟ -

.سارا که مشغول ریختن چای بود، سر برگرداند چته دختر؟ چرا

اینقدر تعجب کردی؟ -

.شمیم سرش را کمی به شانهاش نزدیک کرد

نه، یعنی خبر نداشتم که می‌آد-

سارا خندید و با سینی نزدیک شمیم شد. زمزمه‌وار با لحن

:شوخی آرام در گوشش گفت

.ولی شوهرت جلمنه‌ها دختر-

.شمیم خندید چیه سارا

خانوم؟-سارا شیطنتش

کمی فروکش کرد و

آرام طوری که انگار

:میترسید ماهور بشنود، گفت

.جلمن دیگه. ماشاءالله بهجونش باشه، چشم نخورین جفتتون-

.شمیم با لبخند حرفش را تصحیح کرد

!جنتلمن سارا خانوم-

.سارا رنگبهرنگ شد

.همون حالا. بیا ببر این چایی رو-

شمیم به دنبال بهانه‌های برای رد اینکار، چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و در آخر، مثل همیشه ذهنش جواب تصمیمات
یهویی را نداد. میشه خودتون
ببرین؟-

- باشه خانومجان، خودم میبرم ولی ناسلامتی دارین ازدواج میکنین ها! از صبح چندبار سراغت رو گرفت اما نداشتن
بیدارت کنم!

[۱۲،۰۹،۱۹ ۰۴:۰۴]

پارت_صدو شصت و سه #

ملاحظات این مرد، دیگر داشت شرمندهاش میکرد. خوب
بودن هم اندازه‌های داشت
بده من، خودم میبرم-

سینی را از دست سارا گرفت و از آشپزخانه خارج شد. کنار در لحظهای تعلل کرد.
لعنتی به حواسپرتیاش فرستاد.

لباسهایش مناسب بودند اما نه روسری به سر داشت نه شال.

خواست برگردد که سارا را دید.

- دخترم، تو که هنوز اینجایی. اگه نمیبری، خودم ببرم. اون چایی یخ کرد در دوراهی گیر افتاده بود و عاقبت راه حیاط را در پیش گرفت. هنوز یکقدم برنداشته بود که از تعجب، با دهانی نیمهباز همانجا ایستاد. گویا همه قصد داشتند امروز

غافلگیرش کنند.

!وای... اینا رو-

علاقهی شدیدش به گل، قابلانکار نبود. گلهای خشکشدهی کنار حوض، جایشان را به گل های مختلف و رنگارنگ داده بودند و باقیشان برای تعویض، صف بسته بودند. نگاهش روی ماهور ثابت ماند و دیگر تغییر جهت نداد. در آن هوای خنک، با تیشرت سرمهایرنگی مشغول کار بود. عرق روی بازوهای عضلانیاش خودنمایی میکردند و در کمال شرمساری، چشمانش را خیره کرده بودند.

.سلام، صحبت بخیر-

با صدای ماهور به خودش آمد و آرام سر تکان داد.

.سلام، زحمت کشیدی. خیلی خوشگلن اینها-

.ماهور ابرویی بالا داد، نزدیک آمد و لیوان چای را برداشت

.کاری نبود-

:شمیم با قدردانی و چشمهایی ستارهباران، گفت

چرا، خیلی کار بود. من چطور میخوام جبران کنم این - همه لطف رو؟

برای اولینبار بود که اینطور جلوی ماهور ظاهر میشد.

.خجالت و اشتیاق به سمت حوض کشاندش

.چه خوشطعمه؛ دستت درد نکنه-

:در حین وارسی گلها جواب داد

.ساراخانوم درست کرده بود، کار من نبود-

.ابرویی بالا انداخت

.مهم اینه کی به پایان رسوندش-

لحظهای سربرگرداند. یک حس عجیب غلیان کرد. رو

:گرفت و آرام زمزمه کرد

.چه استدلال جالبی-

سه رز قرمز، دو یاس و چهار شمعدانی، کنار حوض را زینت داده بودند. ماهور لیوان خالی را در سینی قرار داد و دوباره

مشغول کارش شد.

هرچیزی که به تو مربوط بشه، جالبه -

شمیم متعجب از شنیدن ماهور، زل زد به چشمانش. پر از

صداقت و پر از غلیان همان حس عجیب

فکر نکنم -

چهرهی شمیم که بهیکباره مغموم شد، خط کمرنگی بین

ابروان ماهور افتاد.

طبق عادت یک تایی ابرویش را بالا برد و با جدیت پاسخ داد:

اما من مطمئنم که همینطوره -

شمیم دستش را روی گلبرگهای شمعدانی کنارش کشید نگاه او به شمیم و نگاه شمیم

هنوز هم به گلهای بود؛ انگار

چشمانش گلهای را میدید و خودش یکجای دیگر بود شمیم؟ -

چهقدر این سمفونی زیبا دلنواز نواخته شده بود. اسمش، آخ

از اسمش. چهقدر شنیدنی میشد از زبان ماهور

[۱۲,۰۹,۱۹ ۰۴:۰۴]

پارت_صد و شصت و چهار #

تنها نگاهش کرد و خاموش ماند. با لبانی خاموش، چه سخن ها که از چشمانش می شد
خواند! هر چند ناکافی، هر چند
مبهم، هر چند ناپیدا حواست
نیست، چرا؟-

شمیم از سوالهای مشکوک ماهور کمی خودش را جمع و جور کرد. نباید میفهمید این
مدت کم را و خودش داشت و
میداد.
چرا، هست-.

بودنش که هست اما، این جا نه. رفته یه جای دیگه - کجا؟-

ماهور یک تای ابرویش را بالا برد و شانه ای بالا انداخت و

لبخند همیشگی اش چاشنی حرفش شد

من نمی دونم، اینش رو تو باید بگی. کمکم می کنی آخرین -

گل رو بکارم؟ این آخریشه

شمیم کمی نزدیک تر رفت چی کار

باید بکنم؟-

اول کمک کن این خاک رو الک کنیم توی گلدون-

با دست الک را روی گلدان گرفت و ماهر با آرامش خاک را در رویش می ریخت.

نگاهش در چهره ی ماهر در حال گردش بود. آن قدر این مرد آرامش داشت که می شد

سال های سال خیره اش ماند و آرام شد. مسکن روحش ذره ذره در

جان نفوذ می کرد و ریشه می دواند

بسه. اون گل رو بده-

شمیم گل را با احتیاط در دستش گرفت و گلبرگش را نوازش

کرد.

خیلی خوشگله، حیفه که کلی خار داره-

ماهور دستی به ته ریشش کشید

کاش از این خوشحال می شدی که خارها، گل رز دارن. - این جوری قشنگ تر نیست؟

چند لحظه خیره ی گل ماند. سرش را به آرامی تکان داد. این مرد روانشناس که نبود پس چه طور این گونه روانش را به بازی می گرفت؟ چرا آن قدر آرام و ساده بود؟

کاش همه می تونستن دنیارو از چشمای تو ببینن. همین -

قدر خواستنی و قشنگ

دستان ماهور دور گل پیچید و به آرامی همراه شمیم، گل را داخل گلدان قرار داد.

لحظهای سرش را بالا کشید، لبخندی

!رو لبش نبود اما بر چشمانش چرا

.من چند وقته، توی دنیا چیزی جز چشم های تو نمی بینم -

گوشه تونیک بلند شمیم در دستش مشت شد و دندانش را به زیر لب کشید. در آن هوا دمای بدنش بالا رفته بود و قلبش هم به تبعیت از احساسش به دیواره سینه هیجان زده

می

کوبید. بی هیچ حرفی الک را دوباره روی گلدان گرفت تا

.ماهور کار را به اتمام برساند

چهره ی گر گرفته ی شمیم و نگاهی که مدام از نگاهش دزدیده می شد، بامزه بود. این

دختر با تمام تلخ بودن هایش،

گاهی شیرین تر از هر شیرینی جهان می شد هی هی خانوم، کجا

می گیری اون رو؟ - شمیم گیج سرش را تکان داد

!چی؟ -

یک دفعه متوجه شاهکارش شد! پر از خجالت لب گزید. -

!ببخشید

الک روی گلدان را روی ماهور گرفته بود و کمی لباس هایش را خاکی کرده بود. چهره ی

برافروخته ماهور و دانه خاک

های چسبیده به بازوهایش به خنده وادارش کرد

خنده اش باعث شد ماهور از تکاندن خاک ها دست بکشد به چی می خندی؟ -

هیچی، فقط خیلی بهت میاد. قشنگن -

چشمان ماهور کمی خبیث شد و تای ابرویش بالا رفت.

ابروهاب درهم و خندهی محو گوشهی لبش، تصویر جذاب و

خیره کنندهای بود

[۱۲,۰۹,۱۹ .۴:۰۴]

پارت_صدوشتوپنج#

جدی؟-

شمیم با خنده سری تکان داد و ماهور چشم ریز کرد به تو چی، به نظرت

مباد؟-

شمیم با هبجان از جا بلند شد

نه، فقط تو-

ماهور مشتی خاک برداشت و از جا برخاست

به امتحانش می ارزه-

شمیم یک قدم عقب رفت

عه دیوونه، مسخره بازی درنیار-

ماه‌ور قدمی به سمتش برداشت مگه قشنگ نبود؟ حالا شد

مسخره بازی؟-

شمیم دوباره از دیدن قیافه زار ماه‌ور خنده اش گرفت

نگاش کن. داری باز می خندی که-

او جلو می رفت و شمیم به عقب. شمیم دستانش را به نشانه

ی تسلیم بالا برد

باشه، باشه، من تسلیمم. اون خاک ها رو بریز زمین-

نوح، نمی شه-

دیگر جایی برای عقب رفتن نداشت و به دیوار برخورد کرد.

ماه‌ور درست رو به رویش بود و یک دستش را به دیوار تکیه

داد.

!فکر چیزی که تو سر ته هم، قشنگ نیست ها-

ماه‌ور با خبثت تای ابرویش را بالا برد

چیزی که عوض داره گله نداره-

این جمله به لحظه ای شیطنت نگاه شمیم را کاست

گله داره! برای تو داره-

ماهور متوجه منظورش نشد! شمیم مصنوعی خندید

!برو کنار دیگه-

!قانع نشد شمیم

خوبی؟-

خوبم-

دستش را از دیوار برداشت و داخل موهایش برد. رفتارهای ضد و نقیض شمیم گاهی در پیش بردنش تا مرز دیوانگی

نقش داشت. شک داشت به جانش شبیخون میزد مطمئنی؟-

نگاه شمیم از صورت ماهور به دستش کشیده شد

اگه اون هارو بریزی زمین-

عه دیدی؟ تسویه حسابمون داشت یادم می رفت-جهش ناگهانی شمیم از زیر

دست ماهور و جیغ کشیدن

دویدنش به سمت خانه، چند لحظه‌ی بیش طول نکشید

کنار میز غذا خوری، هر دو نفس زنان ایستادند. شمیم آن

سوی میز و ماهور سوی دیگرش

بسه، خسته شدم -

ماهور لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت

خب منم همین رو میگم. منم خسته شدم وایسا تسویه -

حساب کنیم

صدای "وای" گفتن شمیم آن قدر بامزه بود که حتی سارا را . که تا آن لحظه از تعجب

خشک شده بود، به خنده انداخت

خانوم جان، آقا، من از همین جا آتش بس اعلام می کنم. -

بشینین براتون یه چیز بیارم بخورین

شمیم با اطمینان سرش را به نشانه ی مثبت بالا و پایین

کرد

منم همین طور -

ماهور با تخیلی سر تکان داد

اما، من نه -

ماهور به یک باره روی میز خم شد و تمام خاک های موجود

در دستش را روی شمیم ریخت

شمیم جیغ بلندی کشید و به سر تا پای خودش را پایید. ذره های خاک روی موهای
ابریش می اش زیادی خودنمایی می کردند. نگاه باردار عشق ماهور روی موهای شمیم
لحظه ای

ثابت ماند.

وای، وای، وای -

نگاهش از موهای شمیم کنده شد. با دیدن چهره ی مات و مبهوت شمیم در آن وضعیت،
خنده اش گرفت. نگاه پر حرص

شمیم را ندید گرفت

بین چه بامزه شده سارا خانوم. دهنش باز مونده، دستاش -

!توی هوا خشک شده، چشماشم، آخ چشماش رو خودت ببینشمیم معترض صدایش کرد.
خجالت و حس طلبکاریاش در

هم آمیخت

خودت رو مسخره کن -

باز هم خندید، گویی دلش برای این خنده ها تنگ شده بود که اینطور تشنه ی
خندیدن بود یا شاید هم حضور این مرد

!محرکی بود، برای شاد زیستن واقعی

[۱۵,۰۹,۱۹ ۱۲:۵۲]

پارت_صدوشصتوشش #

خاک خیسخورده به موهایش چسبیده بود. به حمام رفت.

قرار بود پس از آن با ماهور به پرورشگاه بروند تا شب‌نم را

بینند.

از حمام که بیرون آمد، با تنپوشی که تا زیر رانش را میپوشاند، جلوی آینه‌ی قدی

ایستاد. نمیدانست چرا، اما

دوست داشت آراسته باشد.

در توسط کسی زده شد و بلافاصله ماهور داخل آمد. با دیدن شمیم در آن

وضع، اخم کرد و رویش را برگرداند.

پیشانی شمیم از خجالت، خیس شد تو چرا لباس

رو نپوشیدی؟-

نمیدانست چرا، اما دلش مالش رفت برای آن دستهای مشت شده! تعجب و

خجالت و خنده درهم آمیخت و با

چشمانی گردشده جواب داد

!تو اومدی توی اتاقم-

سر ماهور بالا کشیده شد، نگاهش از پاهای شمیم تا

صورتش را واری کرد. شمیم ناخودآگاه در خودش جمع شد

!برو بیرون-

در چشمهای ماهور برق شیطنت میدرخشید

صبر میکنم تا لباسهات رو عوض کنی-

رنگ پوستش گلگون شد و با خجالت و صدایی که

تهمایهی خنده داشت، معترض صدایش کرد

!ماهور-

ماهور جدی شد

.توی ماشین منتظر تم-

و رفت. رفت و نفس شمیم تازه بیرون آمد. دمش را محکم بیرون فرستاد. نمیدانست

چرا تازگیها از آستین بالازدن

.پیراهن ماهور خوشش میآید

نمیدانست چرا تازگیها دلش میخواست بیشتر وقتش را با او بگذراند. نمیدانست چرا حمایتهایش آنقدر دلچسب است و خواستنی! نمیدانست چرا قلبش هی تند میتپد؟ مدام بیجنبه بازی در میآورد برای بودن ماهور، برای حضور ماهور،

.برای صدایش

نمیدانست چرا، اما دلش میخواست به خودش برسد... آرایش ملایمی روی صورتش نشانده. حتی نمیدانست چرا مانتو و شلواری هم رنگ لباسهای ماهور پوشید، شلوار جین و پیراهن

.آبی آسمانی

موهایش را از بالا جمع کرد تا چشمهایش کشیدهتر به نظر

.بیاید

کیفش را برداشت و پساز خداحافظی از سارا، خانه را ترک کرد. به سر کوچه رسید و داخل ماشین نشست و نمیدانست چرا نگاه خیره ماهور، مدلش خاص شده... ماشین روشن شد و به راه افتاد. نمیدانست چرا اینقدر رانندگی این مرد با

!قیافهی جدی و با آن اخم محو، برایش جذاب شده

[۱۶,۰۹,۱۹۰۲:۲۳]

Forwarded from شمیم عشق # [(M S)] پارت_صدوشصتوهفت

به عضلات سینه‌اش خیره مانده بود و نمیدانست چرا! با

توقف ماشین، به خودش آمد. ماهور برگشت به سمتش خب رسیدیم! کافی نیست؟-

!چی؟-

!فوکوس روی من-

شمیم خندید و پشتچشم نازک کرد

!کی با تو بود، چهقدر هم اعتمادبهنفس داره-

بعد هم از ماشین پیاده شد. باهم به داخل پرورشگاه رفتند.

چشمهایش روی باغچه‌های کوچک دور حیاط چرخید، اما شب‌نم را ندید. بچه‌ها همه در حال بازی بودند. هربار او را اینجا پیدا میکرد. یکدفعه کسی از پشت کمرش را چسبید و

اسمش را باذوق صدا زد

شادی شمیم هم کم از او نبود، روی زانو نشست و شبنم
خودش را در آغوش او انداخت. روی موهایش را بوسید و پس
از جدا کردنش، بادلتنگی صورت او را کنکاش کرد

خیلی دلم برات تنگ شده بود خاله-

ماهور با لبخندی محو، دستبهبینه نگاهشان میکرد.
شبنم همانطور که دست در دستشان بهسمت داخل پرورشگاه
حرکت میکرد، یکریز حرف میزد

خاله، امروز ناهار ماکارونیه، خیلی خوشمزه‌اس. راستی، یه - دوست پیدا کردم،
اسمش زهراست! از من کوچیکتر هر و حیعی شبنم بهبود یافته بود و حال خوبش
لمسشدنی

بود.

اونروز که من باهات تلفنی حرف زدم، گریه میکرد. -میگفت تو رو اونجا زندونی
کردم. اما من بهش گفتم که

فقط صداها زندونی میشه موقع حرفزدن

شیرینزبان بود و بامزه. زبانش هم بهکار افتاده بود

اما خاله، شبها نمیذاره بخوابم! بالای تخت من میخوابه. -اتاقم رو که دیدی چهقدر خوشگله. همش توی خواب داد
میزنه، میگه زندون، انباری

شمیم ناراحت، نفس عمیقی کشید. چهقدر این بچهها زود بزرگ میشدند، زود میفهمیدند درد واقعی یعنی چه، ترس واقعی یعنی چه و چهقدر مردم بیرحم بودند که در اجتماع، با دید منفی نگاهشان میکردند و با تحقیر و توهین برخورد کرده
و تبعیض قائل میشدند

برخلاف اینکه درواقع، این بچهها حقو سهمشان از زندگی، مهربانی و عطوفت بیشتری است، خیلی چیزها، جای خالیشان را به کمبود و عقده دادهاند! غافل از آنکه باید بدانند و درک کنند که خود این کودکان، بهاندازهی کافی روزگار را بهسختی میگذرانند و کاش ما دیگر زندگی در این جهان را برایشان سختتر نکنیم با دیدگاههای اشتباهمانبا
یکدیگر به زیرزمین پرورشگاه، جایی که سالن غذاخوری
بود، رفتند

مردم عادی اجازهی رفتوآمد به آنجا را نداشتند مگر اینکه
میخواستند کسی را به فرزندخواندگی خود بپذیرند

برای شمیم جای سوال بود که چهطور او اجازهی ارتباط با آنها را دارد و نمیدانست
اینهم یکی از لطفهای ماهور

است و بس

سهنفرشان باهم برای گرفتن غذا در صف ایستادند، درست . مثل تمام بچه‌ها که
نگاه‌های متعجبشان روی آنها بود شب‌نم یک‌لحظه هم دست شمیم را رها نمی‌کرد و با
غرور و
افتخار خاصی از کنار دوستانش گذر میکرد

[۱۶،۰۹،۱۹۰۲:۲۳]

پارت_صدوشصتوهشت#

باهم پشت یک میز نشستند. نگاهش به ظرف غذای فلزی بود و دو قسمت نامساوی
تقسیم شده‌اش. بخش کوچک را
ماست و بخش بزرگتر را غذا پر کرده بود
بازهم سرش را تکان داد. عمیقاً در فکر بود
زمزمهی آرام ماهور و بعد قرار گرفتن دست داغش روی

دست او که بر روی میز بود، از عالم فکر بیرون کشیدش چرا نمیخوری؟-

!زیاد گرسنهم نیست-

لبخندی زد و نگاهی چند لحظه به دستانشان خیره ماند.

نمیدانست چرا، اما دوست نداشت دستش را بیرون بکشد و

فرار کند.

زهره هم به جمعشان اضافه شده و کنار شبنم، روبهروی ماهور و شمیم نشسته

بود. برعکس شبنم، موهایش

قهوهای رنگ بود. از خوردن دست کشید و سرش را بالا کشید و چشم دوخت به شبنم! او

را که نگاه میکرد، انگار خواهرش را میدید. پچیچها و درگوشی حرفزدنهای شبنم و زهره،

کنجکاوش کرد.

ولی این آقاچه خیلی بیشتر دوشش داره-

شبنم که در کل به رابطهی شمیم و ماهور حسودی

میکرد، مخالفت کرد و زهره با سماجت گفت

نگاه کن، از همون اول داره نگاهی میکشه-

شمیم بهسختی غذایی که در دهان داشت را قورت داد.

شاخ در آوردن از حرفهای آن دوتا وروجک یکطرف و حسی . که نمیدانست چیست،
طرف دیگر. حس دوم پیشی گرفتنگاه شبنم و خودش همزمان بهسمت ماهور برگشت و
با نگاه ماهور تلاقی کرد و قلب شمیم فرو ریخت. حسی به درونش سرازیر شد. احساس
شیرینی است یکنفر را که

دلگرمش هستی، نگاه کنی و بفهمی او خیلی وقت است
.خیره نگاهت می کند.

گرهی نگاههایشان مانند نخى شده بود که گره کور خورده.
چندبار لبهایش تکان خورد تا چیزی بگوید، اما صدایی از دهانش خارج نشد و عاقبت
ماهور سکوت مابینشان را
شکست.

.فک کنم خیلی خوشمزه بود-

شمیم با خجالت گوشهی لبش را بهدندان کشید. آنقدر در فکر و خیال غرق بود که
وقتی غذای موردعلاقهاش را دید،
به کلی حضور ماهور را فراموش کرد.

!غذای محبوب و دلخواهمه-

.ماهور لبخندی به لبهای چرب و براق شمیم زد

خوشم می‌آد زیادم گرسنهت نبود-

ماهور خندید و لبخند به لب شمیم آمد. انگار به این مرد، اینروزها جاذبهی مغناطیسی
خورانده بودند و گرنه که او همان

!شمیم سابق بود

[۱۷،۰۹،۱۹ ۱۳:۲۶]

پارت_صدوشتونه#

یکساعتی هم با بچهها مشغول بودند، حرف زدند، بازی کردند، خندیدند. در آن
میان، شب‌نم در مقابل ماهور جبهه می‌گرفت. دیگر داشتند میرفتند و شب‌نم کمی
بغض داشت.

شمیم صورتش را بوسید و دستی به موهای لختش کشید

باز هم می‌آم پیشت، اینسری با کلی اسباببازی-بالاخره از هم دل کردند. از

پرورشگاه که بیرون آمدند، با

ناراحتی رو به ماهور گفت

هر سری همینقدر ناراحت میشه- دوستش داری؟-

سری تکان داد و ماهور ابرویی بالا داد و باجدیت گفت

میتونی بعد ازدواج، بیاری پیش خودمون-

شمیم ناباور نگاهش کرد. در ابتدا ذوق و خوشحالی بود که در چشمهایش نمایان شد اما

بعد، حقیقتی تلخ بر ذهنش کوبیده شد. در دوقدمی ماشین ایستاد. دلش نمیخواست به

خانه برگردد. نمیدانست چرا دلش راهرفتن کنار ماهور را

میخواست.

میشه قدم بزیم؟-

تا ته دنیا-

دلش ریخت، این لحن گرم و پر از مهر از سرش هم زیادی بود. با یکدیگر قدم زدند. از

همان ابتدا، دستهای گرم ماهور

دستهایش را پوشاند. گرم بود و گرم میکرد دلش را

گفتند، خندیدند و در این میان دلش هی لغزید. برای لحن بیانش، چشمهای پاکش، حمایت و حس امنیتی که به او میداد. چند خیابان را باهم متر کردند، آخری هم ولیعصر بود سر میدان، از لبوفروشی که همیشه آنجا بساط داشت، لبو خریدند و خوردن قاچهایش همراه با شوخیها و حرفهای

بامزه شمیم و سرخوشیشان گذشت

:اندکی تا ماشین مانده بود که شمیم از حرکت ایستاد و نالید

!آخ پام-

.ماه‌ور خندید

اینطوری میخواستی تا ته دنیا بیای؟-

.شمیم پشتچشمی نازک کرد و خندید

.یه امشب مرخصی-

کفشهایش را از پا درآورد، پشت پاهایش تاول زده بود و

.کمی سوزش داشت، اما میارزید به آن حال خوب

- صبر کن اینجا، برم ماشین رو بیارم. نمیخواد با این پاها دیگه راه بری. چرا

زودتر نگفتی دختر خوب؟

باز هم لغزش قلبش

- ماهر رفت و او در قاب خیابان، خیرهای ماند. امروز هوا عجیب خوب بود.
انگار تابستان آمده بود و لانه کرده بود در
زمستان

[۱۸،۰۹،۱۹ ۱۰:۰۳]

پارت_صد و هفتاد #

گوشیاش را که داشت زنگ میخورد، از جیب شلوارلی
بیرون کشید. شماره ناشناس بود بله؟--

فکر نمیکنی که دیگه زیادی توی نقشت فرو رفتی؟-- صدای عصبی را شناخت،

این صدای مژگان بود و بس تو من رو تعقیب میکنی؟--

حد و مرز تو بدون--

با پیچیدن صدای بوقهای مکرر، گوشی را پایین آورد.

سرش را چرخاند و پشتسرش را نگاه کرد، آن سمت خیابان را هم! نبود، هیچ چیز
مشکوک نبود! مردم عادی در حال
رفتوآمد در پیادهرو بودند.

به گوشی در دستش خیره ماند. زیر ذرهبین گرفته بودندش.
حس بدی به تمام دلش سرازیر شد. با صدای بوق به خودش آمد. ماهور خم شد و در را
برایش باز کرد. شمیم بار دیگر
نگاهش را در اطراف چرخاند.
ایا دیگه--

با تعلل کفشهایش را در دست گرفت و نشست. سکوت کرده بود و کمی هم
میترسید. مژگان و آدمهایش
خطرناکتر از آن بودند که فکر میکرد

با توقف ماشین بهخودش آمد. سرش بهسمت ماهوری که
دستبهبینه نگاهش میکرد چرخید و سؤالی نگاهش کرد چیزی شده؟ برای چی
ماشین رو نگه داشتی؟--

ماهور با یک دست پیشانیاش را از بالا به پایین مالید به تو چیشد یه دفعه؟ چرا یهو از
این رو به اون رو شدی؟-- شمیم آب دهانش را قورت داد

اچی میخواستی بشه؟ خسته شدم خب--

دست ماهور مشت شد و لحظهای چشمهایش را بست تا
آرام بشود... تا خورهای که به جانش افتاده را دور کند مشکل برای امروز و
دیروز نبود! کاسهی صبرش داشت
سرریز میشد.

چندبار صدات زدم، اما نشیدی--

دستش که بهسمت دستگیرهی ماشین رفت، شمیم بیاختیار
و پر از اضطراب پرسید کجا
میری؟-- [۳۰:۱۰ ۹۱.۹۰.۸۱]

پارت_صدوهفتادویک#

کجا میری؟--

ماهور یک لحظه مبهوت بهطرفش برگشت. در نگاه شمیم حسی را در حال غلیان
دید که نمیتوانست بخواند و

بفهمدش

میرم داروهات رو بگیرم. چیزی شده؟-

نگاه شمیم، بار دیگر به سمت آینه چرخید و دوباره بهسوی

ماهور برگشت.

تو مگه میدونی چهقدر مونده؟--

ذهنش رفت به سمت پیامهای هرشب ماهور برای یادآوری خوردن داروهایش.

لبخندی زد، اما خطوط استرس در

چهرهاش خواندنی بود.

نمیخواه بری، بعداً میگیرم. فعلاً نیاز ندارم. هنوز یکم --

ونده.

جملههایش را آنقدر سریع پشتسرهم ردیف کرد که

خودش متوجه نشد چه گفته! ماهور اخم کرد

باشه، بالاخره که تموم میشه. حالا امروز یا فردا، چه فرقی -- داره؟

دست ماهور دوباره برای باز کردن دستگیره رفت که نه

بلندی گفت. ماهور شاکی نگاهش کرد باز چیه؟--

نگاه نگران شمیم که پشتسر را دید میزد، باعث شد او هم

.سرش را بچرخاند، اما هیچ چیز مشکوکی ندید

چی داره اون پشت که از اون موقع که سوار شدی، فقط -- داری پشتسرت رو نگاه

میکنی؟ چی شده؟

دستان شمیم دوباره مشت شد. اصرار بیفایده بود. تا

.همانجا هم بیش از حد رفتارهایش شکبرانگیز شده بود

.هی... هیچی--

ماهور سری باتاسف تکان داد و از ماشین پیاده شد. نگاه شمیم بهدنبال قدمهایش

میرفت و او را میپایید. هوای

.ماشین زیادی برایش خفقانآور شده بود

آروم باش دختر، چیزی نیست که. اون ها الان اینجا --

".نیستن

کفشهایش را که پا زد، زخمهایش سوخت. در ماشین را باز کرد و پیاده شد. نگاهش

هنوز جویای ماهور بود و خیره به

.داروخانهی آن سوی خیابان

.ماشین را دور زد و به در سمت ماهور تکیه داد

ماهور از داروخانه بیرون آمد، لبخندی از دور به او زد و

پاکت نایلونی داروها را بالا برد و تکان داد

.دیدی گرفتم داروهات رو--

در میان هیاهوی درونش و دلواپسیای که میرفت تا تمام شود خندید و دیوانهای زیر

لب نثارش کرد. ماهور حین

:ردشدن از خیابان گفت

.نداشتیمها! جرئت داری بلند بگو--

خنده صورت شمیم را پر کرد و بیتوجه به عابران محدودی

:که در حال گذر بودند، خندهکنان گفت

... دیوونهای--

اما با صدای جیغ لاستیکهای اتومبیلی، حرفش نصفهونیمه ماند و نگاه هراسان و

وحشتزدهاش به طرف ماشینی که

.باسرعت زیاد به ماهور نزدیک میشد، چرخید

زمان یخ بست، زندگی برای لحظهای متوقف شد؛ جان از

:پاهایش رفت و با تمام نیرویی که در گلو داشت، جیغ کشید

!ماهور--

[۱۸,۰۹,۱۹ ۱۰:۰۳]

پارت_صدوهفتادودو#

تمام وهم و هراسش در بسته‌شدن چشم‌هایش خلاصه شد.
 یک دستش را به بدنهی ماشین زد و دست دیگرش روی
 قلبش ماند. پلک‌هایش به هم چسبیده بودند
 نه او و نه چشمانش جرئت بازشدن و مشاهده‌ی چیزی که
 اتفاق افتاده بود را نداشتند، تا وقتی صدای مهور را در جایی
 نزدیک گوشش شنید
 به آنی چشم باز کرد. انگار جایی میان هوا و زمین مانده بود.
 بی‌حرف و ساکت تنها نگاهش میکرد. انگار او را نمیشناخت.
 تو گویی در این دنیا نبود. صدای مهور را شنید که میگفت
 به چی اینطوری زل زدین؟ بفرمایین، نمایش تموم شده-

نگاهش فقط چند لحظه چرخید و چند نفر را دید که به

آنها خیره شده‌اند و همان‌لحظه، مهربانی و رفتار ماهر را نسبت به خودش و دیگران سنجید و

بازهم در جایی میان بینی ماهر و بالای چانه‌اش گیر کرد خوبی شمیم؟-

سکوت تنها جوابی بود که ماهر از شمیم دریافت کرد.

مردمکهای شمیم لرزید. خوب بود؟ نه، نبود. اصلاً هم نبود میخواست انتقام خواهر و مادرش را بگیرد، اما نمیخواست شخص بیگناهی را قربانی کند و جانش را بگیرد. حداقل دیگر نمیخواست

- شمیم، من خوبم. چیزیم نشده. بین منو؟ چرا چیزی

!نمیگی؟ داری نگرانم میکنیها

:یکدفعه سرش را بالا کشید و عصبی داد زد

- مگه نگفتم نرو؟ چرا رفتی؟ چرا به حرفم گوش ندادی؟ اگه

... خودت رو زود نکشیده بودی عقب، اگه

ماهور دهان باز کرد که چیزی بگوید، اما شمیم امان نداد.

.اشکهایش قطره‌قطره روی صورتش ریخت

من باید چیکار میکردم؟ چیکار میکردم اگه چیزی میشد؟-ماهور ناگهان دستش را کشید و شمیم را در آغوشش جای داد.

.هیس... آرام، آرام باش-

نفس شمیم بند آمد. آغوش گرم ماهور امنیت داشت. پر بود از حس خوب. پر بود از حمایت و دلگرمی! انگار داشت دلیل تمام ندانسته‌هایش را میفهمید اما سخت بود برایش،

بیرحمی بود، اشتباه بود

.عطر ملایم ماهور در زیر بینایش پیچید

[۱۸،۰۹،۱۹ ۱۰:۰۳]

پارت_صدوهفتادوسه#

ماهور ابرویی بالا داد و با چشمهای ریزشدهاش خواست کمی

:جو حاکم بینشان و حال شمیم را عوض کند

- یه لحظه صبر کن بینم! یعنی من برای خانومم اینقدر

مهمم؟ برای یه اتفاق ساده که ممکنه برای هر کسی بیفته، اینجوری بغض کردی؟

مردمکهای لرزان شمیم کمی بالاتر آمدند و دست

مشتشدهاش روی سینه ماهور فرود آمد

نخیر-

ماهور که صدایش کمی خنده داشت، گفت

- نخیر یعنی چی؟ یعنی برای چیز دیگهای اینجوری شدی؟ من مهم نیستم؟

گونههای شمیم رنگ باختند، اما با بهیاد آوردن چند لحظه پیش، کامش تلختر از

چیزی که بود، شد! گرچه ماهور فکر میکرد این حادثه اتفاقی است، ولی او بهتر از هر

کسی میدانست که چند لحظه پیش ممکن بود چه اتفاق

وحشتناکی بیافتد و نیفتاد

قلبش به قدری تند در سینه‌اش میکوبید که بعید میدانست ماهور صدای آن را نشنیده

باشد. نمیدانست جواب قلبی که پیامان میکوبد را بدهد یا... آغوش پرمحبت مادر و

دست نوازشی که بر سرش کشیده میشد، از جلوی چشمانش کنار نمیرفت. ماهور نفس

عمیقی کشید و سعی کرد به آرامش

دعوتش کند

شمیم! اینقدر خودت رو اذیت نکن برای یه اتفاق ساده. چرا -اینهمه خودخوری میکنی؟
 بین من اینجام. حالم خوبه، کنارتم. اصلاً همپچی خوبه، اون یه اتفاق بود که تموم شد و
 رفت.

ای کاش شمیم میتوانست بگوید هیچ چیز خوب نیست.
 لحظهای تردید کرد و حسی در درونش تلنگر زد: "مطمئنی هیچ چیز خوب نیست؟
 مطمئنی الان با چند ماه پیش هیچ فرقی نکرده؟ یعنی خودت رو گول نمیزنی؟"
 نه، نشد که بماند. نظارت مژگان، لغزشهای پیدری دلش، نگرانی و دلآشوبه برای آینده
 یکطرف و حقیقتی که تازه
 داشت میفهمید، یک طرف دیگر. فاجعه بود
 سرش را جدا کرد و عقب رفت.

ماهور زمزمه کرد:

خوبی؟-

بغض کرد

!حالم جهنمه-

هنوز هم نمیخواهی بگی چیشده؟-

تا حالا توی زندگیت شده یه جایی گیر کنی که نه بتونی -برگردی و نه بتونی بری؟ نه
راه پیش داشته باشی و نه راه

.پس؟ شده؟ این بلاتکلیفی خودش عین جهنمه

اینرا گفت و رفت، دستهای ماهور میان موهایش فرورفت

!و موهایش را کشید. کدام بلاتکلیفی؟

[۱۸,۰۹,۱۹ ۱۰:۰۳]

پارت_صدوهفتادوچهار#

.نفهمید چطور رسیدند. بهسمت ماهور برگشت

...ماهور-

.دست ماهور بالا آمد

.برو شمیم، داروهاتم بردار از توی داشبورد-

بغض کرد

نگام نمیکنی؟-

انه تا وقتی که دروغ بگی-

از سردی کلامش، سردش شد

...من دروغ نمی-

حرفش با صدای داد ماهر قطع شد. محکم روی فرمان

کوبید.

داری دروغ میگی لامصب، داری یه چیزی رو مخفی -

!میکنی. یهچیزی این وسط درست نیست شمیم

با بغض داروهایش را برداشت. دلش میخواست بماندها...

اولینبار بود که غرورش کم آورده بود! اما دستگیره را کشید و

پیاده شد.

هنوز دو قدم برنداشته بود که صدای ویراژ ماشین را شنید و بعد رفتنش را نظاره کرد!

ماهور مثل همیشه نمانده بود که به

خانه برسد و بعد برود.

دم عمیقی گرفت، به راهش ادامه داد؛ وانمود کرد که مهم نیست، که اهمیت ندارد. که بغض نکرده

که اینقدر ضعیف نشده که به شک بیاندازدش! همه چیز خیلی خوب، داشت خراب میشد.

پنج روز دیگر گذشته بود... پنج روز بود که از ماهور خبری نداشت. به شرکت هم نرفته بود! ماهور کارهای دانشگاهش را درست کرده بود. نمیدانست چطور اسمش وارد لیست شده، اما قرار بود تیرماه امتحان بدهد! تیرماه یعنی سه ماه پس از نبودن ماهور

به بهانه‌ی درسخواندن، شرکت هم نرفته بود، کمی دلخور بود. از دست ماهور اما در کل حق را به او میداد.

ماهور مثل همیشه ساعت ده، پیام "داروهات رو یادت نره"، میفرستاد و او در درونش نهال جوانه‌زدهای رشد میکرد. میخواست دور باشد که حسی که فکر میکند تنها وابستگی

!است، تمام شود

غافل از آنکه همان پیام لبخند بر لبهایش می‌آورد. همین پیام برایش یک معنی داشت، این که من یک شب دیگر هم حواسم به تو بود، یک شب دیگر هم تو را یادم نرفت، یک

شب دیگر...

از پله‌های ورودی شرکت بالا رفت اما هنگام زدن دکمه‌ی
آسانسور، نگهبان به‌طرفش رفت
آسانسور خرابه، از پله‌ها برین -

سر تکان داد. هفت طبقه باید بالا میرفت؛ چه شروع خوبی!
به خودش رسیده بود، آرایش ملایمی داشت و روی لباسهای
فرمش هم پالتوی کرم‌رنگی به تن داشت
با شنیدن صداهایی مابین طبقه پنجم و ششم از حرکت ایستاد
و متعجب، چشمهایش گرد شد

[۲۱,۰۹,۱۹ ۰۵:۵۳]

(M S) شمیم عشق Forwarded from پارت_صدوهفتادوپنج#

علیرضا خواهش میکنم، یه لحظه به حرفم گوش بده-

صدای نفسهای عصبی علیرضا و بعد لحن تندش را شنید

چی رو گوش بدم؟ همه چیز مشخصه، همه چیز-

سارا ملتمس، بار دیگر تلاش کرد

پنج دقیقه، پنج دقیقه بریم اونجا. یه لیوان آب بخور، من -برات توضیح بدم. بعدش

هر کار خواستی بکن. هر جا خواستی

...برو. به ماهور، به باباش، به هر کی خواستی بگو. علیرضا سارا یکدفعه ساکت شد و شمیم

هم علتش را یافت. سایهای که افتاده بود! صبر بیش از این جایز نبود. چند پله را بالا

رفت.

سلام-

سارا پشتچشمی نازک کرد اما چشمهایش ترس داشت. سعی

میکرد پنهانش کند، اما موفق نبود از کی فالگوش وایساد

خانوم پاکمهر؟- شمیم نشنیده گرفت چی شده علیرضا؟-

سارا ملتمس، نالید

علیرضا-

و شمیم با اخم بهسمتش برگشت

ایه دقیقه پارازیت نفرست بینم -

و رو به علیرضا پرسید

چپرو میخوای به ماهور یا منصور خان بگی؟ -

انگفت پدرش؛ چون منصور نمیتوانست پدر ماهور باشد این دختر آرام خجالتی، دیگر

یاد گرفته بود که نباید در برابر

!سارا و مژگان سکوت کند؛ نباید

سارا شانهی شمیم را گرفت و به سمت خودش چرخاند

چی میگی تو؟ اینجا که خونهی خالت هست. هروقت -میخوای میآی، هروقت

میخوای میری. الان هم تو

مستلهی شخصی ما دخالت نکن

شمیم پر از تمسخر خندید

!مستلهی شخصیتون به ماهور ربط داره؟ -

برق ترس و اضطراب را در چشمان سارا میدید، اما سارا کم

نیاورد

بازم به تو ربط نداره -

علیرضا با غیظ دستش را بالا آورد

کافیه، شمیم تو برو بالا. من بعداً باهات حرف میزنم -

شمیم با نگاه چپی به سارا، سر تکان داد

باشه -

پلهها را بالا رفت و عصبی، نفسش را به بیرون فرستاد. نزدیک طبقه هفتم، سارا
و علیرضا را برای چند لحظه بهفراموشی سپرد. پای قلبش داشت، بازهم کمر منطقش
را

میشکست و بهسمت اتاق ماهور میکشاندش

الهه بهبودی #

[۲۱,۰۹,۱۹ ۰۵:۵۳]

Forwarded from شمیم عشق # [M S] پارت_صد و هفتاد و شش

وارد سالن شد و پای قلبش همچنان داشت به آن سمت

میکشاندش که با صدای متعجب رها ایستاد

!شمیم-

برگشت و لبخندی زد

!سلام-

رها در آغوش کشیدش و بعد گفت چه عجب خانوم! دیگه کی

میخواستی بیای؟- با رها بهسمت میزش رفتند و هر دو نشستند

ببخشید، درگیرم کلی! قرار شد دیگه شرکت نیام-

رها سری تکان داد و معترض اخم کرد

- اون رو که میدونم. نباید بیای یه خداحافظی کنی؟ نباید یه خبر بگیری؟

شمیم شرمزده، نگاهش کرد

- ببخشید خیلی درگیر بودم این چند وقت. اومدم ماهور رو

...بینم الان، چیزه... یعنی آقای

رها خندید

!نمیخواه پنهان کنی، من که میدونم چه خبره! مبارک باشه-

شمیم تشکری کرد و رها ادامه داد

!که البته باید بگم نیست-

پس از آنهم متعجب پرسید مگه تو نمیدونی داره

میره ترکیه؟-

شمیم بهتزرده، مات شد! به گوشهایش اعتماد نداشت کجا؟-

- ترکیه دیگه! پیش پای تو رفت. پرواز داشت. ندیدیش مگه؟ حسابکتابای شرکت بههم

ریخته. داره میره کارا رو درست

... کنه و مهلت بگیره برای پاس کردن چکهای هتله

صبر نکرد حرفهایش تکمیل شود. از جا بلند شد

رها، من بعداً باهات حرف میزنم-

حتی نفهمید خدا حافظیاش به گوش رها رسید یا نه! دلخور و پر از شتابزدگی، پلهها را پایین رفت. چندبار نزدیک بود زمین بخورد. برای اولین تاکسی دست بلند کرد و آدرس

خانهای

ماهور را داد

داشت میرفت ماهر، آن هم بیوداع و گفتن حرفی! بیآنکه او را در جریان بگذارد...
ناراحت شد؛ حس کرد انگار دلش

کمی ترک برداشت و سرد و گرم شد

نمیدانست برای چه میرود، اما داشت میرفت خانمی ماهر! رها گفت پیش پای او
رفته، پس احتمال داشت که

هنوز در خانه باشد

درحالیکه لبش را از استرس میگزید، با خواهش، به

راننده تاکسی گفت سریعتر براند

وقتی رسیدند، خواست تراولی به راننده بدهد؛ مثل آنچه در فیلمها دیده بود، اما
نداشت. باعجله هرچه پول در کیفش داشت روی صندلی ریخت و رفت. حتی در تاکسی
را هم

نبست.

الهه بهبودی #

[۲۱,۰۹,۱۹ ۰۵:۵۳]

(M S) شمیم عشق [Forwarded from پارت_صدوهفتادوهفت #

پیرمردی را پشت میزش دید، همانی که ماهور مشرمضون

.صدایش میزد ماهور

رفته؟-

پیرمرد ایستاد و کمی فکر کرد و بعد انگار که یادش آمده

.باشد او کیست، لبخند زد

.نه گلدختر، تازه رفت بالا-

تشکری کرد و به سمت آسانسور پرواز نمود. هر طبقه را میشمرد تا به طبقه مورد نظرش

برسد و هرثانیه، اندازهی

.یکساعت کش آمد

همینکه در باز شد، ماهور را با چمدان مشکیرنگش، جلوی

:در آسانسور دید. ناباور زمزمه کرد

!ماهور-

.ماهور داخل آمد و دکمهی همکف را فشرد برای چپ اومدی

اینجا؟-

مات و مبهوت ماند. باور نمیکرد شنیده‌اش را. باور نمیکرد. این صورت آشفته را. بیخوابی از چشمان ماهور مبارید تهریشهایش کمی درآمده بود! عصبی شد و زل زد در چشمهایش.

- اومدم بینم برای چی داری میری؟ برای چی به من هیچی نگفتی؟ برای چی، داری یواشکی میری؟ دیدی؟-

چهقدر سرد بود، چهقدر هوای آسانسور در یک لحظه خفقانآور شده بود. نمیدانست ماهور چه در چشمهایش دید که کمی با ملایمتتر ادامه داد

- دارم میرم ترکیه، سراغ کارهای شرکت. این که بهت نگفتم، خودت باید بهتر دلیلش رو بدونی. در آسانسور باز شد و شمیم همپای ماهور خارج شد. نمیدونم دلیلش رو-

خدا حافظ مشرمضون، حواست باشه-

از خونسردی ماهور حرصش گرفت. ماهور در مجتمع را باز کرد و بیرون رفت. شمیم دنبالش رفت و عصبی صدایش کرد.

ماهور، صبر کن-

ماهور ایستاد. با مکث بهسمتش برگشت و شمیم انگار تازه دلیل تمام ندانسته‌هایش را فهمید! فهمیده بود و تازه باور کرد مهر این مرد، چطور در رگ و پی و استخوان و قلبش نفوذ

!کرده و ریشه دوانده

#الهه‌بهبودی

[۲۱،۰۹،۱۹ ۰۹:۲۲]

پارت_صدوهفتادوهشت#

ترس ازدست دادن، مقیاس اندازه‌گیری عشق بود و بس! یعنی هرچه ترس ازدست دادن بیشتر باشد، عشق بزرگتر است! و او در چندروز گذشته، فاصله را دید، نبود ماهور را دید، طعم

از دست دادنش را هم چشید

عشق آتش بود و هنگامی متوجه شد عاشق است که دید
دارد میسوزد! درست مثل حالا که قطره‌های ریز عرق روی
پیشانیاش بود کی.

بر میگردی؟ - مگه

مهمه؟ -

روی کلمهی مهم تأکید کرد. شمیم با بغض تایید کرد و

ماه‌ور برای رد کردن سرش را تکان داد.

میگن بعضی‌آدم‌ها نمیتونن احساساتشون رو به زبون بیارن. - درونریزن، خجالتین، که توام
جزو همین دسته‌ای... اما رفتارشون نشون میده حسشون رو. لازم نیست به من بگی مهم
نیستم... وقتی بعد پنج‌روز، یه سراغ ازم نمیگیری. وقتی که درس و هزارتا کوفت و
زهرمار دیگه رو بهونه میکنی تا منو نبینی، وقتی برات فرقی نداره کجام، وقتی ناراحتیم
برات

مهم نباشه، یعنی مهم نیستم.

حرفهای ماه‌ور تیری شد بر قلبش. حق با او بود، راست

میگفت.

هیچچیز اونجوری که فکر میکنی نیست ماهر-

پس چهجوریه؟ تو بگو چهجوریه-

با ناامیدی سرش را زیر انداخت

میتراسم دیگه دوستم نداشته باشی-

شمیم! من تورو هرطور که باشی، میخوام. با تموم خوبیها -و بدیهات. با تموم نقصها و

قوتات. چرا اینجوری فکر میکنی؟

سرش را بالا آورد، نگاهش در عسلیهای ماهر پیچ خورد آدمای عوض میشن، احساسا

عوض میشن، همهچیز عوض -

همیشه

اما آدم عاشق، غیرممکنه عشقش رو دوست نداشته باشه-

قلبش میکوبد

ولی هر غیرممکنی محال نیست-

ماهور نچی کرد و کلافه، دستی به صورتش کشید. نگفت

محال است! لرزید وقتی پرسید

قول میدی نری؟-

مگه تو چیکار کردی شمیم؟ چی رو داری پنهون میکنی؟-
 نگفت قول میدهد، گفت چکار کردهای! مردمکهای شمیم
 براق شد و لرزید.

#الهه‌به‌بودی

[۲۲،۰۹،۱۹ ۱۱:۴۳]

پارت_صدوهفتادونه #

شمیم، تو داری یه چیزی رو مخفی میکنی. آخ... چشمات -
 شمیم، آخ از چشمات که آینه‌ی درونته و اشکیشدنش، امون
 آدم رو میبره.

دلش رفت برای دستی که مشت شد و سینه‌های که از شدت خشم، بالا و پایین رفت.
 صدایش لرزید و دنیای ماهور را
 لرزاند.

میشه بغلم کنی؟-

هق زد و اشکهایش را تند پاک کرد

جوری که یادم بره چهقدر تنهام -

چشمهایش روشن نبود اما به سمت ماهور رفت. باران میآمد. سرش را روی سینه‌اش گذاشت. دستهای ماهور پس از چندثانیه، سفت دور کمر شمیم پیچیده شد. صدای ضربان قلبشان درهم آمیخت. گرمی نفسهای ماهور روی لاله‌ی

گوش شمیم داشت اختیارش را به قهقرا میکشاند

دل شمیم لرزید برای گرما و امنیت آغوشی که داشت از دست میداد.

دستش را بر سینه‌ی ماهور کوبید. میدانست می‌رود، به‌خدا

که میدانست از دستش میدهد، اگر بفهمد واقعیت را

!کاش یه‌جای دیگه دیده بودمت -

:اینبار محکم‌تر کوبید و داد زد چرا این قدر

خوبی لعنتی، چرا؟ -

صورتش را بالا کشید

تا حالا شده با تمام وجودت چیزی رو بخوای و بهش -

نرسی؟ شده روبه‌روت باشه، اما آرزوت باشه؟ جلوت باشه، اما دلتنگش بشی؟
نفسنفس میزد، دستهایش دور گردن ماهور قلاب شد شده با سکوتش بمیری؟-

نگاهش روی لبهای او سوق داده شد و آنلحظه چه قلب بی‌حیایی داشت! دیگر
نمیخواست! بس بود تا همینجا! نمیخواست به عروسی برسند و آبروی خانوادگی
معتدی

برود. طاقتش را نداشت. باید با مژگان حرف میزد

به گمانش که آخرین بارشان بود. بغض این آخرین دیدار، سفت گلویش را چسبیده بود.
رایحه‌ی عطر ماهور انگار در خورش می‌گشت. چشمانش را بست و نفس کشید و آرزو کرد،
کاش همیشه همینطور میماندند. طوری در اغوشش جمع شده بود که دیگر مثل باقی
از دست داده‌هایش، حسرت یک

خداحافظی را نداشته باشد

سروش را کمی کج کرد تا صورتش را ببیند. اشکهایش

پیراهن ماهور را خیس کرده بود

دستهای ماهور باز شد و او کمی عقب رفت

توی این مدت خوب فکر کن. وقتی که برگشتم، همه‌چیز -

!رو حل میکنیم، با حرفزدنت، نه با سکوت

قسمت آخر جمله‌اش را با غیظ گفت و چمدانش را برداشت و پله‌ها را پایین رفت. هر قدمش را انگار روی قلب شمیم می‌گذاشت. شمیم آرام و بیجان دنبالش کشیده شد که تاکسی گذاشت و رفت.

آرام نالید:

از اینکه اینقدر خوبی، بدم می‌آد-

صدایش کمی بالاتر رفت

از اینکه اینهمه وسوسه‌برانگیزی، متنفرم-

داد زد:

ازت متنفرم-

[۲۳، ۰۹، ۱۹ ۱۲:۴۱]

پارت_صدوهشتاد#

تو بارون که رفتی، دلم زیر و رو شد"

"یه بغض شکسته، رفیق گلو شد

شروع کرد به قدمزدن. در کیفش ریالی پول نمانده بود و مقصد را هم نمیدانست. کنار خیابان چندبار برگشت و پشتسرش را نگاه کرد تا شاید مانند همیشه، ماهر را ببیند و ماشینش را! اما او نبود و ماشینش نبود و هیچچیز نبود انگار.

خودش را در آغوش کشید تا سرمای هوا کمتر به جانش نفوذ کند، اما انگار بوران شده بود و کت مردانه‌ای هم نبود که

روی شانه‌هایش بیفتد.

باران دیگر زیبا و عاشقانه نمیبارید. در دل کاغذ مچالهی روز، همهجا را شب میدید. از درودیوار شهر، خاطرات ماهر میریخت. چهقدر دیر فهمید که ماهر چه جایگاهی در رندگیاش پیدا کرده، شاید هم خودش خواست دیر بفهمد

رسیده به پارکی که آدمک برفی درست کردند، نشست روی صندلی خیس. صدای نگران ماهر در سرش پیچید.

"دست‌های یخ کرده، کبود شده! بیا این دستکش و کلاه رو

".پوش

سرش را بین دستانش گرفت. اوایی که میگفت سست نمیشود، حالا با خیال ازدسترفتن او، دلش داشت تکه‌تکه

میشد.

بلند شد و از پارک رفت. شهر، خالی از آدم بود. هیچکس دیده نمیشد انگار! احساس میکرد هر ماشینی که از کنارش

میگذشت، نبود ماهور را دهنکجی میکند.

کاش ماه همیشه پشت ابر میماند و اب همیشه در کاسه باقی! رعد و برق زد. ترسید. پاهایش درد میکرد. نمیدانست

چند ساعت است که توی خیابانها پرسه میزند

سرفه کرد و گلویش وحشتناک سوخت. جان از پاهایش داشت ربوده میشد. حقیقتی که امروز فهمید؛ درست مثل

همیشه تلخ بود

اما دیگر نمیشد ادامه داد. به فکر خودش نبود و به فکر ماهور، پس از واقفشدن به ماجرا. به فکر نگاه بعدش و عکسالعملش. نمیتوانست چیزی را پیشبینی کند و مجازاتش را بداند؛ اما یکچیزی را خوب میدانست، دلی که

بشکند، دیگر شکسته

موهای بهرنگ شبش خیس بود از باران و قطرههایی

شبنممانند. ساعت به همان وقتی که ماهور رفت چسبیده بود،

اما تاریکی آسمان را گرفته بود، مثل دنیایش

نفهمید چطور به خانهی آرزو رسید. چطور پلهها را بالا

رفت و چطور در زد

[۲۶،۰۹،۱۹ ۱۲:۴۶]

پارت_صدوهشتادویک#

وای شمیم چی شدی تو؟-

چهرهی نگران آرزو، را تار میدید. آرزو چه میدید؟ یک دختر ویران و یک روزگار نامرد
شاید هم عشقی که معلوم نبود از
!کجا افتاده وسط زندگی شمیم

حرف آرزو در سرش پژواک شد. "وای شمیم بندرو آب دادی

"دختر، عاشقش شدی

.لرزید و با چشمان اشکی در چشمان آرزو خیره شد

.بندرو آب دادم-

یک قطره اشک روی صورتش ریخت

عاشقش شدم -

"حرف دیگر آرزو در سرش زنگ خورد " این اتفاق فاجعه‌ستفاجعه شد آرزو. دارم

میسوزم توی این حادثه. همه جا -

آتش گرفته؛ قلبم، سرم، تنم، زندگیم. حرفترو گوش نکردمچشمهایش تار میدید اما

شگ نداشت کاسعی چشمهای آرزو هم پر شده بود. آرزو با شکم گندهاش به سختی

کنار

رفت.

بیا تو -

چند دقیقه بعد لباسهایش را عوض کرده بود به کمک آرزو.

هضم اتفاقات برایش سخت بود و انگار در این دنیا سیر نمیکرد. صداها در

سرش میپیچند و به قلبش شلیک

میکردند و از چشمهایش بیرون میزدند.

" به تو همه چی میاد "

:آرزو غرولند کنان با نگرانیهای مادرانهاش، غریدشبه موشای آب کشیده شدی! بیا

بشین موهاترو خشک -

کنم.

روی تخت دونفره‌ی اتاق نشسته بود. زانوهایش را بغل کرد.

آرزو نفسش را کلافه بیرون داد جواب

نمیدی، نه؟-

- میشد ساعتها باهاش حرف بزنی. از دردت بگی، از غماتبگی، از کارات، از برنامه‌هات.

چشمات همیشه میخندید. خودش بوی آرامش میداد. میشد کنارش خودت باشی، خود

خودت.

سرش را بالا کشید.

- نمیدونم چیشد، از کجا شروع شد. فقط میدونم بودنشتوی زندگیم، یه حادثهی خیلی

قشنگ بود. از اون حادثه‌ها که اومدنش خبر نمیکنه. همیشه، همه جا کنارم بود. بودنش

خیلی خوب بود آرزو؛ خیلی خوب

اشکهایش روانه صورتش شدند

- عاشقش شدم، اولش نفهمیدم عشقه اما بعدش وقتی کهدیدم داره میره و همه چیز رو با

خودش میبره، فهمیدم. اون فقط منو از دست میداد اما من، من همه چیزم رو، همه

زندگیم

رو از دست میدم

آرزو کنارش نشست و شمیم سرش را روی شانهای او گذاشت.

مثل همیشه حرفهایش را شنید، در سکوت. بی آنکه چیزی بگوید.

عشق نیست -

[۲۷، ۰۹، ۱۹ ۱۲:۵۹]

پارت_صد و هشتاد و دو #

روی موهای شمیم را نوازش کرد. آرزو آدم امید واهی دادن نبود. همیشه سعی میکرد بهجای گول زدن خودش و

دیگران، همهچیز را همانطور که هست ببیند و درست کند.

- عشق توی یه لحظه به وجود میاد، دلیل و منطق

نمیشناسه اما دوست داشتن توی زمان. عشق تموم معیارها و ویژگیهایی که قبلاً دوست داشتنی طرف مقابلت داشته باشه رو به هم میریزه اما دوست داشتن روی معیارات ساخته میشه.

گفتی تموم ویژگیهایی که میخواستی رو داره، گفتی حالت باهاش خوبه. وقتی یه نفر بهت خوبی میکنه، وقتی بعد یه مدت میفهمی که به خاطر یه سری رفتار و خصوصیات از یکی خوشش اومده، عشق نیست؛ دوستداشته. عشق دلیل و منطق نمیشناسه. ممکنه یه نفر تمام عمر بهت بدی کنه و تو باز عاشقش باشی.

شمیم سرش را کمی خم کرد. آرزو اشک روی صورتش را پس زد و خیره شد به روبهرو.

- وقتی کسی رو دوست داری یعنی یه تیکه از وجودت مالون شده، اون گرفتاهش. دوست داشتن یه چیزی شبیه به غرق شدن توی یه آدم دیگهست. از یهجایی به بعد نمیدونی و نمیفهمی الان برای خودت زندگی میکنی یا برای اون. تو عاشقش نشدی، تو دوستش داری!

پتک محکمی روی سرش کوبیده شد با حرفهای آرزو. پاهاب خسته‌اش را دراز کرد و سرش را روی بالش گذاشت. آرزو دست به کمرش از جا بلند شد.

- میدونی عشق و دوست داشتن، تنفر و نفرت، هر حسی که باشه هیچوقت قابل پیشبینی نیست. گاهی دلت رو کسی

میبره که هیچوقت فکرش رو نمیکردی.

از سکوت شمیم و اینکه عین خیالش نیست کمی کلافه و

عصبی شد.

نمیخواهی چیزی بگی؟-

شمیم به پهلوی چرخید تا آرزو را نبیند. آرزو چراغ اتاق را خاموش کرد و بیرون رفت.

چند ساعت بعد با صدای آرزو از

این پهلوی به آن پهلوی شد. نای باز کردن چشمهایش را نداشت. شمیم دختر، بیدار شو

دیگه؛ شب شده-

به سختی لای پلکهایش را باز کرد و تصویر آرزو کم کم واضح شد. گلویش میسوخت و

حتی نمیتوانست آبدھانش

را قورت بدهد.

آرزو با چهرهای نگران جلو رفت و کمی خم شد و دستش را

روی پیشانی شمیم گذاشت.

- تبت پایین نیومده. سه بار با دستمال آوردم پایین و هی رفت

بالا.

شمیم گیج نگاهش کرد

[۲۷،۰۹،۱۹ ۱۲:۵۹]

پارت_صد و هشتاد و سه #

آرزو لبخندی زد

- بلند شو، بلند شو برات غذای مورد علاقهات رو درست کردم

البته کم روغنش. غذا بخور و بعدش بریم دکتر

شمیم مانند کالبدی بیجان نگاهش میکرد. کالبدی که روحش را هنگام رفتن ماهور

درست جلوی آپارتماناش جا

گذاشت.

آرزو با اخم پتو را از روی شمیم کشید

!مگه من با تو نیستم؟-

شمیم دستهایش را دور بدنش حلقه کرد

سردمه -

صدای لرزانش، تلاش بریا مقاومت و تظاهر آرزو را هم به باد داد. مگر میشد رفیق
جانجانیاش این چنین باشد و او حال خوشی داشته باشد؟

تب داری دورت بگردم. بلند شو بریم یه چیزی بخور. بعدش -

بریم دکتر

شمیم کودکانه بغض کرد و به سختی با صدایی که به شدت

گرفته بود، لب زد

دکتر نه -

اما آرزو نمیتوانست بروز دهد. میدانست شمیم خیلیوقتها

با مقاومت او بلند شده و ایستاده آرزو؟ -

جانم؟ -

شمیم باز هم بغض کرد

نمیخواستم دوستش داشته باشم -

آرزو جلو رفت

دوست داشتن که از عقل و منطق نشعت نمیگیره دیوونه -

دستش را روی قلب شمیم گذاشت

دوست داشتن از اینجا، از قلبت پیروی میکنه نه عقلی که -

منطق داره چیکار

کنم؟ -

آرزو هم نمیدانست. او هم هنوز به نتیجه نرسیده بود با اینکه از همان اولینباری که ماهور را در کنار شمیم دید، فهمید شمیم نسبت به او بیمیل نیست. دید که چشمهایش

ستارهباران میشدند هنگام نگاه کردن به ماهور

صدای امیر همسرش، ناجیاش شد

آرزوجان، شمیم خانوم بیاین دیگه. غذا یخ میکنهها - [۷۲.۹۰.۹۱ ۹۱:۰۳]

پارت_صدوهشتادوچهار#

برو، میام -

آرزو سری تکان داد و رفت. شمیم پاهایش را از تخت آویزان

کرد. سرش گیج میرفت و گلویش سوزناکتر شده بود

بلند شد و چشمانش کمی تار شد. دستش را از میز دراور آرزو گرفت و نگاهش به آینه افتاد. ریملهایی که هنگام گریه از صورتش افتاده بودند، چشمان سرخی که بیماری را از دو

فرسخی داد میزد و زیرش هم کبود شده بود

بین وسایل آرایش روی میز، دستمال مرطوبی پیدا کرد و صورتش را با آن کمی تمیز کرد. شالی از کمد آرزو برداشت،

سر کرد و بیرون رفت

آرزو و امیر هر دو پشت میز منتظرش بودند. امیر بلافاصله بعد

دیدنش، گفت:

بهبه شمیم خانوم. چشممون به جمال شما روشن شد. -

کادوهای تولدو گرفتی و رفتیها

شمیم به سختی لبخند زد و تنها گفت

سلام-

پشت میز نشست و نگاهش به دیس ماکارونی افتاد و سالاد

گوجه خیاری که آرزو درست کرده بود

امیر برای آرزو هم غذا کشید و شمیم برای خودش. بیمیل بود نسبت به این غذا. آخر کسی نبود که وقتی برمیگردد

:بفهمد خیلی وقته خیرهاش شده و بعد با لبخند بگوید

"خوبه زیاد گرسنه نبودى"

چندبار چنگال را در بشقاب چینی سفید آرزو که گلهایی سیاهی دورش داشت، چرخاند. آرزو متوجه بیمیلیاش شد بخور دیگه، مگه ماکارونب دوست نداشتی تو؟-سری تکان داد و راستش کنار امیر کمی معذب بود و .نمیتوانست بگوید نمیخورم. نگاهی ملتمس به آرزو کردبخور شمیم، مثل گربهی شرک خانوم منو نگاه نکن که -

.آرزو با اینچیزا خام نمیشه

آرزو خندید و شمیم اینبار لبخند کمرنگی زد. به سختی هر قاشقش را قورت میداد. هنوز سومین قاشقش را نخورده بود

.که امیر، بلند شد

.آرزو امشب مال شما. من میرم اتاق پسرم بخوابم-شمیم شکزده، نگاه شرمندهاش بین هردویشان رد و بدل

شد. ناراحت شد از خودش و خودخواهیهایش

[۲۸,۰۹,۱۹ ۱۹:۴۴]

پارت_صد و هشتاد و پنج #

!پسره پس-

از روی صندلی بلند شد و آن سمت میز آرزو را در آغوش کشید.

مبارک باشه-

:آرزو خندید و امیر با لبخند گفت

.سلامت باشی؛ انشاءالله قسمت خودت و ماهور-

یک دفعه خشک شد. لبخند محوش پر زد و رفت. بغض

گلایش را گرفت و نگاه نمناکش پایین افتاد

.شمیم دختر، بسه خوردی گل فرشارو-

.سرش را که بالا کشید امیر نبود

با عمو علی حرف زدم گفتم امشب اینجا میمونی -

یک خودخواهی دیگرش هم جلوی چشمانش نمایان شد.
اصلاً به یاد پدرش نبود. قدردان آرزو را نگاه کرد. نمیخواست
با این حال به خانه برود و پدرش را هم نگران کند

غذارو که نخوردی؛ صبر کن جمع کنم؛ بعدش بخوایم -

دست آرزو را کشید. سرفهی کوتاهی کرد و گلویش به شدت سوخت. لبهایش ترک
خورده بودند و دهانش خشک خشک
بود.

نمیخواه پیش من بخوابی، سرما میخوری -

بعد هم خودش بلند شد

من جمع میکنم -

بشقابها را داخل هم گذاشت برد و پس از آن دیس و باقی وسایل روی میز. آرزو بلند شد
و به سمت آشپزخانه رفت. از اولین کشوی کابینت چند قرص آورد و با یک لیوان آب
روی

اپن گذاشت

اینارو هم بخور - خوابآورم

داره؟ - همشون یکم دارن -

شمیم نفس عمیقی کشید و پر از درد گفت

- میدونی آرزو گاهی آدم دوست داره بخوابه تا یهجایی از

زندگی رو نباشه. یه جایی از زندگی رو زندگی نکنه

آرزو چشمکی زد

از این خبرها نیستا، فردا سر صبح بلندت میکنم -

شمیم لبخند تصنعی زد و داروهایش را خورد. به اتاق رفتند

من زمین میخوابم، تو روی تخت -

آرزو خواست چیزی بگوید که شمیم بیحس نگاهش کرد

- توی این وضعیت نمیتونی زمین بخوابی. کنار هم همنمیتونیم بخوابیم. رختخوابها را از

کند دیواری برداشت و پهن کرد و دراز کشید. دو دستش را زیر سرش گذاشت و به

سقف خیره شد. یک ساعتی با آرزو حرف زد، از منصور گفت و از ماهور و از تمام

اتفاقات. اشک ریخت، عصبی شد و گاهی

هم خندید با شوخیهای آرزو

پلکهایش داشت روی هم میافتاد که صدای گوشیش بلند
شد. گوشی روی تخت بود

لای پلکهایش را باز کرد و آرزو با نگاهی به گوشیش،
جواب داد

ایرانسله، بخواب-

[۱۲:۱۲، ۱۹، ۱۰، ۰۲]

پارت_صدوهشتادوشش#

ایرانسله، بخواب-

شمیم با چشمانی بسته، نالید

- خیلی سخته بلاتکلیفی، خیلی سخته بدونی نتیجه یه چیز بده و مجبور به انتخابش

باشی. من چهجوری میتونم؟

آرزو متوجه تب شمیم و هذیانگوییهایش شد. به شمیم قرص استامینوفن داده بود اما طول میکشید تا اثر کند. درحالی که بلند میشد تا برود دستمالی بیاورد تا تبش را کمی

:پایین بکشد، گفت

- آدما گاهی نیاز دارن به افکارشونم استراحت بدن. در مغز و دلشونو ببندن و بردارن بیرنش یه جای دور که دست کسی بهشون نرسه. گاهی جواب سوال امتحانای خیلی سخت

!زندگی، صبر و زمانه. چیزی که ماها هیچوقت یاد نگرفتیمش

با صدای زنگ گوشی، چشمهایش را باز کرد. گلوش وحشتناک میسوخت و بدنش کرخت بود. ظرف آب و دستمال خیس کنار تخت اولینهایی بودند که نگاهش دید و بعد گوشی

آرزو پشت خط بود. خودش را بالا کشید و پر از تعجب تماس را جواب داد. به محض حرف زدن حس کرد گلوش خش برداشت کجایی

آرزو؟-شمیم چندتا

سوال میپرسم، بهم

جواب بده دقیقش

رو، - خب؟

تعجبش بیشتر شد و ابروهایش کمی نزدیک شدند. حس

میکرد صدای آرزو، مثل همیشه نیست.

اسم این دختره که قراره مدارک رو بهت بده چیه؟- چیشده آرزو؟-

گفتم جوابم رو بده، هیچی پرس-

نگرانیش چندبرابر شد از آن لحن عصبی و مشوش و سوالهای عجیب. چندبار سرفه

کرد و بعد با صدایی دو رگه

جواب داد:

مژگان؛ دختر خردمند- با چی؟-

یه فیلم-

صدای نفسهای نامنظم آرزو را میشنید اما احساس میکرد

گوشه‌های گرفته! طاقت نیاورد و پر از دلوایسی پرسید آرزو کجایی؟ این سوالی

عجیب و غریب چیه میپرسی؟- آرزو جواب داد

میام میگم. بین بلد یه صبحونه درست کنی یا نه؟-بعد خندید و مصنوعی بودنش، انگار
کفگیری شد و دل شمیم
را هم زد.

درست کن، منم میام تا یکم دیگه، فعلاً-

[۰۴:۱۰، ۱۹ ۰۴:۴۶]

پارت_صد و هشتاد و هفت #

نیم ساعت بعد، صبحانه ُ مختصری درست کرده بود. چای

دم کرده و پنیر و کره را هم روی میز چیده بود.

منتظر روی مبل نشسته بود و یک پایش را عصبی، مدام تکان میداد. کلید که به در افتاد،
سرش بالا آمد و نگاهش به

:چند کیسه در دست آرزو افتاد. با اخم بلند شد

دختر، تا چند وقت دیگه میخوای زایمان کنی، بیرون که - رفتی هیچ، خریدم میکنی؟

نایلونهای مواد غذایی را گرفت و روی اپن گذاشت. آرزو

نفسزنان و دست به کمر، روی مبل نشست

دکمه‌های پالتویش را باز کرد

همه می‌گن سرده اما من گرممه-

شمیم خندید و درحالی‌که رب را از نایلون بیرون میکشید

گفت:

تو همیشه متفاوتی-

جوابی که از آرزو دریافت نکرد، سرش بالا آمد. نگاه آرزو خیره‌^۱ شمیم بود. دستش در

هوا خشک شد. انگار عصبهای مغزش یکدفعه به‌کار افتاد. نگرانی‌ای که سعی میکرد پنهان

باشد، سرریز شد. آرزو نیز کم از او نداشت آرزو چیشده؟

اون سؤالاً برای چی بود؟-

آرزو لبش را گاز گرفت و کلافه شانه بالا داد

... خیلی گیجم شمیم. اگه، اگه اون حرفها راست باشه-

شمیم مهلت نداد

کدوم حرف؟ معلومه حرفام راسته-

آرزو سرش را به چپ و راست تکان داد بیا بشین، آروم

باش، خب؟-

شمیم یک لحظه چشמהایش را پر حرص بست و نچی کرد. بگو دیگه-

رفتم پیش پدر ماهور-

اچی؟

صدای پر از تعجب و قیافه ُ مات و مبهوتش، تردید و

دلهره ُ آرزو را هم بیشتر کرد برای چی

رفتی پیش اون؟-

این جمله ُ شمیم برعکس جمله ُ قبلش، جان نداشت و

آرام بود. وا رفته بود

- دیروز اون بود که بهت اس داد. من نگفتم، چون تونمیتونستی بری. من، من رفتم

تا شاید بفهمم دلیلش رو.

بفهمم این معمای مجهول رو. دلیلش رو پرسم

اشک آرزو چکید

- شمیم، منصور می‌گه اون شب‌نم رو نکشته. می‌گه ثابت
می‌کنه.

دست شمیم به این بند شد و آرزو ادامه داد

...من نمیدونم-

شمیم حرفش را قطع کرد

- که... که چی؟ من خودم صداشو شنیدم. خودش گفتشبنم رو کشته، خودش.

ماستمالی می‌خواه بکنه و یه

سرپوش دیگه بذاره روی گندکاریاش

اما، اون یه چیزایی گفت که برعکسش رو نشون میداد-چشمهای شمیم سیاهی

رفت و تصویر آرزو مات شد و صدایش نامشخص. یک لحظه حس کرد حسی در

پایش

ندارد و بعد همهجا سیاه شد

پارت_صدوهشتادوهشت#

با نوری که داخل چشمهایش افتاد، لای پلکهایش باز شد.
تصاویر را مات میدید و نور اذیتش میکرد. صداهایی را در
میان هوشیاری و بیهوشی میشنید.

- خواهش میکنم الان از اینجا برید. اینحرفا، جاش اینجا
نیست.

نتوانست چشمهایش را باز کند و صدا را تشخیص دهد.
پلکهای دوباره روی هم افتاد و چشمانش سنگین

چند ساعت بعد با حس کردن چیزی روی صورتش
چشمهایش باز شد. چندبار پلک زد تا تصاویر جلوی چشمانش
واضح شود بیدار.

شدی؟-

زمان ایستاد، چشمهایش تا آخرین حد گشاد شد. این صدا،

این صدای بهترین آدم لعنتی زندگیش شبیه بود

دیدش، در یکتیشرت سرمهای رنگ ساده و با ریشهایی که از موقع رفتنش، بیشتر شده بود روی تخت نشسته. بود.

احساس میکرد خواب است

دستی که روی صورتش نوازشوار میچرخید را گرفت و نگاه کرد.

خودتی؟ اومدی؛ من خواب نمیبینم؟- چیکار کردی با

خودت دختر خوب؟-احساس کرد صدای ماهور بغض

دارد برعکس چشمان جدی و نافذ برقدارش که از آن

روز نمیخندید. دلش میخواست بگوید بیا و با چشمانم

حرف بزن، کلمات دروغ میگویند.

مجبور میشوند دروغ باشند. حال دلش در بیت زیر خلاصه

میشد.

شده دردی به دلت ریشه کند آب شوی؟

همه شب با غم دلتنگی خود خواب شوی؟خودش را کمی بالا کشید اما نگاهش را از

او نگرفت. تازه

در کی از مکانش داشت. در بیمارستان بود

چشمهایشان حرفها زدند باهم. گله و شکایت کردند، ابراز دلتنگی کردند، بغض کردند،
دعا کردند و در آخر این بود که مهور دستانش را از هم باز کرد و شمیم با میل
خودش را در
آغوش او انداخت.

[۰۴:۱۰، ۱۹ ۰۴:۴۶]

پارت_صدوهشتادونه#

موهایی که زیر روسری صورتی رنگ بیمارستان پریشان بود، با باز شدن گره روسری
پخش شد. سر شمیم بیشتر به سینهی مهور فشرده شد و بینی مهور بیشتر در موهای
شمیم رو رفت. مهور نفس کشید عطرش را، ممتد نفس
کشید، تمام نفسش را کشید.

باورم نمیشه-

انگشتانش میان پیچهای موی شمیم گم شد و شمیم با قلبی

که پر از هیجان بود، پرسید چیه؟-

... این که یه شب پیش تو نبودم و الان-

جمله‌اش را شمیم تکمیل کرد

انگار صدسال نبودی-

تمام نفسش را داخل فرستاد

بوی بهشت میدی-

شمیم سرش را کج کرد تا ببیندش. این آغوش، مخدر بود. از آنهایی که همان بار اول مبتلا میکردند؛ همان بار اول معتادش شد و هربار برای آرام شدن به سمتش پناه میبرد و

آرام میشد

بغض کرد

دیوانه‌ها شدم بین-

ماهور خیره نگاهش کرد و در حالیکه لبخندش را فرو

میخورد، گفت

اگه میدونستم زودتر میرفتم-

شمیم پر از حس، لب زد

!فکر عاقل کردنم هرگز نباش-

بغض کرد و لب زد

.جانم از عشق تو سوخت-

انگار دوباره کلافه شده بود و دوباره این تناقضها داشت اعصابش را به هم میریخت. نگاه

پر از حرف ماهور، باعث شد به خنده بیفتد. لبخند واقعی شمیم، ترانه‌ی عاشقانه‌ای بود

.که در گوشش پیچید

.ای دلبرم فقط بخند. فقط بخند-

شمیم لبش را گاز گرفت و گفت دیگه قهر

نکن خب؟-

به چهره‌ی سخت ماهور و فک سختشده‌اش خیره ماند و :مثل بچه‌ها دست

ماهوری که داشت بلند میشد را کشید

قهر که می‌کنی احساس می‌کنم روز می‌میره. همه‌جا سیاه -میشه، شب میشه، تاریک میشه.

دلگیر میشه. به خاطر من نه، به خاطر ترتیب روز و شب، آشتی؟

لبخند کمرنگ ماهور را که دید، نفسی از آسودگی کشید.

.ماهور نگاهش نمی‌کرد دیگر

میرم برات شامترو بگیرم و بیارم-

[۰۶،۱۰،۱۹ ۱۰:۴۵]

پارت_صدونود#

چند لحظه نگذشته بود که آرزو داخل شد. پر از مهر جلو آمد و

صورت شمیم را بوسید

جون به لبم کردی که دختر-

شمیم با اشاره‌های به قیافه‌ی خسته‌ی آرزو، شرمنده گفت

ببخشید، خیلی توی دردرس انداختمت-

آرزو دستش را توی دست شمیم گذاشت

- نه‌بابا چه دردرسی! ولی این ماهر کل بیمارستانرو به

دردرس انداخت

شمیم آب‌گلویش را به سختی قورت داد و گیج پرسید چی؟-

و آرزو خندید و سری به تاسف تکان داد

- منصور که زنگ زد بهش، نمودنم خودشو چهجوری تا چندساعت بعد رسوند.
بعدشهم که کل بیمارستانرو گذاشته بود روی سرش و تا بیاد و بینتت. اول حتی منم
نشناخت. از اون

موقع هم بالای سرت نشسته

نگاهی به ساعت گرد بالای سر شمیم کرد

تقریباً چهارساعتی میشه-

ابروهای شمیم از تعجب بالا پرید اما فکرش در قسمت اول حرفهای آرزو بود. منصور
به ماهور خبر داده! انگار منصور

حائل و دیواری بود میان او و ماهور منصور خان بزرگ

زنگ زد پسرش بیاد؟-

آرزو سرش را کمی سمت شانهاش کج کرد و سری به چپ و

راست تکان داد

- آره؛ اون زنگ زد. یکم استراحت کن. چند ساعت بیهوشبودی. عفونت و سرماخوردگیت از یه طرف، شوکی که وارد شده از یه طرف دیگه. هنوزم صدات بیجونه. تقصیر من بود؛

الهی بمیرم

شمیم اخم کرد

- خدا نکنه. تو کاری به جز خوبی برای من نکردی. دیگه از این حرفا نزن

آرزو خندید و انگار تازه آرزوی سابق شد

آره والا، از سرتم زیادایم-

[۰۶،۱۰،۱۹ ۱۰:۴۵]

پارت_صدونودویک#

همان شب از بیمارستان مرخص شد. صبح همان روز ماهور رفت، نیم ساعت پیش رفت تا باقی کارها را درست کند

همین که رنگ نگاه امروز ماهور کمی نرمتر بود، کمی از سردی و غریبگیاش کاسته شده بود، هدفی که در سر داشت را بزرگتر میکرد.

فرودگاه شلوغ بود و پرهیاهو و حالا در تاکسی، آرامش بیشتری داشت. دلش میخواست تمامی حرفهای امروزش عملی شود.

افکار در سرش جولان میدادند و خودش عجولتر از آنها باید با منصور حرف میزد و تمام زندگیش بند بود به این موضوع. پس از آن میتوانست تصمیم بگیرد.

نفس عمیقی کشید و صفحهی گوشیش را روشن کرد. نفس

عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد و دستهایش نلرزد.

پیام منصور و آدرسی که برایش ارسال شده بود را خواند. یک رستوران در غرب شهر! با تمامی اصرارهایش، آرزو گفته بود نباید تنها باشد و در هرباری که شمیم قصد داشت او را با آن

شرایط به سختی نیندازد، میگفت

- مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ از استرس به دور باش، فشار

عصبی ممنوع، هیجان ممنوع، ناراحتی ممنوع.

گوشیاش زنگ خورد و اسم آرزو بر صفحه نقش بست جانم آرزو؟-

کجایی شمیم؟ هنوز نرفتی خونه؟- نه، چیزی

شده؟-

- نرو، بیا بیمارستان. نزدیک همونجایی که پدر ماهور آدرس

داده.

صدای آرزو میلرزید، نگران شد، قلبش تند زد چیشده آرزو؟ برای

چی؟-. فقط زود بیا، منم دارم میام-

صدایش بالا رفت و در اوج خشم و نگرانی لرزید برای چی؟ چرا

هیچی نمیگی؟-

بغض آرزو شکست و صدای گریه و بعد صدای بوق در

گوشش پیچید. پیامش پس از چند دقیقه رسید

... بیمارستان بهمن-

نتوانست باقیاش را بخواند. سرش گیج میرفت. با صدایی که

تحلیل رفته بود؛ گفت

.آقا مسیر عوض شد، برو بیمارستان بهمن-

دستهای عرق کردهاش پالتوی سفیدش را چنگ زد و

.نگرانی و آشوب دلش را

[۱۰،۱۰،۱۹ ۱۳:۵۷]

پارت_صدونودودو#

نفهمید چطور به بیمارستان رسید و چطور حیاطش را طی کرد. در اتومات باز شد و اولین نفری که جلوی دیدیش قراز گرفت علیرضا بود. میترسید سوال کند، میترسید بداند.

دانستن یکسری چیزها درد دارد، زخم دارد، ترس دارد، جرئت میخواهد و او در آن لحظه بیجرتترین آدم زمین

بود.

رو به روی هم که قرار گرفتند، هر دو ایستادند

شمیم؟-

باز هم خیره علیرضا را نگاه کرد. فک علیرضا سخت شده بود

و چشمهایش سرخ

مامانم داشت از دستم میرفت-

سرش کمی به سمت شانهایش نزدیک شد و نفسش بیرون رفت. فکرش به کجاها که

کشیده نشد در همین مدت کوتاه!

همین که فهمید اتفاقی نیفتاده، خیالش را راحت کرد نفهمید کی و چطور در آغوش

علیرضا فرو رفت. شوکه شده

بود و نمیدانست چه کند

- خیلی سخت بود، یه لحظه حس کردم دنیا تیره و تار شد. یه

لحظه هم‌آدما نامرد شدن

هر چه غم در لحن علیرضا بود به دل شمیم سرازیر شد.

صدای شمیم از لرزش صدای مردانه علیرضا لرزید و بغض

کرد. خودش را بیرون کشید و پرسید

الان حالش خوبه؟-

دید که دست علیرضا مشت شد، دید که نگاهش را از صورتش گرفت و به زمین داد.
شاید برای اینکه اشکهای

!جمع شده در چشمهایش را نبیند، شاید

- باید پیوند بشه، هر چه سریعتر و تا یهسال دیگه هم شاید
.نوبتش نشه

شمیم لبش را گزید. چهقدر سخت بود بینی عزیزت جلوی
.چشمانت دارد از دست میرود و نتوانی کاری کنیگاه علیرضا روی صورت
شمیم نشست و مردمک
.چشمهایش لرزید

توام اگه مادرت زنده بود براش هرکاری میکردی مگه نه؟ - شمیم متعجب از سوال
عجیبش شانهای بالا انداخت
.آره-

هرکاری؟-

.هرکاری-

.علیرضا دستی به صورتش کشید

داشت دیالیز میشد، احتمالاً تا الان تموم شده باشه-

[۱۴،۱۰،۱۹۰۱:۵۱]

پارت_صدونودسه#

باهم رفتند و خاله مرضیه‌اش را دید و دلش کباب شد. یک دستگاه خونش را میبرد و دستگاه دیگر میآورد. با آرزو حرف زد و گفته بود برگردد، با آن وضعیت محیط بیمارستان، محیط

مناسبی نبود.

علیرضا میگفت آنقدر هول کرده بود که به جای شمارهی شمیم، شمارهی آرزو که از سالها پیش داشت را گرفته و

!متوجه نشده

با علیرضا در سلف بیمارستان، در آلاچیقی نشسته بودند و چای دست هردویشان بود.

عمیق در فکر بود. رو به علیرضا

گفت:

با ماهور حرف میزنم ببینم میتونه برات یه وام جور کنه، -

یه وامی که از شرکت بگیرم.

علیرضا تلخندی زد و دستش را روی دست شمیم گذاشت نمیخواه، مگه شرکت چهقدر

وام میده به من؟ خودم دارم -

جورش میکنم، نگران نباش.

واقعاً؟ -

چشمهای شمیم ستارهباران شد و لبخند علیرضا تلختر

آره، واقعاً -

خیابانگردی از عاداتش شده بود. اینبار اما زندگیش انگار روی هوا بود. در شوک بود

و متعجب. دلش میخواست داد بزند، هوار بکشد. دلش میخواست گریه کند اما فقط

تمام

بدنش یخ کرده بود.

درست مثل کسیکه مدام جانش را بگیری و پس بدهی، نفسنفس میزد. یک دستش را به

قبلش فشرد و یک دستش

را به میز تکیه زد.

"اینهم اون صدایی که ازش حرف میزدی-"

دستش را روی گوشهایش گذاشت و اما با فشار بیشتر...

انگار صدا بیشتر میشد

بشین تا برم یه چیزی بگیرم و پیام-

روی صندلی افتاد. همهجا را نگاه کرد. خلوت بود، شب بود و

او بود و یک خیابان! رعد و برق زد و او در خودش جمع شد "تا من هستم از هیچی

نترس-"

صداها در مغزش قاطی شدند، اتفاقات هجوم آوردند و مگر

یک دختر بیست و دو ساله چهقدر تحمل و ظرفیت داشت؟

به ماشینهایی که هرازگاهی از خیابان عبور میکردند خیره شد، گوشیش زنگ میخورد.

عکس ماهور روشن و خاموش

میشد.

[۱۴،۱۰،۱۹ ۰۱:۵۱]

پارت_صدونودوچهار#

بیا اینو بخور تا یکم فشارت بیاد بالا دختر. شبیه روح -مامانبزرگ خدایامرزم
شدی. بخور تا شب نشده ببرمت
خونه.

آرزو را میدید و لیوان در دستش را مگه شب
نیست؟-

حس کرد چیزی روی صورتش قرار گرفت.
باز تب کردی-

دست آرزو را کنار زد آرزو تو میفهمی
چیشده؟-

بین، بازی کردن رو یادت میدم. یهجور باهات بازی "-میکنم که شهر بازی بشی.
حواست رو جمع کن و هرچی که من میگم رو انجام بده، وگرنه بد میبینی. البته خودت
نه،

"کسایی که برات عزیزن و یا دارن عزیز میشن

هنوز اتفاق صبح و ظهر در مخیله‌های ننگجیده بود که یک شوک دیگر وارد زندگیاش شد. شوکی که لرز انداخته بود به

بدنش و لرزانده بود دنیايش را شمیم،

صدام رو میشنوی؟-

سرش را برگرداند سمت آرزو. آرزو با دودست صورت شمیم

را قاب گرفت.

- فدات بشم، اینقدر خودت رو اذیت نکن. میدونم خیلی

سخته اما تو سرسختتر باش.

دوباره گوشیاش زنگ خورد و دوباره عکس ماهر خاموش‌وروشن شد. نگاهش کوتاه

به سمت گوشی رفت و باز

بهسوی آرزو برگشت.

- نباید جوابش رو بدم، چون ماهر رو دوست دارم، بابامو

دوست دارم.

آرزو چشمه‌هایش ب‌آراق شده بود و جان میکند تا عادی باشد،

تا قوی باشد، تا او هم یک زخم نشود.

- نباید دیگه ببینمش، چون دوستش دارم. باید یهکاری کنم

.ازم متنفر شه، چون بابام خانواده ُ منه، همه چیز منه

!شمیم-

صدای آرزو لرزید و شمیم ادامه داد

- باید ازم متنفر بشه، چون دوستش دارم. من چیکار کردم؟ برای

رسیدن به یه سراب، کل زندگیم رو داغون کردم؟

...اینجوری نگو-

.حرفش را قطع کرد

- مثل کبکی که سرش زیر برف باشه. چطور اینقدر راحت رودست خوردم؟ چطور

نفهمیدم؟ چرا من آرزو، چرا؟. آرزو خواست چیزی بگوید که باز مجال نداد

.میخوام برم خونه-

[۱۸،۱۰،۱۹ ۱۲:۳۱]

پارت_صدونودوپنج#

- نمیخوام چیزی بگی، نمیخوام چیزی بشنوم. فقط بریم

.خونه. خواهش میکنم آرزو

.آرزو با غم سری تکان داد

.باشه قربونت برم، بلند شو بریم-

در ماشین آرزو، اتفاقات یکبهیک به مغزش هجوم

میآوردند. حرفهای پدر ماهور و حرفهای مژگان روی

.زخمش نمک میپاشید

اون شب، اون شب شبنم پاکمهر به من زنگ زد. گفت یه "-کار فوری داره باهام. گفت که

باید هرچه سریعتر من رو ببینه.

یکی از بهترین کارمندان بود و بهخاطرش از توی خونه تا شرکت رفتم. هوا تاریک

شده بود، شب بود، بارون میامد.

رانندهام نشست پشت فرمون. باید ترمز میکرد، اما نکرد.

..."سرعتش رو بیشتر کرد. یه لحظه دیدم یه جسم خونیه اینجا که رسید، محکم

چشمهایش را روی هم فشرد

شد. دستهایش به پالتویش چنگ زد خوبی شمیم؟-

آرزو ماشین را نگه داشت. شمیم نگاهی انداخت و خودش را
در سر کوچه‌شان دید.

خوب نیستم آرزو، خوب نیستم-

بلافاصله در ماشین را باز کرد و با قدمهایی تند، خود را به سمت خانه کشاند. کلید را
به در انداخت و وارد خانه شد. پس از بستن در، همانجا سر خورد و روی زمین
نشست.

حرفهای پدر ماهر باز هم در سرش تکرار شد.

من پشت فرمون نبودم، راننده‌ام بود. اون لحظه گیج شدم، "-مگ شدم. اون لحظه
نمیدونستم باید چه کاری انجام بدم.

بهش گفتم صبر کن، گوش نکرد. فرار کرد. خودم، خودم به ".پلیس لو دادم. قبل از
اینکه دوربینای خیابون چک بشهدسته‌هایش را روی صورتش فشار داد و جیغ کشید. گریه
کرد

و داد زد

خدایا... منو ببین. اصلاً منو میبینی؟-

بدنش هیستریک میلرزید. بلند شد و داخل خانه رفت و

گیج وسط پذیرایی ایستاد

اون شب، یهسری برگه رو قرار بود بده به من. نمیدونم "-چی بود اما میدونم به شرکت مربوط میشد. میدونم برای اینکه برگهها به دستم نرسه، اینکارو کردن! تا همین چند وقت پیش نمیدونستم کی اما الان دارم میفهمم! از اون روزی که متوجه شدم مژگان بهت نزدیک شده، فهمیدم یه "ربطی به اونا داره

[۱۸،۱۰،۱۹ ۱۲:۳۱]

پارت_صدونودوشش#

باورش نمیشد در این هزارتوی پر از معما، فقط وسیلهای

برای پیشبرد اهداف مژگان بوده

نمیدونم پدرش توی این قضیه سهمی داره یا نه اما "-بهزودی میفهمم. اینکه چه نقشی

داشته رو نمیدونم ولی

"مشخصه که دست داشته

منصور ادامه ُ آن صدایی که در آن اعتراف به قتل منصور کرده را گذاشت و مشخص شد آن فایل، فقط بریده‌های از واقعیت بوده است.

از شمیم خواست تا با مژگان تماس بگیرد و بگوید که نمیخواهد ادامه ُ این بازی را و تهدیدهای مژگان، دومین مهر تایید بر حرفهای منصور بود.

گوشی را از جیبش بیرون کشید و اولین پیام ناخوانده‌اش از مژگان را باز کرد.

"فرشای قشنگی توی مغازه ُ بابات هست"

علناً تهدیدش کرده بود... با جان پدرش! خون به مغزش نرسید و گوشی را عصبی پرت کرد.
خدا لعنتت کنه، خدا ازت نگذره-

روی زمین نشست و زانوهایش را سفت بغل کرد تا از لرزش تنش کم شود.
نمیتوانست حرف پدر ماهور را گوش کرده و این بازی را تمام کند.

پای پدر و عزیزانش در میان بود. میدانست که اگر اینکار را بکند، حتی پای ماهر هم وسط کشیده میشود. باید بهخاطر

ماهور، از خودش میگذشت

مهم نبود که ماهر اگر میفهمید، با تنفر نگاهش میکرد، مهم نبود که دیگر او را از دست میداد. البته مهم بود اما نه

بیشتر از جان ماهر

چند ساعت در همان حالت نشست و تنها فکر کرد. فکر کرد به آینده ُ نامعلومش. فکر کرد به گذشتههای که اینطور

آیندهاش را رقم زد

شمیم پس از شنیدن آن فایل صوتی در حال خودش نبود اما آرزو تایید کرد که تمامی مدارک و شواهد، نشان از بیگناهی

پدر ماهر دارد

هرچند او هم در آن شب میتواند کاری کند اما نکرده!

یک معمای بزرگ دیگر در سرش ایجاد شد. قاتل شب‌نم،

!!انگیزه‌اش برای کشتن شب‌نم چه بوده؟

قطعاً راننده ُ پدر ماهر نمیتوانست هیچ خصومتی با او داشته باشد و اینکه شب قبل

از برگزاری دادگاه هم کشته

شده، این مسئله را تایید میکرد

[۱۸،۱۰،۱۹ ۱۲:۳۱]

پارت_صدونودوهفت#

چند ساعت همانجا نشست. دم آمدن پدرش، بلند شد و به

اتاقش رفت تا علی او را با این اوضاع ببیند

چراغ را خاموش کرد و زیر پتو خزید. چند دقیقه بعد، کلید انداختن علی به در را متوجه شد و آمدنش به اتاق را. دقایقی گذشت و در بسته نشد. گوشه ُ چشمش را باز کرد و با نگاه

:خیره ُ علی مواجه شد. پر از خجالت گفت

.اومدی بابا-

.علی سری تکان داد

آره باباجان، اومدم. فقط نمیدونم تو از چی فرار میکنی. -میدونم توام شبیه مادر
خدایا مرزتی و همیشه میخوای همه چیز رو تنهایی حل کنی. اما همیشه شمیم بابا، گاهی
نمیشه دختر بابا. چیشده دخترم؟
.چیزی نشده-

- برای هیچی کادوی تولدت اینجوری روی زمین افتاده و شیشش هم شکسته؟
در تاریکی هم گوشیاش را میدید. پر از شرمندگی سرش
را پایین انداخت.

- شمیم، تو برای گذشته‌های که گذشت و آینده‌های که هنوز نیومده نگران و آشفتگی‌های.
توی الانت زندگی کن بابا، توی زمان حال. الان هم استراحت کن، باهم حرف میزنیم
فردا

این را گفت و ویلچرش را به حرکت درآورد و رفت. شمیم نفس پر از آهی کشید و در
جایش نیمخیز شد. آخ علی، آخ اگر بدانی دختر دردانهات در چه مصیبتی دستوپا میزند.
آخ اگر بدانی چطور بازیاش دادند و حالا هم که فهمیده، مجبور
!به ادامه ُ این بازی است

تا صبح چندبار از این پهلوی به آن پهلوی شد. در اتاقش راه رفت،

کل خانه را قدم زد، روی تاب نشست و تاب خورد

به نور مهتاب خیره شد، به ساعتش و آن نوشته ُ لعنتی شیرین. به عکس ماهور در آن
قاب و دست آخر یک تصمیم
گرفت.

تصمیمی بهدور از انتظار بقیه. گلوش میسوخت و مریضی هنوز در جانش بود اما رفت و
دوش گرفت و بهطرز عجیبی،
اینهم قسمتی از تصمیمش را شامل میشد.

[۲۹،۱۰،۱۹ ۱۳:۰۲]

شمیم_عشق (پراز حادثه‌ی بودن) #

پارت_صدونودوهشت #

از حمام بیرون آمد و پشت میز آرایشش نشست. آرایش ملیحی روی صورتش نشاند و
پس از پوشیدن لباسهای فرم شرکت و کاپشن مشکیرنگش، از خانه بیرون زد و بهسمت
شرکت به راه افتاد.

یک ساعت بعد، در اتاقی که قبلاً برای ماهور بود و حالا برای

منصور معتمدی، پشت میز ایستاده بود

بشین دخترم-

سری بهمعنای نه تکان داد. شمیم، خودش هم باورش نمیشد کسی که حالا
اینطور مقتدرانه جلوی منصور

!معتمدی ایستاده است، او باشد

منصور دستهایش را روی میز گذاشت و انگشتهایش را

:درهم قفل کرد و پرسید

خب، نمیخوای حرف بزنی؟-

شمیم نفسی کشید و بیهیچ اضطرابی گفت

اومدم که بگم متأسفانه یا خوشبختانه، باید یه تیم بشیم-منصور یک تای ابرویش را

بالا داد و شمیم را یاد ماهور

انداخت. شمیم دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد

.هنوزم نبخشیدمت! فکر نکنم هیچوقت ببخشم-

نفسهایش کمی تند شد

- شاید اگه اون روز اونقدر بزدل نبودی، خواهرم الان زنده

بود.

منصور گفت:

من نمیخواستم بمیره. منم از خدام بود که حرفاشو بشنوم. -

مطمئنم چیزای مهمی از شرکت میخواست بهم بگه

شمیم تلخ خندید

- تو، همین الانم به فکر شرکتتی، نه جون یه دختری که

هنوز سی سالشم نشده بود

بعد دستش را بالا آورد و از منصور خواست سکوت کنندمیخواوم نبش قبر کنم.

فقط اومدم بگم که میخوام - بجنگم. بجنگم برای ماهور. بجنگم برای زندگیم

حرف پدرش در سرش پژواک شد: «شمیم، توی برای گذشتهای که گذشته و

آیندهای که هنوز نیومده، نگران و

«آشفتهای

صاف ایستاد و دست به سینه زد

- میخوام توی حال زندگی کنم. اینبار نمیخوام خارج از گودبشینم و آرزو کنم که
ایکاش همه چیز درست بشه. اینبار برای درست شدن همه چیز، میخوام بجنگم.
برای برملا شدن کلی معما که این وسطه. برای فهمیدن اینکه قاتل
خواهرم کیه

[۲۹،۱۰،۱۹ ۱۳:۰۲]

شمیم_عشق (پراز حادثه‌ی بودن)#

پارت_صدونودونه#

مکث کرد و پس از چند ثانیه لب زد

- برای ماهور. جوری براش میجنگم که اگه یهروز دیدین پا
پس کشیدم، بدونین اونروز نفسی برای کشیدن ندارم

منصور نمایشی دست زد بعد با تعجب و تحسین گفت آفرین، فکر میکردم میتونم روت

حساب کنم اما نه در این -

!حد

:شمیم رک و پوسکنده، کمی سرش را خم کرد و گفتو البته به شمام اعتماد میکنم چون

پدر ماهورین، فقط پدر -

.ماهور، همین

.منصور با غم لبخندی زد

.شاید اینطوری بتونم یه سری چیزارو براش جبران کنم-شمیم گیج نگاهش کرد و منصور

صندلیاش را عقب داد، بلند

.شد و پشت به شمیم، کنار پنجره‌های سراسری ایستاد

.شمیم به میز تکیه داد خب از کجا

شروع کنیم؟- .منصور دستی به لبش

کشید نظر خودت چیه؟-

:شمیم با اعتماد به نفس جواب داد

- باید بفهمیم مژگان چرا به من دروغ گفته و چه نقشی تویماجرا داشته. به نظرم مژگان

یه سر نخه که مارو به چیزای زیادی میتونه برسونه. احتمالاً سوالای زیادی جواب داده

بشه با فهمیدن هدف مژگان. منمیتونم ازش شکایت کنم به شرط اینکه یه سری مدرک

ازش جور کنم و این مدرکو

.موقع حرف زدن یا اساماس دادناش میشه جور کرد

.منصور دستهایش را جیبهایش فرو برد تا الان چیزی تو

اساماسها بوده؟-

نه-

- پس بعدشم نخواهد بود، اونقدر احمق نیستن که اینجوری

.مدرک از خودشون به جا بذارن

[۰۸,۱۱,۱۹ ۰۰:۰۷]

(M S) شمیم عشق Forwarded from شمیم_عشق

(پراز حادثهیبودن) #پارت_دویست #

شمیم منتظر نگاهش میکند که منصور میگوید

- این کارها زمانبره. آسون نیست کسی که همه رو تشنه‌میره لب چشمه و تشنه
برمیگرده، غرقش کنی. شاید...

!شاید لازم بشه که عروسی رو عقب بندازیم

شمیم جا خورد. عروسی را عقب می‌انداختند... به چه دلیل؟ جواب ماهور و پدرش
را چه میداد؟

نه، همیشه. یه راه دیگه باید پیدا کنیم-

هست-

با امیدواری منتظر جمله ُ بعدی شد که تمام امیدش با

حرف منصور، دود شد و به هوا رفت

.اینکه جواب رد بدی، بهخواست مژگان-

با چشمانی پر از بهت منصور را نگاه کرد

!شوخی بود، نه؟-

نفسش را عصبی بیرون فرستاد. منصور بهسمت شمیم

برگشت

دخترم، شاید لازم باشه با ماهور حرف بزنیم-

شمیم بدونمکت و سریع، یک 'نہ' از دہانش خارج شد

اما...

شمیم سرش را تند تکان داد و با قاطعیت جواب داد

امکان ندارہ. من نمیخوام بفہمہ، نباید چیزی متوجہ بشہ-

منصور سری تکان داد

منم پسر مو میشناسم. اگہ از چشمش بیفتی، دیگہ افتادی-

با غمی عجیب و ہزاران افسوس گفت و بعد ادامہ داد

- وضعیت شرکت مناسب نیست. چند روزہ دارم ہمہ چیز رو

بررسی میکنم. حسابای شرکت درست جور در نمیآشمیم پوزخندی زد. منصور،

بیش از پسرش انگار بہ فکر

شرکتش بود

- بعضی از چکهای هتل پاس نشدہ و خیلی قراردادها کہقرار بود بستہ بشن، بستہ

نشدن. یکی از شرکای کارهامون

قبل از خودمون خبردار شدہ

[۰۸,۱۱,۱۹۰۱:۵۱]

(M S) شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق]

(پراز حادثه بیودن) # پارت_دویستویک #

اطلاعات شرکت به دستشون رسیده-

شمیم بهسختی لب تر کرد تا موضوع فلش را بگوید. فکر میکرد شاید ربطی داشته باشد و کمکشان کند. نیم ساعت بعد، درحالیکه در خیابان قدم میزد، حرفهای منصور را با

خودش مرور میکرد.

باید طوری رفتار کنی که مژگان فکر کنه تو توی جبههشی. -خیلی مطیع نشو که شک کنه؛ درست مثل قبل و خیلی طبیعی رفتار کن. اون دختر زرنگیه، زرنگتر از چیزی که تصور کنی. و وقتی او پرسیده بود

اون چرا اینکارو کرده؟ چرا به من دروغ گفت و یا خواست -اطلاعات شرکت رو بهدست بیاره؟ اصلاً اون چه ارتباطی با شما و ماهور داره؟

منصور تنها نگاهش کرده بود. بماند که وقتی موضوع فلش را فهمید تا چند دقیقه در سکوت، فقط فقط به یک نقطه خیره شد و هیچ نگفت و شمیم باز هم در حدس خصوصیات این مرد جا ماند. حداقل واکنش منصور را، عصبی شدنش متصور شده بود.

وضعیت چندان بدی نبود، اما خوب هم نبود. در حالت خنثی بهسر میبرد و اگر همه چیز خوب پیش میرفت، انتهای راه، روشن بود.

از دم صبح که تصمیمش را گرفت تا به همین الان، احساس راحتی و سبکی وجدان داشت. میدانست اگر بیازد هم حسرت و پشیمانی اینرا ندارد که بگوید کاری انجام ندادهام... اما نیامده بود که بیازد.

میخواست بجنگد، درست همانطور که گفت؛ میخواست بجنگد، تا آخرین نفسش.

موضوعی که ذهنش را درگیر کرد، یکی ارتباط مژگان با خانواده^۱ خردمند بود. صدایی در درونش میگفت رابطه^۲ مژگان با پدر ماهور، فراتر از چیزی است که میداند و حس دیگری داد میزد، خب اگر بود، ماهور باید آن را بازگو میکرد و دیگری هم خود ماهور بود.

سؤالات ماهور این اواخر از او زیاد شده بود. گاهی میمانی بین رفتن و نرفتن، بین ادامه دادن و ندادن. بین دو چیزی که هیچکدام خوب نیست.

هر بار با گفتن دروغی، عذاب وجدانش در برابر ماهور چند برابر میشد و نمیتوانست راستش را هم بگوید.

نمیشد وقتی تصور یک نفر را راجعه خودت خراب کردی، آن را درست کنی. وقتی یک نفر یکبار اعتمادش را به تو از دست دهد... وقتی یکبار بفهمد به او دروغ گفتهای... اگر یکبار هم دریابد چیزی را از او مخفی نگاه داشتهای، همین کافی است تا دیواری میان تو و او درست شود.

حتی اگر تو را ببخشد و دلخوریاش رفع شود، نمیتواند فراموش کند. یکبار، فقط یکبار کافی است تا باور آدمها بشکند. هرچه تلاش کنی، نمیشود و نمیتوانی آن ترک و

شکستگی را رفع کنی.

درست همانطور که ماهور میگفت، «آدمها با باوراشون زندگی میکنند. باور یکی که از زندگیش بره، معلوم نیست کی برگرده. شاید یه سال دیگه، دو سال بعد و شاید هم هیچوقت».

[۲۹، ۱۱، ۱۹ ۲۳:۰۷]

شمیم_عشق (پراز حادثه‌ی بودنت) #

پارت_دوِستودو #

- صدفار بهت گفتم بعدش باید ازش دور شی. قرارمون این نبود.

خندید و لیوان آبش را پر کرد و پیام بعدی را خواند.

تا چند روز دیگه به هدفتم میرسی -

آب را یکنفس سر کشید و لیوان را محکم روی کابینت

:کوبید و نوشت

قرار نبود اینطوری بشه -

- ما فقط راجعه یه چیز حرف زدیم که میرسیم بهش. دیگه تا آخر عمر، هیچ چیزی
توی زندگی از ما بههم ارتباطی نداره.
روز بهخیر

باحرص گوشی را خاموش کرد و به کابینت تکیه داد.
نگاهش به ناخنهای بلند و طراحی شده اش بود که با رنگ قرمز جیغ پوشیده شده بود
و در سرش هزار فکر. هزاران فکری که شیطان برایشان دست میزد و افتخار میکرد
به

:چنین پیروانی. لبخندی زد و زمزمه کرد
ارتباطشو پیدا میکنیم، پیدا میکنم-

خسته به خانه رسیده بود. برای آرزو هم چیز را تعریف کرد و موافقتش را شنید.
خوشحال بود که توانسته گامی برای ماهور بردارد. دلش میخواست خودش شام امشب
را درست کند. با اینکه دستپخت خوبی نداشت، غذایی که از ظهر مانده و سارا درست
کرده بود را داخل یخچال گذاشت. در گوگل دستور پخت غذای مورد علاقه پدرش،
مرغ را جستجو کرد و مراحل را به ترتیب انجام داد. مرغ را از فریزر کنار یخچال
برداشت و روی کابینت گذاشت تا کمی یخش
باز شود.

برنج را خیساند و مرغ را در قابلمه انداخت و چند هویج و فلفل هم به آن افزود. دو
سیبزمینی از سبد کنار ظرفشویی
برداشت و پوست کند و داخل ماهیتابه ریخت.

[۲۹، ۱۱، ۱۹ ۲۳:۰۷]

شمیم_عشق)پراز حادثه پیودنت(#

پارت_دویستوسه#

صدای گوشیاش بلند شد. بهسمت اتاق رفت و اسم ماهور را که دید، با لبخند آیگون
تماس را کشید و پس از سلام
:بیحال ماهور، پرسید کی
برمیگردی؟-

ماهور پر از تعجب خندید و با انرژی و کشیده گفت جان؟-

شمیم پر از خجالت خندید

کوفت، اصلاً برنگرد-

ماهور آهی نمایی کشید

هوای تهرانم ابریها، فکر کنم بارون بگیره-

بهت و هیجان در صدای شمیم به چشم میخورد برگشتی ماهور؟-

نه-

شمیم با پافشاری تکرار کرد

برگشتی؟! برگشتی که هوارو میدونی-

ماهور جدی لب زد

نه، هواشناسی رو گوش کردم-

انگار که یک سوزن به بادکنک شوق شمیم زده باشند، پنجر

شد که ماهور ادامه داد

یه دقیقه بیا بالکن اتاقت-

شمیم دهانش را باز کرد اما ماهور امان نداد و پر از جدیت گفت:

هیچی نپرس، گفتم بیا توی بالکن اتاقت-

شمیم از روی تخت بلند شد و به بالکن رفت که نوری روی صورتش افتاد. چشمهایش را گرفت و صدای بلند ماهور را

شنید؛ اما نه از پشت تلفن، از پایین بالکن اتاقش

سلام-

شمیم با تعجب خندید و دستش را روی دهانش گذاشت که

ماهور بار دیگر، بلندتر داد زد

سلام-

[۲۷، ۱۲، ۱۹۰۴: ۰۶]

(M S) شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق] پر از حادثهی

بودنت (# پارت_دویستوچهار#)

نفهمید چطور خودش را به حیاط رساند و در را باز کرد. به خودش که آمد، پشت در بسته، در حیاط سرش به سینه‌ی
 ماهور چسبیده بود و گوشش ضربانهای قلب او را میشنید
 دلم برات تنگ شده بود-

بلافاصله پس از گفتن این جمله، بینایش را در موهای شمیم که آزاد روی
 شانهایش ریخته بود، فروبرد و عمیق
 نفس کشید

برای همین عطر کشنده دلم تنگ شده بود-

شمیم بغض کرد و سرش را بالا آورد و در صورت ماهور
 خیره شد. ماهور لبخندی زد

برای این چشمهای برق‌دار سیاه که توش کلی حرفه، اما -
 زبونت رو نمیچرخونه

شمیم میان بغض خندید کی

اومدی؟-

ماه‌ور سرش را لحظ‌های رو به آسمان برد

ای خدا... الان مثلاً خجالت کشید و حرف رو عوض کرد-

شمیم خندید. دلش میخواست بگوید منم خیلی دلتنگ توام، خیلی بیشتر از تو. دلش میخواست بگوید، تو که باشی، حمایت‌هایت که باشد، من آدم دیگری هستم. با تو شمیم دیگری در جهان میزید و بیتو شیمی دیگر، اما نگفتدلش گرم بود؛ گرم وقت‌هایی که خواهند داشت. خجالت. میکشید از وضعیتی که در آن بودند

اینبار انگیزهی محکمی داشت برای ادامهی زندگیش با او. اینبار با شجاعت بیشتری در چشم‌هایش زل زد. اینبار ماه‌ور نور امیدی را در چشمانش میخواند. در چشم‌هایی که همیشه رنگ غم دیده بود، حالا شادمانی میدید و همین

دلش را شاد میکرد

مگر همین نبود عشق؟ هر کدام حال دیگری را رقم میزدند.

گره نگاهشان با صدای زنگ‌خانه ازهم گسست

شمیم هول زده عقب کشید و نگاه هر دو به سمت در خانه

رفت

[۲۷، ۱۲، ۱۹ . ۴: ۰۶]

(M S) شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق]

(پراز حادثه بیودنت) # پارت_دویستوپنج #

پدرش داخل آمد و ماهور، سریعتر از شمیم جلو رفت و سلام و احوالپرسی

کرد. علی با تعجب نگاهی به شمیم

:انداخت و بعد رو به ماهور، گفت

شمیم میگفت رفتی سفر کاری. تموم شد بهسلامتی؟ - ماهور سری تکان داد

. نه پدر جان، اومدم شمیم رو ببینم. برمیکردم -

و ندید که این جمله چه کرد با شمیم. چه قندی در دلش آب شد وقتی فهمید برای دیدن او آمده و مهمتر از آن، علی را چطور خطاب کرد. علی لبخندی زد و شمیم خجالت کشید.

:علی رو به ماهور، گفت

. بفرما پسرم -

ماهور خواست کمکش کند که علی مخالفت کرد و خودش ویلچر را بهحرکت درآورد. جلوی در، پدرش روی ویلچر دیگرش نشست. داخل خانه که شدند، بویی مشام هر سه

نفرشان را پر کرد که با ایوای شمیم همراه شد

!غذا سوخت-

با کلافگی گفت و علی پشتبندش آرام خندید عیسی نداره دخترم. ماهور جان، بهت گفتم از دستپخت - دخترم یا ته؟

ماهور سؤالی نگاهشان کرد

شمیم خندید

!ئه بابا-

علی درحالیکه شالش را از گردنش باز میکرد، بهسمت

:پذیرایی رفت و گفت

.عالیه، زبانزد هممس-

:و بعد رو به شمیم گفت

دخترم، نمیخوای احياناً بری زیر غذا رو خاموش کنی؟-

شمیم آنقدر حواسش پرت ماهر و چند لحظه‌ی قبل بود که تازه فهمید باید چه کند.
سریع بهسمت آشپزخانه رفت و زیر گاز را خاموش کرد. نگاهی به مرغ جزغاله انداخت
و آهی
کشید.

هم خنده‌اش گرفته بود و هم کلافه شده بود. پنجره را باز کرد تا بوی نامطبوع
سوختگی بیرون برود و بعد هم بهسراغ
یخچال رفت.

[۲۷، ۱۲، ۱۹۰۴:۰۶]

(M S) شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق]

(پراز حادثه‌ی بودندت) #پارت_دویستوشش #

مشمای میوه‌ها را بیرون کشید و میوه‌ها را داخل سبد ظرفشویی ریخت و پس از
شستن و خشک کردنشان،
پرتقال و موز و سیبها را در ظرف چید.

سه بشقاب روی کابینت گذاشت. چقدر دوست داشت جمع سهنفره‌یشان را. چقدر خوب بود که پدرش و ماهور را داشت.

چقدر دنیا رنگیتر شده بود برایش.
دستانی که دور کمرش حلقه شد، او را به خودش آورد.
ترسیده، هینی کشید.

...هییس -

شمیم دستش را روی قلبش گذاشت و ماهور گفت

!گفتم پیام کمکت؛ آخه دیر کردی -

شمیم خواست خودش را بیرون یکشد که حلقهی دستان
ماهور محکمتر شد و لحنش نیز

!!از من فرار نکن -

قلبش روی هزار میکوبید. آب دهانش را قورت داد و ماهور

کنار گوشش آرام زمزمه کرد کمک

نمیخوای عزیزم؟ -

حلقهی دستان ماهور را شل کرد و چرخید. ابروی ماهور بالا

پريد و شميم تند گفت

چرا، بيا ميوهها رو ببر-

ماهور خنديد و دستانش را از دو طرف بدن شميم رد كرد و روى كايينت گذاشت.

نفس شميم از اينهمه نزديكى داشت

بند ميامد و از طرفى ميترسيد پدرش بيايد

[۲۷، ۱۲، ۱۹ . ۴: ۰۶]

(M S) شميم عشق [Forwarded from شميم_عشق]

(پراز حادثهيبودنت) # پارت_دويستوهفت #

ميوهها؟ كدوم ميوهها؟

شميم با نگاهش اشارههاى به ظرف روى كايينت كرد. ماهور

جفت ابروهايش را بالا داد

آخه بچه، هرچقدرم سعی کنی بروز ندی، دستت همیشه -
روئه.

شمیم از جملهی عجیبوغریبش، مات نگاهش کرد. ماهور
نچی کرد و عقب کشید.

بدو، ظرفارو بردار بریم -

شمیم بشقابها را برداشت و پس از او ماهور از آشپزخانه خارج شد. دو ساعتی دور
هم نشستند و گپوگفت کردند.

شمیم گاهی از ته دل میخندید و چشمان دو مرد زندگیش ستارهباران میشد. ماهور
متوجه تغییرات و حال بهترش شده بود و علی هم برای این حال خوب شمیم، خودش را
مدیون

دامادش میدانست

حدود ساعت ده یود که شمیم گفت

بابا جان، زنگ بزnm از بیرون سفارش بدم، غذا بیارن -

علی سر تکان داد

- نه دخترم، امشب یکی از دوستای قدیمی اومده یود پیشم و

برای همین با اون شام خوردم. سیرِ سیرم

شمیم سری تکان داد و از ماهور پرسید چی سفارش
بدم؟-

من پیشنهاد بهتری دارم، عزیزم-

دل شمیم از پسوندهایی که آخر جملات ماهور میآمد، مدام

میریخت. ماهور رو به علی، ادامه داد

- البته با اجازهی شما پدر جان، من یه رستوران خوب

میشناسم که با شمیم بریم اونجا

[۲۷، ۱۲، ۱۹ . ۴: ۰۶]

(M S) شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق]

(پراز حادثهیبودنت) # پارت_دویستوهشت #

پدر شمیم سری تکان داد

برید، خدا بهمراhton-

شمیم با لبخند جواب حرف ماهور را داد و بلند شد تا به

:اتاقش برود که ماهور صدایش زد شمیم-

برگشت

هوا سرده، لباس گرم بپوش-

معنی دیگر دوستت دارم مگر همین نبود؟ همین که حواست باشد و نگران باشی که: آی

فلانی... هوا سرد شده، لباس گرم

!فراموش نشودها

لبخندی زد و به اتاقش رفت

آرایشی که داشت را کمی بیشتر کرد و رژ لبش را بیشاز کمی! موهایش را هم با کش

بست و جلویش را روی صورتش ریخت. پالتوی سبزرنگش را پوشید، به همراه شلوار

لی و کلاه آبی‌رنگش را جلوی آینه روی سرش تنظیم کرد

شالگردنش را دور گردن انداخت و از اتاق بیرون آمد پدرش با برق بهتی که در

چشمانش پیدا بود، نگاهش کرد و

ماهور تنها خیره‌اش شد

پس از آن اتفاقات، کم پیش میآمد لباس روشن بپوشد، آرایش کند و به خودش برسد.
چقدر این شمیم قوی را دوست داشت. مهور کاپشن بادی مشکیرنگش را از روی مبل
برداشت و علی تا دم در بدرقهشان کرد.

[۲۷،۱۲،۱۹۰۴:۰۶]

(M S) شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق]

(پراز حادثهیبودنت) #پارت_دویستونه#

نزدیک ماشین، مهور در را برایش باز کرد و شمیم با لبخند جوابش را داد. خودش هم
داخل ماشین نشست و برای روشن
کردن ماشین، ایندست و آندست کرد.

بهسمت شمیم برگشت و عمیق و با اخمی که انگار در صورتش افتاد، نگاهش کرد و پساز
آن ماشین را روشن کرد.

نچی کرد، دوباره به سمت شمیم برگشت چیزی شده

ماهور؟-

ایه چیزی درست نیست-

در یک حرکت دستش را روی لبهای شمیم کشید که

باعث شد رژش کمرنگ شود

!حالا درست شد-

پوست صورت شمیم کمی رو به قرمزی رفت و آبدهانش

را باصدا فروداد

رستورانی که ماهور از آن حرف میزد، همان جگرکی بود.

جگرکیای که یک بار هم به آنجا رفته بودند

چهقدر این سادگی و بیرایبش به دل مینشست و شاید آن جگر، خوشمزهترین جگر

عمرش بود که تابحال خورده بود. پساز آن ماهور دستان شمیم را سفت در دستانش

گرفت.

آنقدر محکم که دل قرص شمیم به حضورش قرصتر شود.

آنقدر محکم که شمیم بتواند بگوید نگاه کنید، من دیگر تنها نیستم. او هست. او که باشد، همه چیز هست. بودن او، بودن زندگی است. نزدیک امامزاده‌ی تجریش که شدند، ایستادند.

هر دو به امامزاده نگاهی انداختند

شمیم روبه‌روی ماهر ایستاد و با ذوق گفت

بیا به چیزی ازش بخوایم-

و نشد که ماهر لبخند نزنند به دختر پاک روبه‌رویش چی بخوایم؟-

[۲۷، ۱۲، ۱۹۰۴:۰۶]

(M S) شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق]

(پراز حادثه‌ی بوندت) # پارت_دوِ ستوده #

کنار ماهور ایستاد. دست ماهور از پشت دور کمرش حلقه شد و سر او روی شانه‌ی ماهور قرار گرفت. چشمهایش را

بست و از ته دل گفت

.اینکه تا همیشه کنار هم باشیم-

آرامشی که بینشان بود با دنیا عوضناشدنی بود و شمیم

:بهشوخی و با خنده گفت

.و اینکه دلت مثل امروز برام تنگ نشه-

ماهور ابرویی بالا داد و شمیم زل زد به عسلیهایش که برقی

.از شیطنت درشان افتاده بود

حالا کی گفته من دلم برات تنگ شده بود؟-. شمیم خندید

.خودت، جناب-

.ماهور ابرویی بالا داد چی

گفتم؟-

.دلم برات تنگ شده -ئه،

جدی؟-

شمیم وقتی فهمید که رودست خورده، یک لحظه مات ماند.

ماه‌ور خندید

!آخی، عزیزم-

شمیم با لب‌هایی جمع شده روبرگرداند

!گریه نکن حالا-

باحرص و خنده سر بلند کرد و اسمش را گفت. این شاید جزو دفعات نادری بود که اسمش، از زبان او نواخته میشد هر چند قدم، یک بلال فروش ایستاده بود و بلال‌هایش را

تبلیغ میکرد

ا‌قا، خانوم، بیاین. بلال تنوریه، از دستتون میره‌ها-

بلال‌هایشان را سفارش دادند و هنگام حساب کردن، کارتخوان کار نکرد و ماه‌ور مجبور شد تا برود از عابر بانک وجه را دریافت کند. شمیم روی صندلی فلزی نشسته بود که

صدای گوشی ماه‌ور بلند شد

(M S) شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق]

(پراز حادثه‌ی بودنت) # پارت_دویستویازده #

گوشی و سویچ ماهور روی میز مانده بود. نگاهی به شماره که ناشناس بود انداخت و بیخیال شد. اما برای سومین بار که زنگ خورد، نگران شد و بالاخره گوشی را برداشت و

جواب

داد:

بله؟-

هرچه منتظر ماند، فرد پشت خط حرفی نزد الو، بله؟-

تماس قطع شد. شمیم با تعجب گوشی را روی میز گذاشت که ماهور از راه رسید. شمیم اشاره‌ای به گوشیش کرد و خواست بگوید زنگ خورده که دوباره گوشی زنگ خورد و

همان شماره روی صفحه افتاد.

ماهور تماس را جواب داد و همزمان گفت

میرم سفارش رو بگیرم-

چند دقیقه بعد ماهور آمد. نمیخواست سؤال کند، اما

نمیتوانست جلوی کنجکاویاش را بگیرد

نبودی، یکی چندبار زنگ زد-

ماه‌ور درحالی‌که بلال شمیم را به دستش میداد، گفت.دیدم-

و شمیم دیگر نتوانست چیزی بپرسد. ماه‌ور، ابرویی بالا داد

دوستم بود، شمیم جان-

از اینکه دستش آنقدر راحت جلوی ماه‌ور خوانده میشد،

خندهاش گرفت

با اشاره‌ی ماه‌ور، گازی به بلالش زد و فکر کرد چه آسان

میشود خوش بود

[۲۷،۱۲،۱۹۰۴:۰۶]

(M S) شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق] پرازحادثه‌یودنت(#)

پارت_دوِستودوازده#

تا صبح ساعت چهار، یعنی دو ساعت قبل از زمان بلیط

ماه‌ور، کنار هم بودند

دم رفتن وقتی ماه‌ور شمیم را به خانه رساند، آسمان دل شمیم ابری بود و از دلتنگی‌ای
میگفت که از همین حالا در

جانش نشسته بود

شمیم با صورتی گرفته نگاهش کرد. میدانست شاید نبودن

ماه‌ور در این روزها بهتر باشد

میتوانست از حقیقتی که نمیخواست بگوید، فرار کند و امیدوار باشد که تا برگشتن

ماه‌ور همه چیز درست شود. اما

دلش که این حرفها را نمیفهمید

دلبستگی‌ای که طی این مدت به او پیدا کرده بود، از همه

بیشتر برای خودش عجیب بود

دستش به سمت دستگیره رفت و هنوز خداحافظ را بر زبان

نیاورده بود که ماه‌ور گفت

!شمیم-

برگشت و ماهر به سینه‌اش اشاره کرد

.بیا-

با بغض خندید و در آغوشش فرورفت. انگار این رسم

خدا حافظیشان شده بود! عجیب آرامشبخش و اعتیادآور بود این آغوش. شمیم لب زد
.مواظب خودش باش-

:و ماهر روی موهایش را بوسید و جدی گفت

.مواظب جفتمونم. نبینم غم رو دیگه توی چشمت-همیشه مثل امشب باش، شمیم.

میدونی... وقتی چشمتو

.روی غصه‌ها میبندی و میخندی، خیلی خواستنی میشی

[۳۱،۱۲،۱۹۰۱:۵۰]

شمیم_عشق (پراز حادثه‌یودنت)#

پارت_دویستوسیزده#

از صبح که منصور زنگ زده و خواسته بود ببیندش، دلش شور زده و هزار راه رفته بود. مدام حرف پدرش در سرش تکرار میشد: «شمیم، دیشب مامانت اومد توی خوابم، خیلی آشفته .» بود. همیش اسم تورو می‌آورد

وارد سالن که شد، رها را دید. باهم خوشوبشی کردند و رها گله کرد از کمرنگ بودنش. پس از آن بهسمت اتاق منصور

رفت.

همهی کارمندان همان قبلوها بودند و مشغول کار خودشان، اما دیگر احساس میکرد مثل قبل دلباز نیست، ییماهور

دلباز نبود.

در زد و وارد شد. حتی گلهایی که در اتاق سابق ماهور و فعلی منصور هم بود، مثل سابق به همهجا تازگی نبخشیده

بود.

سلام داد و نشست. منصور پرسید

چی میخوری بگم برات بیارن؟-

شمیم سری تکان داد چیزی میل ندارم.

چی شده؟-

منصور کمی به جلو خم شد

- توی پرونده‌ی آقای علیرضا فروغی نوشته شده که معرفش تویی. درسته؟

اخم کرد. نمیدانست این چه ربطی به موضوع مهمی که

منصور گفته بود، دارد

درسته-

چه نسبتی باهاش داری؟-

معنی سؤالهای منصور را نمیفهمید و همین، دلآشوبهای

را بیشتر میکرد

- میشه به منم بگید اینجا چه خبره؟ علیرضا چه ربطی به موضوع مهمی که شما میگید

داره؟

الهه بهبودی #

[۳۱، ۱۲، ۱۹۰۱:۵۰]

شمیم_عشق (پراز حادثه یهودنت) #

پارت_دویستو چهارده #

ناخواسته هنوز هم گاردی که از ابتدا مقابل منصور داشت را

حفظ کرده بود.

منصور از شنیدن اسم کوچک علیرضا توسط شمیم، متعجب

شد.

پس می‌شناسیش، نسبت نزدیکی هم دارین؟-

شمیم سری تکان داد.

از دوستای خانوادگی مون هستن-

ابروی منصور که بالا رفت، یاد ماهور افتاد. منصور چند بار با

نوک انگشتش به روی میز کوبید. عمیقاً در فکر بود.

شمیم کلافه پرسید:

- فقط برای اینکه ربط مارو به هم بدونین، منو کشیدین اینجا؟ کار مهمتون همین بود؟

منصور برخلاف او، در مقابل شمیم صبر و حوصله بهخرج

میداد. سری تکان داد.

نه دخترم، مسئله این نیست -

دست دست کردن منصور، نشانه‌ی خوبی نبود. منصور بالاخره

لب گشود:

- احتمالاً ممکنه بدونی که من و پدر مژگان باهم یه کارخونه‌م داریم. همونجایی که

شب‌نم بود. چند سال پیش متوجه شدم که یه سری جنسارو نگه میداره تا گرونتر شه،

بعد بفروشه. خیلش تاریخ مصرف قلبی میخورد. وقتی فهمیدم، گفتم یا جمعش

میکنه یا اینکه سهمشو میدم بره. بهظاهر

جمع کرده بوده، اما واقعیت یه چیز دیگه‌ست

حرفهایش داشت جالب میشد. دستبسته‌ینه، ادامهاش را

گوش دادم.

الان متوجه شدم خیلی چیزام، اونی نبود که میفروخت. -

جنس مرغوب رو به اسم اعلاء میداده. مخلوط برنج هندی و

ایرانی رو به اسم ایرانی اصل و چیزای اینجوری [۱۳۰۵:۱۰ ۱۳۰۹:۲۱]

شمیم_عشق)پراز حادثه‌یودنت(#

پارت_دویستوپانزده#

- پسر ساده‌ی منم اینقدر بهشون اعتماد داشته که توی این

مدت چیزی نفهمیده

منصور مکث کرد و بعد گفت

- احتمالاً شب‌نم خدایامرز هم یه‌سری از این چیزا رو فهمیده

بوده و می‌خواسته بهم بگه

قلب شمیم سوخت. خواهرش، آخ شب‌نم. قطعاً چنین چیزی میتوانست انگیزهی قتل را

در سر پدر مژگان به‌وجود آورد.

یعنی.. یعنی قاتل اصلی و مسبب قتل او، آن پدر و دختر بودند؟

با اخم به منصور نگاه کرد. نه، اعتماد نداشت. شاید منصور داشت کلاف را دور سر آنها میپیچید تا از دور گردن خودش باز کند و ببندازد.

انگار منصور رنگ نگاهش را خواند که گفت

- نمیخوام الان باور کنی، اما من سرخ رو گرفتم؛ دنبالشمیکنم. بهزودی میفهمم دقیقاً چی شده و کی پشت این ماجراست... با مدرک و سند.

شب‌نم آدم سکوت کردن نبود. آدم ترسیدن و پا پس گذاشتن هم نبود. کلهشک بود. حتی یکبار همسایهی معتادشان را لو داده بود؛ باینکه دردسرهایی برایش درست شد.

نتوانسته بودند ساکتش کنند، نتوانسته بودند و خفهاش کرده بودند.

احساس کرد نفس کم دارد. شقیقه‌هاش را مالش داد. هیچوقت از کشندگی این موضوع کاسته نمیشد.

منصور اما داشت ادامه میداد

- کارشون خیلی گسترش پیدا کرده. یه کلهگندهتر از
خودشونم زیر پر و بالشون رو گرفته

الهه بهبودی #

[۳۱،۱۲،۱۹۰۱:۵۰]

شمیم_عشق (پراز حادثه بیودنت) #

پارت_دویستوشانزده #

کسی نمیتونه بهشون یه تو بگه. همه رو با پول خفه میکنن. خیلی سود میکنن،
خیلی! حتی پول کارگراشونم. گاهی دیرتر میدن تا سود اونا هم بیاد روی همون پول
هر معمایی که حل میشد، یک معمای بزرگتر جلوی قرار میگرفت. انگار زندگیاش
یک بازی رایانه‌ای بود و با هر بار حل کردن معما، وارد مرحله‌ی سخت‌تر میشد و باید
مسئله‌ی مشکلت‌تری را از پیش رو برمیداشت

- اما من برای اینا زنگ نزدم که بیای اینجا. اینا رو خیلیوقته فهمیدم و نمیخواستم تا زمانیکه اون مدارک رو جور کنم، تو چیزی ازشون بفهمی.

سر شمیم بالا آمد

- چکای خیلی از هتلهای پاس نشده این مدت. اونا به اعتبار شرکت ما چیزی نگفتن، ولی صداشون کمکم داره درمیآد.

خیلی هزینههای دیگه از کف شرکت رفته اما پرداخت نشده.

یعنی از حساب کسر شده اما جایی که باید نرفته. از این شرکت داره دزدی میشه. هرماه یه مبلغی از حسابش داره .کسر میشه و این کار مربوط میشه به حسابداری اینجا

منصور مکث کرد و ذهن شمیم به تجزیه و تحلیل پرداخت.

حسابدار این شرکت سارا بود و ... نه، چنین چیزی امکان نداشت. علیرضا نمیتوانست چنین کاری بکند

با اطمینان و محکم گفت

- امکان نداره. علیرضا توی این بازی نیست. سارا خودش دارهتتهایی این کارو انجام میده. اونم دور زده. برای سارا کاری

نداره کسی که تازه اومده سرکار رو جا بذاره

الهه بهبودی #

[۳۱،۱۲،۱۹۰۱:۵۰]

شمیم_عشق (پراز حادثه بیودنت)#

پارت_دویستوهفده #

حرفش را زد و از حرفش مطمئن بود

من هم مثل شما فکر میکردم-

آب دهانش را قورت داد. نمیخواست چیز دیگری بشنود.

میدانست پشت این جملها اما است. پشت این جملها مثال

نقض است

- با این که آقای فروغی قبلاً هم سابقه داشته؛ گفتم احتمالاً این که دورش زده باشن هست... اما دخترم، از همین پول به

...حساب ایشون هم واریز شده و این یعنی

سرش را میان دستانش گرفت. نه، نمیتوانست اینطور باشد. نباید اینطور میشد. چه چیز کثیفی بود این پول. یک قطعه کاغذ مستطیل، آدمها را به هیولا تبدیل میکرد. به هیولاهایی که نسبت به یکدیگر، رحم و مروت نداشتند. سرش تیر کشید

.بیا اینو بخور، دخترم-

منصور بلند شده بود و برایش آب ریخته بود. فکرش مشغول بود. یعنی کی؟ چرا خودش نفهمیده بود؟

دستهایش را جلو برد و لیوان را گرفت و یکنفس سر کشید.

.منصور سر جایش نشست. نگاه شمیم به میز بود

دخترم، یاد بگیر توی زندگی به هرکسی اعتماد نکنی و اگه -هم کردی، صددرصد اعتماد نکنی. اعتماد تنها چیزیه که میشه سلاح طرف مقابلت و فرومیره توی روح و جسمت.

...پدر مژگان و خودش از خلیا به ما نزدیکتر بودن و حالا

.سرش بهسمت منصور برگشت، ولی او جملهاش را ادامه نداد

الهه بهبودی #

[۰۸,۰۱,۲۰ ۲۲:۵۲]

شمیم_عشق (پراز حادثه بیودنت) #

پارت_دویستوهجده #

شمیم نمیفهمید چرا منصور و ماهور، راجعه رابطهشان با آن خانواده، سکوت میکنند؟

روی صورت رنگپریده‌هاش را بوسید.

!برو کنار دختر، تفمالیم کردی-

خندید و خود را عقب کشید. صورتش کمی بیرنگ بود و در لباسهای سفید و ساده‌ی

بیمارستان، رنگ پریده‌تر به‌نظر

می‌آمد.

خاله، کمپوت میخوری برات بیارم؟ -

دختر، من فردا عمل دارم؛ نمیخواه از الان هی چیز -

بهخوردم بدی.

دوباره خندید و چشمهایش به علیرضا افتاد که آن سمت

تخت، خیره نگاهش میکرد. لبخندش جمع شد

نمیتوانست عادی برخورد کند. دست خودش نبود و از پس تظاهر کردن که اینروزها

در زندگیش پرکاربرد شده بود،

برنمیآمد.

دهها حدس زده بود که دلیلی برای کار علیرضا پیدا کند و

امروز، یکی پیدا کرده بود.

علیرضا گفته بود کلیه را از خانوادهای که تازه پدرشان به

کما رفته، خریده و قرار است به مادرش اهدا شود.

میدانست که علیرضا نمیتواند توان خرید کلیه را داشته باشد و این پول یکدفعه از کجا

در زندگیش افتاده... چیزی که میدانست این بود که در قبال چه کاری، آنهمه پول به

حسابش ریختهاند؟ در قبال سکوت کردنش؟

[۰۸,۰۱,۲۰ ۲۲:۵۲]

شمیم_عشق (پراز حادثه بیودنت)#

پارت_دویستونوزده#

کمی غیر منطقی به نظر می‌آمد. رقیبش را می‌شناخت و . میدانست برای سکوت
آدمها، اینقدر باج نمیدهد

اما علیرضا سخت در فکر بود. اخمهایش درهم جمع شده بود.

روی صندلی کنار تخت نشسته بود و گاهی به آنها خیره

. میشد و گاهی به زمین

هم مادرش و هم شمیم، متوجه تغییراتش شدند. فرزانه اخم
کرد.

اون از دیروز که اونقدر حرف زد، مغزمو خورد، این از الان -

!که کشتیهاش غرق شده

لبخندی زد. خالهفرزانهاش تند سخن میگفت. رک سخن میگفت، اما مهربان بود.
خیلی مهربان و دلسوز. منتظر به

علیرضا نگاه کرد که علیرضا یکدفعه از جا بلند شد

.شمیم، بیا بریم بیرون؛ کارت دارم-

یک لحظه ترسید که علیرضا چیزی از کارهای منصور فهمیده باشد، اما بعد مصمم
سر تکان داد. کسی که باید . خجالت میکشید و میترسید، خودش نبود؛ علیرضا
بود هر چند اینکه از موضوع باخبر شده باشند، اصلاً خبر خوبی
نبود و میتواندست همه چیز را برهم بزند

منصور پساز یک هفته، به چیزهای خیلی خوبی دست پیدا کرده بود. به شمیم چیزی از
آنها نمیگفت، اما هر سری اطلاع میداد که به سرخ جدیدی رسیده، ولی تا مطمئن
شدن و جمع نکردن مدارک کافی، نمیخواست شمیم را
امیدوار کند

[۰۸,۰۱,۲۰ ۲۲:۵۲]

شمیم_عشق (پراز حادثه یهودنت)#

پارت_دویستویست#

علیرضا سریع از اتاق تکتختی بیمارستان بیرون رفت و

شمیم گفت

خاله جان، من برم بینم چی میگه، بیام-

فرزانه آهی کشید

برو، شاید دردشو بفهمی. یه مدته خیلی عوض شده. دیگه -زیاد باهام حرف نمیزنه.

احساس میکنم یه چیزی رو داره ازم مخفی میکنه. همش میره توی اتاقش و اصلاً باهام

روبهرو نمیشه

آه شمیم پرسوزتر بود و بیصدا. علیرضا داشت چه میکرد؟ سری تکان داد و بیرون

رفت. علیرضا کمی آنطرفتر، در راهروی سر باز بیمارستان که دو بخش را به هم وصل

میکرد، ایستاده بود

جلو رفت

علیرضا روی سکویی که بلندیش تا کمرش میرسید و گلدانهای مختلفی روی آن

چیده شده بود، نشست و

یکدفعه گفت

مامانم نمیتونه عمل کنه. چهجوری بهش بگم؟-

شمیم متعجب پرسید یعنی چی نمیتونه

عمل کنه؟-

سر علیرضا پایین افتاد

این کسی که قرار بود اهداکننده باشه، زنش اجازه نمیده-

شمیم با طمانینه نگاهش کرد

- پسرش بهم گفت مادرمو راضی کردم. گفت پول رو بریزی،

حله.

- و تو اینقدر احمقی که پول رو براش ریختی، قبلاز اینکه فرم اهدا رو پر کنه؟

دست خودش نبود اینطور حرف زدن. سر علیرضا بالا آمد.

انگار انتظار این حرف را از شمیم نداشت

[۰۸،۰۱،۲۰ ۲۲:۵۲]

شمیم_عشق (پراز حادثه بیودنت) #

پارت_دویستویستویک #

شمیم شال بافت کرمش را کمی جلو کشید و موهایش را . که یکطرفه روی صورتش ریخته شده بود، داخل زدعلیرضا دستش را روی زانویش گذاشت و سرش را به آن تکیه داد.

- نه، اینقدر هم احمق نیستم. فرم پر شد. امضا کرد، رضایتداد. اما الان فهمیدم رضایت و امضای تک اون، به هیچ دردی نمیخوره. یکمی قبل رفتم پیش مادرش، چهارتا بارم کرد و بهم گفت هیچوقت رضایت نداده و نمیده بهش گفتی پسرش پول گرفته ازت؟-

.آره-

به پسرش زنگ زدی؟-

.علیرضا، ناامید نفسش را کلافه بیرون داد

.آره بابا، هزار دفعه. اول رد میداد. بعدش خاموش کرد-

نمیدانست چه عکسالعملی نشان دهد. علیرضا موهایش را کوتاه کرده بود، اما از کلافگی بسیار، مدام دستش را داخلشان میکرد.

شمیم با تاسف نگاهش کرد. مادرش همیشه میگفت، «وقتی خلاف بروی، یکجا تصادف میکنی و یکجا گیر میافتی. درست مثل همین است که راه استباه بروی». میگفت، «هیچ پایانی ندارد و همهچیز از قبل بدتر میشود». راست میگفت که بار کج به منزل نمیرسد.

برای خاله فرزانه‌اش خیلی ناراحت بود اما علیرضا، محق این حال نبود؟ زبانش کمی تلخ شد.

پول اینو از کجا آوردی، اون یکپام از همونجا جور کن - [۴۰:۴۱ ۲۰۰۲ ۱۰۰۵۱]

شمیم_عشق)پرازحادثهبودنت)#

پارت_دویستوبیستودو#

علیرضا با تعجب نگاهش کرد. انگار هنوز باورش نشده بود

:چه شنیده. شمیم لبخندی پر از حرص زد

من برم از خاله خداحافظی کنم-

دو روز دیگر از زندگیش گذشت. دو روزی که بهاندازهی دو سال خوب بود. منصور
میگفت به خیلی چیزها رسیده و
مدارک زیادی جمع کرده است

از حسی که در دلش نسبت به ماهور افتاده، مطمئن و
مطمئنتر شده

اما امروز احساس میکرد ماهور کمی بیحوصله شده بود، نگران شد که شاید مریض
شده باشد، اما او از ظهر جواب
تلفنهایش را نداده بود

ساعت چهار با علیرضا در کافهای قرار داشت. مدام چشم
میچرخاند تا آدرس را پیدا کند

کوچهای به اسم بنفشه که جلوی چشمش سبز شد، بیاختیار لبخندی زد و وارد آن شد.
حالا باید دنبال پلاک سیزدهم
میگشت.

نمیدانست علیرضا راجع به چه چیز می خواهد بگوید، اما امیدوار بود که اعتراف کند.
امیدوار بود این حرفها کمکی به
حال این روزهایش بکند.

دوست داشت خودش هم یک قدم بردارد. دوست داشت در .این پایان خوش، کنار
اسم منصور، اسم خودش هم بدرخشد
تمامی کارهای این مدت با منصور هماهنگ شده بود به جز این یک مورد. میدانست
اگر منصور بفهمد، محال است بگذارد علیرضا را ملاقات کند؛ اما او خوب علیرضا را
میشناخت.

[۱۴:۰۴ ۱۵,۰۱,۲۰]

[Forwarded from شمیم عشق] شمیم_عشق

(پراز حادثه ییودنت) # پارت_دویستویستوسه #

دلی پاک داشت و شاید اگر پای مادرش در میان نبود، هرگز دچار چنین خطایی نمیشد
و حالا فکر میکرد شاید بخواند

جبران کند.

به اواسط کوچه که رسید، پلاک سیزدهم را هم یافت. یک مجتمع تجاری هرچند
کوچک. تابلوی کافه‌ی الف به

چشمانش خورد و از پله‌ها به طبقه‌ی اول رفت

چند متر مانده به ورودی کافه، یک فرش قرمز رنگ انداخته بودند. ناخودآگاه
خنده‌اش گرفت و یاد همان ضربالمثل. معروف افتاد

نفس عمیقی کشید و وارد شد. نگاهش در اطراف چرخید.

کافه تاریک بود، اما شلوغ نه... به جز یک اکیپ دختر و پسر که گوشه‌ی کافه نشسته
بودند و دو مرد در سمت چپش، کسی حضور نداشت، اما همین جمعیت هم دود لازم
برای

نفستنگی را مهیا کرده بودند

شخصی نزدیکش آمد سلام،

خانوم پاکمهر؟-

برگشت و سری تکان داد. گارسون با لباسهای یکدست سفیدمشکپاش که انگار با
تم کافه ست شده بود،

راهنمایاش کرد

بفرمایید، میز پونزده-

اواسط کافه میزها چوبی بود، انتهایش مبله شده و ابتدایش

حالت سنتی در خود داشت. کافهی گرانقیمتی بهنظر میآمد [۴۰:۴۱ ۲۰۰۲ ۱۰۰۱ ۵۱]

شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق]

(پراز حادثه بیودنت) # پارت_دویستویستوچهار #

انگار میانهی کافه را ترجیح داده بود. به همان سمت رفت و

!نشست. نگاهش به در بود. انگار هنوز نیامده

تابلویی سفیدوسپاه از بتهوون در مقابلش نصب شده بود.

آهی کشید، شبنم چه علاقهای به این شخص و شیوهی. زندگیاش داشت

!سلام، چه آنتایم-

با تعجب کمی مایل بهسمت چپ مایل شد و علیرضا را دید. او که حواسش به

در بود، پس چه شد که آمدن او را ندیده بود؟

سری تکان داد. رفتارش با علیرضا سرد و سنگین بود

- چرا کافی بہ این دوری؟ سمت خودمون یہجا انتخاب
میکردی، منم اینہمہ راہ نمیکشوندی

علیرضا احمی تصنعی کرد. یک کلاہ مشکی روی سرش گذاشتہ و بافت تماممشکیاش، با
شلوار مشکی اسپورت، کمی
سنش را بالاتر بردہ و تیپش را کامل کردہ بود

- غر نزن دیگہ، دختر خوب. اومدم آشتی و اینکه یہ خبر
خوب بدم بہت
!آشتی؟-

گارسون جلوی میزشان ایستاد. علیرضا پیشدستی کرد قہوہ، خوبہ شمیم؟-
!سفارش میداد و بعد از او میپرسید
!شمیم شانہای بالا انداخت. چہ اہمیتی داشت

(M S) شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق

(# پارت_دویستویستوپنج #

تلخ یا شیرین؟-

اگر ماهور بود، میگفت تلخ. قهوه‌ی تلخ با حضور او

.شیرینتر از هر شکری میشد

.شیرین-

.پس یه تلخ، یه شیرین-

:شمیم نظرش عوض شد

.منم تلخ میخورم-

.علیرضا کفری نگاهش کرد

.بازم یه تلخ یه شیرین-

شمیم به این که او هم تصمیمش را عوض کرده بود، تک

.خندهای کرد

ایمزه-

گارسون که رفت، علیرضا گفت

اون روز توی بیمارستان، توپت خیلی پر بود ازم-

گوشیاش را که از قبل در حالت ضبط گذاشته بود، روی میز

گذاشت. علیرضا ادامه داد چت شد

اون روز یهو؟-

شمیم این حرفها را بارها با خودش تکرار کرده بود

- فقط احساس کردم اون پول از جای خوبی تهیه نشده. یعنی حدس میزدم نتونی این

همه پولرو از راه درست پیدا کنی

...توی اون مدت کم

علیرضا سری تکان داد و خندید

- مثل همیشه برای همه نگرانه. بعدشم خیالت راحت، جای بدی نیست... و اینکه،

شمیم؟

شمیم فقط سر تکان داد

[۱۵,۰۱,۲۰ ۱۴:۰۴]

(M S) شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق]

(پراز حادثه بیودنت) # پارت_دویستویستوشش #

علیرضا دستش را روی میز گذاشت و کمی به جلو متمایل

شد:

- اگه لازم باشه، برای مامانفرزانه، جون میدم، درست مثل

خودت.

سفارشهایشان رسید. گارسون قهوه‌های را مقابل شمیم و دیگری را مقابل علیرضا

گذاشت و با گفتن با اجازه‌های، دور

شد.

بردار-

شمیم قهوه را برداشت و نزدیک لبش برد. جرعه‌های نوشید.

قیافه‌اش درهم جمع شد و فنجان سفیدرنگ را روی میز

گذاشت. زیادی تلخ بود دیگر

.تا تو باشی نخواستی تنم بدی-

از حرف علیرضا که به منزله‌ی شوخی بود، زیاد حرص

.نخورد

.بهخاطر داغیش بود-

.جون عمت-

.نادیده گرفت خبر خوش

چی بود؟-یه پول دیگه جور

کردم-

:ابروهای شمیم درهم گره خورد از کجا؟-

.کجاش مهم نیست، مهم اینه مامانم بهزودی عمل میشه-شاید اگر در شرایط عادی

بود، مثل او فکر میکرد؛ اما حالا

.کجایش هم مهم بود، خیلی هم مهم

.نگو-

!نمیگم-

[۱۵,۰۱,۲۰ ۱۴:۰۴]

(M S) شمیم عشق [Forwarded from شمیم_عشق]

(پراز حادثه ییودنت) # پارت_دویستویستوهفت #

نباید طوری رفتار میکرد که برایش اهمیت دارد، اما از دستش در رفت و با
پشتچشم نازک کردنی، زمزمه کرد

!مسخره-

علیرضا خندید

!شنیدما-

و نگاهش چسبید به فنجان قهوه

باشه حالا، قهوهات رو بخور. بهت میگم-

نفسی عصبی بیرون داد

گیر دادیا-

علیرضا سکوت کرد و فنجانش را برداشت

بعد از چند دقیقه، از جا بلند شدند. زیر نگاه علیرضا مجبور

شد آن قهوه‌ی همچون زهر را تا ته بنوشد

سرش کمی گیج میرفت. تازه متوجه شد کافه خلوت شده و فقط خودشان دونفر

مانده‌اند. قدمی به جلو گذاشت که

چشمانش سیاهی رفت

دستش را روی میز گذاشت و چشمهایش را یکبار باز و بسته

کرد.

علیرضا نزدیکش شد خوبی

شمیم؟-

تمام کافه دور سرش چرخید. دستش را برداشت و چندقدم به جلو رفت. میخواست

بگوید خوبم، اما بهیکباره دنیا در

جلوی پرده‌ی چشمانش سیاه شد و دیگر چیزی نفهمید [۶۲: ۱۲۰.۱۰۰۲۳۱]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستویستوهشت#

چشمهایش را باز کرد و نگاهش را در محیط غریب اطرافش

چرخاند.

یک اتاق متوسط و خودش که روی تخت دونفرهای رها

شده بود.

سرش تیر میکشید، اما بیتوجه به سر دردناکش، خود را

بالا کشید و گیج به اطراف اتاق نگاه کرد.

نمیدانست کجاست و دردی که در سرش داشت هم

اجازهی فکر کردن نمیداد.

حالش خوب نبود. احساس میکرد جانی در بدن ندارد و

سبک است.

یک چیزهایی در سرش چرخید. رفتن بیرون با علیرضا، خوردن قهوه... اما چه شد که

رسید به اینجا؟ چیزی بهیادش

نمیآمد.

از جا بلند شد. مانتویش در گوشهی تخت گذاشته شده بود و

فقط تاپ تک قرمز رنگش را به تن داشت

.مانتو را برداشت و به تن کرد

سپس بهسمت در رفت و دستگیره را کشید، اما در باز نشد.

.صدای موزیکی که در حال پخش بود، کرکننده بود چندیبار پشتسرهم دستگیره را

کشید و چندین بار امتحان

کرد، اما در باز نشد. به در زد علیرضا،

اونجایی؟-

.پیشانیاش را مالید. یادش نمیآمد به آن خانه رفته باشد

.اینبار بلندتر صدا زد

علیرضا؟-

.داشت گریه‌اش می‌گرفت. با مشت محکم به در کوبید

[۲۱،۰۱،۲۰ ۱۳:۲۶]

شمیم_عشق)پراز حاد تهیبودنت(#

پارت_دویستویستونه#

.یکی این در رو باز کنه-

فایده نداشت. عقب رفت. هول زده و مضطرب نگاهش را در

اتاق گرداند.

به تخت بههمریخته نگاه کرد و پتو را کنار زد تا گوشیش

را پیدا کند.

چیزی به جز یک تخت آنجا نبود. حتی هیچ پنجره‌ای هم به چشم نمیخورد. مستأصل

وپریشان روی تخت نشست و

سرش را میان دستانش گرفت.

بهیاد آورد که علیرضا اصرار کرده بود قهوه‌اش را بخورد و

...کافه که بهیکباره خلوت شده بود

با صدای چرخش کلید در قفل، یکباره سرش را بلند کرد و
در که باز شد او نیز همزمان از روی تخت بلند شد با دیدن مژگان درون
چهارچوب در، شوک زده سر جایش
خشک شد.

...تو... تو اینجا-

نمیفهمید. بدنش کرختتر شده بود. پاهایش نیز بیحستر
شده بود.

لبخند مژگان را در چشمانش دید من، من

اینجا چیکار میکنم؟-

میفهمید چه شده و نمیتوانست درک کند.

مژگان با تعجب چشمهایش را گرد کرد. یک لباس ماکسی

بلند تنش بود و از همیشه زیباتر به نظر میرسید.

من باید ازت بپرسم، تو چرا اومدی به مهمونی، توی خونهی - من؟

علیرضا کجاست؟-

همزمان با این سؤالش، قامت ماهور را دید که پشت سر

مژگان ظاهر شد. لبهایش لرزید و ناباور لب زد

!ماه‌ور-

[۲۱، ۰۱، ۲۰ ۱۳:۲۶]

شمیم_عشق) پراز حادثه‌ی بودنت (#

پارت_دویستوسی #

ماه‌ور فقط نگاهش کرد. با یک تایی ابروی بالا رفته و صورتی که اخم بر آن سایه

انداخته بود. نگاهش از سرتاپای

شمیم را کاوید.

شمیم قدرت ایستادن نداشت، چشمهایش بیخواب بود.

ذهنش خوب کار نمی‌کرد، ولی می‌فهمید یک چیزی درست

نیست.

صدای مژگان را شنید

از من ناراحت نشو، من فقط خواستم با حقایق روبه‌روت کنم-چه اتفاقی داشت میافتاد؟

چانه‌ی ماهور چرا آنطور سخت

شده بود؟ باز صدایش زد

!ماهور-

اما ماهور نه جواب او را داد، نه جواب شمیم را

اینجا چیکار میکنی شمیم؟-

داد نزده بود. آرام گفته بود، اما ایکاش داد میزد. لحنش از هر نرمشی تهی بود و

عصبی. واژه‌ی خیانت در سر شمیم

چرخ میخورد

نمیدونم- یعنی چی

نمیدونم؟-

شمیم تابحال او را اینطور ندیده بود. چقدر وقتی عصبی بود، ترسناک میشد. باز

چشمان شمیم بود که از لبهای

برجسته‌ی مژگان، واژه‌ی خیانت را میشنید

با توام -

اینبار ماهور داد زد و تن شمیم هم با او لرزید توی این اتاق، با این سرووضع،
چیکار میکنی، شمیم؟ - نگاه لرزان شمیم در چشمانش گره خورد. چانه‌اش لرزید
ماهور داخل رفت. در را پشت سرش بست. یک قدم جلو
گذاشتن او مصادف شد با یک قدم عقب رفتن شمیم

[۲۱، ۰۱، ۲۰ ۱۳:۲۶]

شمیم_عشق) پراز حادثه‌ی بودنت (#

پارت_دویستوسیویک #

خودش را به او رساند و دستش را گرفت. عصبی، نچی کرد

دیوونهم نکن، جواب منو بده -

دستم و شکستی -

اشک شمیم که روی گونهایش ریخت، دستش را ول کرد عصبی دور خودش چرخید

زد. دست شمیم محسوس

میلرزید و مهور متوجهش شد

بازدمش را محکم بیرون فرستاد و او را روی تخت نشانید.

مقابلش روی یک پا نشست

شمیم، حرف بز. مگه صبح نگفتی جایی نمیخواهی بری؟ -

نگفته بود میروید پیش علیرضا. نگفته بود، چون میدانست روی او حساس است و دلش

نمیخواست بیخودی نگرانش

کند.

پس الان چرا اینجا ای؟ -

میفهمید مهور بهزور خودش را کنترل میکند تا آرام باشد.

به التماس افتاده بودند چشمانش

واژهی خیانت در گوشش زنگ زد. انگار متوهم شده بود.

صدایش لرزید، وقتی گفت

به خدا نمیدونم، نمیدونم چی شد -

کل بدنش لرز گرفته بود و حالت تهوع داشت بیچاره‌اش

:میکرد. ماهور چشم ریز کرد چیزی

خوردی تو؟-

.شمیم با چشمانی بهاشکنشسته، نگاهش کرد

...ماهور، ماهور من

.دستهای ماهور روی شانه‌هایش نشست

.هیس، آروم باش. آروم-

[۲۱، ۰۱، ۲۰ ۱۳:۲۶]

شمیم_عشق) پراز حادثه‌ی بدنت (#

پارت_دوِ ستو سیودو #

انگار این حرف تلنگری بود بر حال بدش. گریه‌های آرام و
بیصدایش بلند شده بود

ماه‌ور، ماه‌ور به خدا من نمیدونم چیشد. من هیچی یادم -نمی‌آد. تو چرا اینجوری نگام
میکنی؟ باور کن من کاری
نکردم.

تنش داشت میلرزید. ماه‌ور سر تکان داد و صدایش زد. شمیم، شمیم گوش بده-

اما او نمیشنید، آرام نمیشد

ماه‌ور تو رو خدا منو از اینجا ببر-

تصویر ماه‌ور، هر لحظه مات و ماتر شد و باز از حال رفت ماه‌ور، مانتوی شمیم را بر

تنش انداخت و در آغوش

کشیدش و از خانه بیرون زد

مژگان لبخندی زد و گوشی را مقابل گوشش گرفت

پلن شماره‌ی دو. بستره و بفرستین-

قطعاً اگر میرفتند بیمارستان، پایشان به آگاهی باز میشد شمیم را روی صندلی خواباند

و صندلی را کمی عقب کشید.

بخاری را روشن کرد و کتش را روی تن او انداختد راه به ماهگل زنگ زد و
گفت که به خانهاش برود و

رادیاتور را روشن کند و سوپی بپزد

اصوات نامفهومی از شمیم میشنید که متوجه نمیشد فقط یک چیز را خوب میدانست.
چشمان شمیم، آن چشمهای پر از بغض و مردمکهای لرزان، نمیتوانستند دروغ
گفته باشند

عصبی بود و هنوز دقیق نمیدانست چه شده، اما یک

چیزهایی بههم ریخته بود

[۲۱، ۰۱، ۲۰ ۱۳:۲۶]

شمیم_عشق)پرازحادثیبودنت(#

پارت_دویستوسیوسه#

جلوی در خانه پارک کرد. شمیم در حالتی نبود که بتواند راه
برود.

ماشین را دور زد و در را باز کرد. یک دستش را زیر گردن او
انداخت و دست دیگرش را دور کمرش و بلندش کرد.

شمیم که به پیراهنش چسبید و سرش را روی سینه‌اش گذاشت، لبخندی محو روی
صورتش افتاد. ماشین را قفل کرد
و داخل رفت.

برای در زدن، مجبور بود ماهگل را صدا بزند. ماهگل تا در
را باز کرد و آنها را در آن حالت دید، چشمانش پر از نگرانی
شد چی شده داداش؟-

ماهور غرید:

میزاری پیام داخل یا نه؟-

ماهگل کنار رفت. ماهور شمیم را روی یکی از مبلها
گذاشت.

برو چندتا پتو بیار، سردشه-

ماهگل سریع اطاعت امر کرد و با پتو بازگشت

نیم ساعتی گذشت. ماهگل داشت سوپ درست میکرد و چیزی از ماهور راجع به اتفاقی که افتاده، پرسیده بود، اما

مدام حال شمیم را چرا

ماهور صورت شمیم را شسته بود و کمی آب روی سرش گرفته بود تا هوش و حواسش به جای خودش برگردد خواست از روی تخت بلند شود که شمیم آستینش را کشید

و با بغض گفت

نرو ماهور! من بیتو نمیتونم-

[۲۱، ۰۱، ۲۰ ۱۳:۲۶]

شمیم_عشق) پراز حادثه ییودنت (#

پارت_دویستوسیوچهار #

آخ که چقدر این جمله درعین بیحواسی شمیم برای او
خوشایند بود.

اینکه در هذیانگوییش هم یکی درمیان اسم ماهور را میبرد
جایی نمیرم -

شمیم را نشاند. سشوار را به برق زد و آرام و باحوصله،
موهای مشکیرنگش را خشک کرد.

پشت سرش نشست. آرام بودن سخت شده بود. خودداری
کردن، سختتر. ماجراها پیچیدهتر.

تنها یک مرد میتواندست درک کند حال او را. اینکه درعین مطمئن بودن به شمیم، باز
موریانه‌های کاغد ذهنش را میخورد و هی میپرسید پس او در آن مهمانی چه میکرد؟ حالش
چرا اینطور است؟

سشوار را خاموش کرد و پشت سرش نشست. موهایش را به آرامی بافت. شمیم
به سمتش برگشت. کاسهی چشمهایش

پر بود از اشک.

خواست دستش را بگیرد که ماهور عقب کشید:

یکم استراحت کن، بعدش باهم حرف میزنیم -

او رفته و شمیم چند دقیقه‌های میشد که کاملاً هشیار بود.

بهطوری‌که که لرزش دستان ماهور را هنگام بافت موهایش . حس کرده بود. نفسهای عصبی و کلافه‌اش را شنیده بود این مرد تکهای از خدا بود. چطور میتواندست اینقدر خوب باشد؟ چطور میتواندست؟

سردش بود. پتوی ماهور را روی خودش کشید و عطرش را بلعید.

[۲۱، ۰۱، ۲۰ ۱۳:۲۶]

شمیم_عشق)پراژ حادثه‌یودنت)#

پارت_دویستوسیوپنج#

اتفاقات امروز در ذهنش مرور میشد و تنها به یک نتیجه میرسید. تهمتی که میخواست
گریبانگیرش شود و ماهوری

که باید به او جواب پس میداد

آنقدر فکر کرد و فکر کرد که متوجه نشد چطور دو ساعت
گذشته است

باید یکچیزهایی را به ماهور میگفت. حتی از همکاری با
پدرش

نمیخواست دروغ بگوید، اما کامل هم نمیتوانست بگوید

بههیچوجه نمیخواست ماهور بفهمد نزدیک شدن اولیهایش به او نقشه بوده است.
نمیخواست حتی ذره‌ای او را نسبتبه خود

بدبین کند و اعتمادش را لکهدار

پتو را کنار زد و ازجا بلند شد. از اینکه اینطور در مقابل

ماهور بود، تازه احساس شرم میکرد اما او شوهرش حساب میشد دیگر؟

نتوانست، مانتواش را تن زد و بیرون رفت. گردن ماهگل با

صدای باز شدن در، بهضرب و سریع بهسمتش چرخید

سلام داد

ماهگل بلند شد و بهسمتش آمد سلام زنداداش.

حالت خوبه، بهتری؟-

لبخندی زد. زنداداش او بودن چه زیبا بود

خوبم-

میدید ماهگل دارد از کنجکاوی میمیرد، اما نه حوصله‌اش را داشت که چیزی برای او شرح بدهد و نه دقیق میدانست چه

باید بگوید.

[۲۱،۰۱،۲۰ ۱۳:۲۶]

شمیم_عشق)پراژ حادثه‌یودنت)#

پارت_دویستوسیوشش#

به سمت مبلها رفت و نشست. ماهگل پرسید

سوپ درست کردم، الان برات می‌آرم-

شمیم سر تکان داد

نه، نه. الان نه-

ماهگل اصرار کرد

بهخدا نمیتونم ماهگل، یکم دیگه. هنوزم حالت تهوع دارم-

ماهور پشتچشمی نازک کرد و خندید

- نمیخوام خواهرشوهر بازی دریارم، اما شیطون، بگو چیکار

...کردین که اینطوری شدی؟ حالت تهوع و اون حال و

حرفش را ادامه نداد و به سرخ شدن چهرهی شمیم خندیدشمیم متوجه شد که ماهور

در خانه نیست، وگرنه ماهگل نمیتوانست آنقدر راحت با او صحبت کند. آهی کشید.

چه

!فکریایی کرده بود

- داداش کی از مسافرت برگشته که به ما خبر نداده؟ راستش

رو بگو.

در چهرهی ماهگل تنها ذوق و کنجکاوی بود. نه حسادت و نه چیز دیگر. بهراستی
 ماهور کی از سفر برگشته بود؟ ماهور کجا رفته ماهگل؟-
 فکر کنم رفت یهسری وسیله بگیره، بیاره-
 با صدای شنیدن زنگ ماهگل از جا بلند شد
 بیا، حلال زادهس-

نگاه شمیم همپای ماهگل تا دم در رفت اما وقتی صدای شخص دیگری را شنید،
 ناامید سرش را به مبل تکیه داد و
 چشمانش را بست

[۲۹،۰۱،۲۰ ۱۲:۳۳]

شمیم_عشق)پراز حادثهیودنت)#

پارت_دویستوسیوهفت#

ماهگل، در را بست و صدایش در خانه پیچید

یه بسته آوردن -

بعد هم آن را روی اپن گذاشت زنداداش،

چایی بریزم؟ -

!شمیم لبخندی زد. از دست این دختر

بریز -

ماهگل چایها را ریخت و با بسته بهسمت شمیم رفت.

بسته‌بندیاش را باز کرد

:شمیم چشمانش را گشود و خندید مگه برای

ماهور نیست؟ -

ماهگل چشمکی زد

میبینم، نمیخورمش که. درضمن منم یه مدت اینجا -

زندگی کردم. روش فقط یه آدرس نوشته

کنجکاوی این دختر روزی کار دستش میداد

بسته را که باز کرد، یک سیدی در آن بود و یک بستهی
مستطیل کرم دیگر.

ماهگل بلند شد و سیدی را در دیویدی گذاشت و همزمان
بستهی روی میز را هم باز کرد.

با دیدن تصاویر مقابلشان هردو خشکشان زد.

بهت و تعجب چیزی بود که از صورت ماهگل کنده نمیشد اما شمیم فقط نگاه میکرد. حتی
پلک هم نمیزد، انگار نفس
هم نمیکشید.

عکسهایی دونفره، با علیرضا. همان هنگام که در آغوشش
کشید و از مادرش گفت.

تازه میفهمید استفادهی ابزاری از او کرده بود هنگامی که در حیاط
بیمارستان دستش را گرفت و از
مشکلاتش گفت.

در کافه و بدتر از همه در آن خانه.

فاجعه بود، عکسهای روبهرویش یک فاجعه بود.

در تمامی عکسها مشخص بود هشیار نیست و آنها چطور توانسته بودند اینکار را کنند؟

[۲۹،۰۱،۲۰ ۱۲:۳۳]

شمیم_عشق)پرازحادثهیبودنت(#پارت_دویستوسیوهشت#

پلکهایش لرزید. راست و دروغش تا اثبات هیچ اهمیتی نداشت، مهم نگاه آدمها بود. مهم ماهور بود، مهم آبرویی بود که داشت بهآسانی آب خوردن میریخت چطور

تونستی؟-

با صدای بلند ماهگل بدنش لرزید، اما نگاهش همچنان به عکسها بود که از ابتدا تکرار میشد. نگاهش خشک شده بود.

دست ماهگل شانهاش را گرفت و شمیم را بهسمت خود

:چرخاند. صورت ماهگل خیس بود از اشک. داد زد

چطور تونسستی با داداشم اینکار رو بکنی؟ چطور تونسستی به - عشقش خیانت کنی؟

ماه‌ور بفهمه چی میشه؟ از ماه‌ور دیگه چی می‌مونه؟

.دست ماهگل روی تخت سینهایش کوبیده شد و هق زد

.داداشم می‌میره، می‌فهمی؟ نابود میشه -

چطور تونسستی اینکار رو باهاش بکنی، شمیم؟ چرا لال شدی؟

اون تازه حالش خوب شده بود. تازه با مرگ مامان کنار اومده بود. چرا، مگه

چی کم گذاشت برات، لعنتی؟

سبب‌گلولی شمیم بالا و پایین شد. ماهگل از چه دم می‌زد؟ ماهگل چه داشت می‌گفت؟

خیانت چه وصله‌ای بود که به او چسبانده بود؟

:عصبی دست ماهگل را از خود جدا کرد و غرید

.در مورد نجابت یه زن اینقدر راحت حرف نزن -

.بلند شد. گیج بود

ماهگل همانجا روی مبل رها شده بود و نگاهش میکرد؛ با

.چشمانی که حالا پرده‌های از نفرت در آن موج می‌زد

[۲۹،۰۱،۲۰ ۱۲:۳۳]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت(#

پارت_دویستوسیونه#

با حرکاتی عصبی دور خودش گشت

گوشی... یه تلفن بده به من-

عکسالعمل ماهگل تنها یک پوزخند بود. خودش پیدا کرد دستهایش میلرزید.

انگشتهایش روی کلیدهای تلفن

خانه میلغزید

ذهنش شمارهی علیرضا را یادآوری نمیکرد

دستش را به مبل بند کرد و بالاخره شمارهایش را گرفت

خودش هم نمیدانست داشت چه میکرد

گوشی را روی بلندگو گذاشت. میخواست بگوید ماهگل،

ببین! من و علیرضا هیچ رابطهای نداریم

میخواست بگوید او فقط دوست خانوادگی ماست

صدای علیرضا پس از چندمین بوق در خانه پیچید

شمیم صدایش شکست. نا داشت علیرضا؟-

- سلام عزیزم، من بعداً بهت زنگ میزنم. فعلاً

صدای بوق در گوشش پیچید. درودیوار هم انگار داشتند مانند

ماهگل به او پوزخند میزدند کی عزیز

علیرضا شده بود؟

ماهگل از جا بلند شد. دستش را کشید اما شمیم تکان

نخورد

- بیا برو، بیا از اینجا برو تا داداشم نرسیده. تو رو خدا برو و

برنگرد. برو و نذار بیشتر بشکنه

حرفهای ماهگل منقطع شده بود. نفسنفس میزد، گریه

میکرد

- شمیم، میشنوی چی میگم؟ چطور میتونی هنوز توی این چهاردیواری وایسی و

خجالت نکشی؟

ماهگل تخت سینهاش کوبید و التماس کرد

.تا ماهور نیومده، برو-

[۰۱،۰۲،۲۰ ۱۰:۴۸]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستوچهل#

زنگ در که به صدا درآمد ، هردو خشکشان زد

در نگاهشان ترس بود. برای شمیم ترس از شکسته شدن خودش پیش ماهور و برای ماهگل، ترس از شکستن خود
ماهور.

شمیم مانند مردهای بود که فقط نفس میکشید

با رنگی پریده میان هال ایستاده بود

زنگ دوباره زده شد و ماهور کلید را به در انداخت و وارد شد میگم زشت نباشه من

مزاحمتون شدم، خانوما؟-

با دیدن شمیم اخم کرد

بهسمت او رفت و صورتش را با دست قاب گرفت چرا رنگت پریده؟-

در صدم ثانیه به طرف ماهگل که پشت سرش بود چرخید و

با دیدن صفحه تلویزیون، حرف در دهانش خشکید پاهای شمیم دیگر جان ایستادن

نداشت. زانوهایش خم شد و

همانجا روی زمین نشست

درد بدی در قفسهی سینه‌اش پیچید

دستهای ماهور به تکیه‌گاه مبل بند شد. کمرش داشت زیر

بار این مصیبت خم میشد

چند دقیقه بود که صدای هیچکدام درنمیآمد؟

چند دقیقه بود که حتی نفس کشیدن فراموششان شده بود؟. ماهور نگاه مات شمیم را

پشت سرش جا گذاشت

دست ماهگل را گرفت و بهسمت اتاق کشید

!تو اینجا نمون-

[۰۱,۰۲,۲۰ ۱۰:۴۸]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت)#

پارت_دویستوچهلویک#

ماهگل حق زد

داداش-

گفتم برو-

و صدای بلند ماهور، تنوبدن شمیم و خانه را باهم لرزاند ماهگل سریع بهسوی اتاق رفت و سریعتر از آنهم از خانه

بیرون زد

نگاه ماهور روی صورت شمیم نشست و ایکاش آن طور

نمینشست

ایکاش هیچ وقت آن نگاه بیحس و سرد نصیبش نمیشد

بهسختی ازجا بلند شد

درد دوباره در قفسهی سینه‌اش پیچید. اشکهایش مدام پایین میآمدند و شمیم دیگر هیچ تلاشی نمیکرد برای پاک

کردنشان

حتی دیگر ماهور نمیگفت: نریز این مرواریدها را. حیف چشمانت نیست؟ سمتش رفت. نگاه ماهور به زمین نشانه

رفت

در چند قدمیاش، مهور دستش را بهنشانی صبر بالا آورد قلب شمیم از این
پسزدهشدن فرو ریخت و البته که مهور حق داشت. دهان شمیم بهکار افتاد و
نصفهونیمه، هرچه که

بود و توان داشت را بیرون ریخت

بابات فهمید که مژگان و پدرش توی شرکت دارن یه -

کارایی میکنن و زیر آبی میرن

فهمید علیرضا کمکشون میکنه

اسم علیرضا را که گفت، دید صورت مهور چطور ملتهب

شد.

نگاهش نمیکرد. نگاهش نمیکرد و این برایش دردناک بود

[۰۱،۰۲،۲۰ ۱۰:۴۸]

شمیم_عشق)پراز حادثه یهودنت)#

پارت_دویستو چهلودو#

ماه‌ور، به خدا رفتم تا کمک کنم-

رفتم کافه، باهم حرف بزیم تا به چیزی رو بفهمم ریشخند تلخ ماه‌ور

سینه‌اش را سوزاند. دلش داشت

میترکید.

تو خیلی بیجا کردی! بیجا کردی، غلط اضافه کردی و -توی کاری که بهت ربطی

نداشت، دخالت کردی و به من

دروغ گفتی.

ماه‌ور از مژگان و پدرش تعجب نکرده بود؟

گریه‌اش شدت گرفت. ماه‌ورش داشت به او چه می‌گفت؟ . ماه‌ور که سمتش رفت،

بیاراده یک قدم به عقب برداشت لحن سرد، صدای بلند، صورت خمشگین... و البته

که ماه‌ور

!حق داشت دیگر

:تسلیم نشد و درحالیکه گریه میکرد، ادامه داد

.به خدا نفهمیدم چی شد. به خدا راست میگم-چشمهام رو که باز کردم، دیدم

اونجام. ماهور، هممش

.صحنهسازیه

.به روح مامانم، الکیه. تو رو خدا باور نکن

نگام کن، یه لحظه نگام کن. میشنوی چی میگم؟ اینجا فقط... اینجا بیمارستانه.

مامانشرو میخواستن عمل

.کنن، به خدا ساختگیه

.بسه دیگه، کافیه-

«محکم گفته بود: «بس است

جوری گفت که شمیم دیگه خفه شد. جوریکه درد بدتری

.در قفسهی سینهایش پیچید

!لعنت بهت مژگان-

.شمیم جا خورد

این حرف در شرایط پیشآمده عجیب بود، نبود؟

[۰۱،۰۲،۲۰ ۱۰:۴۸]

شمیم_عشق)پرازحادثیبودنت(#

پارت_دویستوچهلوسه#

تلفن خانه زنگ خورد. نگاه هردو، روی شماره ثابت ماند.

همان شماره‌ی علیرضا بود

شمیم بهسمت تلفن رفت که ماهور دستش را کشید

جواب نده-

نگاه شمیم سؤالی بهسوی ماهور برگشت. تلفن روی

پیغامگیر رفت و صدای مژگان در خانه پیچید

صابخونه، نیستی؟ البته من عادت دارم به این رفتارت دیگه. -حفظم که گوشی روی

پیغامگیرم باشه، تو هستی و فقط

دلخوری

صدای خنده‌ی لوند مژگان بلند شد و شمیم، وارفته به ماهور نگاه کرد.

مژگان چرا باید رفتارهای ماهور را میدانست؟

- شمیم، اونجایی توام؟ خب، خانوم زرنگ، نمیتونم بهت تبریک بگم، کاراتون درست پیش نرفت که، حیف شد. شمیم آب دهانش را قورت داد.

- فکر کردی من اینقدر خرم که نفهمم تو با عمو منصور چه کارایی میکنی؟ آخه دختر خوب، مگه من بهت نگفتم پا روی دمم نذار؟ مژگان خندید. شمیم تند نفس کشید. محال بود او چیزی بداند، غیرممکن بود.

ماهور، اینا فکر کردن ما چیزی نمیفهمیم-

نگاه شمیم، بهتزده روی ماهور نشست. از کی مژگان و ماهور، ما شده بودند؟ دستش در دست ماهور فشرده شدخفه شو، آشغال کثافت. دعا کن، مژگان... دعا کن که - موضوع امروز و علیرضا، تهش ربطی به تو پیدا نکنه صدای بلند ماهور بود که تن شمیم را لرزاند.

[۰۱,۰۲,۲۰ ۱۰:۴۸]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستوچهلوچهار#

چرا عشقم... چون دست زنت برات رو شد؟- اسم زن منو میخوای

بیاری، دهن تو آب بکش-

فشار دست ماهور بیشتر شد.

چهرهی شمیم درهم رفت و شریانهای قلبش نیز... عشق؟ رگههایی از خشم از چشمان

ماهور بیرون زده بود. سینه اش

از شدت عصبانیت، بالا و پایین میشد.

خواست به سمت تلفن برود که شمیم با کشیدن دستی که در

دستش فرو رفته بود، نگذاشت.

مژگان بیقید خندید.

دوستت نداره ماهور، من معذرت میخوام. اما شمیم جزئی - از نقشهم بود. تو باید میفهمیدی خیانت و پسزده شدن چه طعمی داره یا نه؟

باید حس من رو درک میکردی یا نه؟ حس همون روزی که من با کلی ذوق، برات تولد گرفتم تا احساسم رو بهت بگم

...و بعد گفتنش، تو حتی توی مهمونی نموندی

!حس وقتی که جلوی اونهمه آدم، خورد بشی، له بشی من میخواستم بازی تا عقد ادامه پیدا کنه. زنت عجله کرد و

برنامهم رو بهم ریخت

ماهور، عصبی پوزخند زد

مزخرفاتتو باور نمیکنم -

لحظهای سکوت برقرار شد و بعد، صدایی پخش شد شبیه به صدای شمیم که در شرکت، هنگام قهوه درست کردن برای ماهور، میگفت: «از ماهور معتمدی و آدماي اطرافش متنفرم.

«فقط برای داشتن مدارک، مجبورم تحملش کنم

[۰۱,۰۲,۲۰ ۱۰:۴۸]

شمیم_عشق)پراز حادثه یهودنت(#

پارت_دویستوچهلوپنج#دست ماهور شل شد و

دست شمیم را رها کرد. زانوهای .شمیم دیگر

تحمل نداشت. خم نشد، سقوط نکرد... آوار

شد جسمش روی زمین آوار شد. قطره‌ی اشکی

روی گونه‌هایش چکید. این نگاه ناباور ماهور دیگر

تحمل نداشت، این صدا

.شنیدن نداشت

.اتفاقی که نمیخواست بیافتد، در بدترین زمان ممکن افتاد

دست روی دهانش گذاشت تا صدای هقهقه‌ش بلند نشود. از شدت گریه رنگش عوض

شده بود. نمیفهمید چند دقیقه گذشته است. نمیفهمید چند دقیقه شده که ماهور خانه را

با

.گامهایی عصبی متر میکند

یک گوشه کز کرده بود و او را از پس پردهای تار از اشکهایش میدید. صدای نفسهای
عصبیاش را میشنید. صورت سرخشدهاش را میدید و کلافگیاش را... در یک کلمه، به
جنون رسیدنش را میدید و داشت میمرد. مثل یک ماهی بیرون افتاده از آب، انگار
نفسهای آخرش را میکشید،

پس از پخش شدن آن صوت سرماآور

سینه‌ی ماهور پر از خشم بود، پر از بهت، پر از ناباوریهناگاه خشمش چون
آتشفشانی فوران کرد و گدازهایش
سینه‌اش را سوزاند

با یک جهش خودش را به شمیم رساند؛ لباس دخترک را به
چنگ گرفت و ازجا بلندش کرد

[۰۱،۰۲،۲۰ ۱۰:۴۸]

شمیم_عشق)پرازحادثهبودنت(#

پارت_دویستوچهلوشش#

شمیم چون پر کاهی برخاست، چیزی نفهمید. مردمکهای لرزانش در میان عسلیهای ماهور که حالا تیره شده بودند، چرخ میخورد و صدای بغضدار ماهور بود که مابین لبانش

شکست.

یهبار دیگه بگو الکیه، شمیم-

التماسش درد به جان دخترک تزریق میکرد، نگاه شمیم مات بود و گویی از قهقرا به او مینگریست. این مات بودن،

بیجانترین کلمه در وصف حالش بود.

انگشتان نوازشگر ماهور، با خشم خطی فرضی رو لبهای

شمیم کشید:

- یهبار دیگه بگو اون غلط اضافی کرد. یهبار دیگه مثل چنددقیقه پیش زل بزن توی چشمام و و روح مامانتو قسم بخور! که باور نکنم... که همیش ساختگیه، که چرتوپرت و بازیه

چانهی شمیم را گرفت و بالا کشید. چهرهاش لحظه‌به‌لحظه کبودتر میشد و نگاه خصمانهاش به جنگل پر از ترس شمیم دوخته شده بود. صدایش میلرزید و التماس در آن موج

میزد:

- شمیم، به جون خودت، نفسشو میبرم. به جون خودت باور... میکنم. تو فقط بگو
الکيه. بگو دروغ نگفتی. بگو بهمانگشتش روی لبهای لرزان شمیم لغزید و خیره در
چشمهای مبهوتش گفت:

- بگو این لب‌ات دروغ نگفتن، بگو نگاههای عاشقانهی اینا
!الکی نبوده

شمیم دیگر مات نبود، مسخ شده بود. مانند محتضری که نفس کشیدن را بدرود میگوید،
گویی به مرگ لبخند میزد و غرق
بود در چشمهای پر از خون و تعصب ماهور
...یه چیزی بگو، دختر-

[۰۱،۰۲،۲۰ ۱۰:۴۸]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستوچهلوهفت#سکوت شمیم، معنای

تنهایی قلبش را فریاد میزد. معنای تلخی که قلب

این مرد زخمی را بیقرارتر میکرد. هوار

کشید:

دیه چیزی بگو، لعنتی! حرف بزن، حرف بزن. ساکت نباش، -

شمیم.

به دنبال این جمله، دستش به سمت وسیله‌های روی میز غذاخوری رفت و صدای شکسته

شدنشان که روزی با عشق خریده شده بودند، با فریادهای دل زخمیاش یکی شد و اندام

نحیف شمیم لرزید از این صدای مهیب. سکوتش شده بود

هیزمی بر روی آتش.

آتشفشان قلب ماهور دوباره طغیان کرد. بهسوی دخترک

رفت و بیملاحظه کمرش را به دیوار کوباند

همش الکیه، مگه نه؟-

با خشم گفتم، اما نگاهش پر از خواهشِ انکار بود. چشمهایش
طوفانی از تعصب در خود داشت

هقهقه شمیم که برخاست، نگاه ماهور رنگ عزا گرفت.
دخترک همچون باران بارید و تنها لبش به گفتن یک جمله
تکان خورد:

!دوستت دارم-

ماهور عقب رفت

...پس تو-

صدای ماهور که لرزید، انگار دنیای شمیم لرزید. وقت پا پس کشیدن نبود. بدن
بیجانیش را بلند کرد و دستش را
گرفت.

...نه، ماهور. اول گوش کن-

ماهور طوری پشش زد که روی زمین افتاد. سوئیچ ماشین را
برداشت و بهسوی در رفت

[۰۱,۰۲,۲۰ ۱۰:۴۸]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستوچهلوهشت#شمیم دنبالش دوید؛ با

پای برهنه، با کمری که به گوشهی

میز خورده بود.

از پلهها پایین رفت و تا پایش را در کوچه گذاشت، ماشین

ماهور ازجا کنده شد. با قلبی شکسته و پایی لرزان برگشت

:پشت در لیز خورد و افتاد. با خود زمزمه کرد در رفتن جان از

بدن، گویند هر نوعی سخن

.من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم میرو

به عقب برگشت. باران زد و اشکهایش با باران همراه شد.

در آن میانه مانده بود. در لحظاتی که زندگیاش روی هوا بود،

داشت دستوپا میزد. نگران بود و دلهره داشت

...دخترم-

صدای منصور، پناهی شد برای بیناهیش. کی و کجا فکر میکرد او بتواند به دادش
برسد؟

برگشت، منصور به نزدیکیاش که رسید، ایستاد

چیشه شمیم؟-

تار میدید. ماهگل همراهش بود. فقط توانست بگوید

!ماهور-

این را گفت و بغض در گلویش شکست و هقهقهش از سر گرفته شد. منصور چرا
صدایش میلرزید؟ فهمید؟-

هق زد

.فهمید-

.درستش میکنم-

.باز هق زد

!زندگیم-

.از اول میسازید-

[۰۱،۰۲،۲۰ ۱۰:۴۸]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت(#

پارت_دویستوچهلونه#

منصور در اغوشش کشید و شمیم، هق زد

.نمیبخشه، منو نمیبخشه-

.بخشند هس-

هق زد:

.گفته بود، دروغ خط قرمز شه-

.دوستت داره-

!رفت-

با این جمله انگار تمام جانش رفت و نفسش گرفت. نیم ساعت بعد، در گوشهای از خانه، روی سرامیکهای سرد نشسته بود. هزاربار شمارهیماهور را گرفته بود، اما جوابی

نگرفته بود.

تلفن را در دست نگه داشت. منصور، ماهگل را سرزنش

میکرد و انگار داشت آخرین اخطارش را میداد

برای چی بیخودی خودتو قاطی کردی، ماهگل؟ -

همونجوری که به من گفתי، به داداشتم گفתי؟ همینجوری بنزین ریختی روی آتیش، اره

دختر؟ هر اتفاقی بیفته، توام

مقصری، ماهگل

دلشوره بیشتر به دل شمیم چنگ زد. مگر قرار بود اتفاقی

بیفتد؟ بیجان لب زد

ماهگل تقصیری نداره، هرکسی بود، همین فکر رو میکرد-منصور، لیوان آبی برایش

آورد. لیوان را گرفت. تلفن زنگ

خورد. پر از تشویش تلفن را جواب داد

...الو، ماهور-

سلام خانوم، از آگاهی تماس میگیرم-

گوشه‌هایش سوت میکشید. باور نداشت جمله‌هایی که از دهان مرد شنیده بود. لیوان از دستش افتاد و با صدای بدی

زمین خورد.

منصور گوشی را از دستش گرفت و صدای یاعلیاش در

گوش شمیم تکرار شد.

بدنش سست بود، اما با زحمت بهسمت اتاق ماهور رفت. روی تختش افتاد، پتو را روی

خودش کشید و سرش را میان

بالشش فروکرد و عطرش را نفس کشید.

[۲۹،۰۲،۲۰ ۱۱:۴۲]

شمیم عشق)پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت_دویستوپنجاه#

دو هفته بهسختی گذشته بود

ساعتها و روزهایش از آن ساعت و روزهایی بود که کند بودند، سخت میگذشتند. جان میگرفتند و میگذشتند

صدای ماهگل آمد

- لب نزد به غذا، احمق. خیلی خوشم میآد ازش، هی باید منتش رو هم بکشم

آرزو نالید

...خدایا، این چه بلایی بود سرمون اومد-

و بهسمت اتاق پا تند کرد

آرزو، بیا اینو هم ببر بده. شاید تو بدی، بخوره-

بدخلقی و مهربانیاش هم مشخص نبود. بهظاهر شمیم را

پس میزد و در دلش نگران بود

در که باز شد، شمیم سرش را بیشتر در بالش فروکرد

آرزو بهسختی راه میرفت و گاهی تنگی نفس می‌گرفت

همین روزها بود که فرزندش پا به این دنیا بگذارد سینی را روی میز کنار

تخت گذاشت و نزدیک شمیم

نشست

با دلسوزی و بغض گفت

- دو هفته شد که یه کلمه هم حرف نزدی، دختر. هیچی نمیخوری. چهجوری زنده

موندی؟

شمیم پتو را روی سرش کشید

آرزو دست لاغر شمیم را گرفت و روی شکمش گذاشت

انگار این غم، گوشت و استخوانش را هم آب کرده بود

- خاله شمیم، من دیگه دارم می‌آما. اینجوری میخوای بیای استقبال؟ اینجوری که شدی

یه پوست و استخون؟ [۹۲:۲۰۰۲ ۱۱:۲۴]

شمیم عشق)پراز حادثه‌ی بودنت)#

پارت_دویستوپنجاهویک#

شمیم دستش را کشید و به سمت مخالف آرزو چرخیده. اشکات رو داری ذخیره میکنی، شمیم؟ حداقل گریه کن - جوابی نگرفت. نفس بلندی کشید و فکری به ذهنش رسید.

از جا بلند شد.

من دارم میرم، اما تو سرت رو توی بالش کردی که چی؟ -

دوباره نفسی گرفت.

- مثل کبکی که سرش رو کرده زیر برف. کی میخوای سرتودریبایی و بینی چهخبره، شمیم؟ تو اینقدر بیدستوپا بودی، آره؟

من نمیدونم این ماهور عاشق چی تو شده؟

درست توی این زمانی که بهت احتیاج داره، تو کنارش نیستی... دیگه کی میخوای باشی؟

خوب میدونی که حقیقت بالاخره یهروزی رو میشد.

آخرش که چی؟ ماهور یهروزی میفهمید شمیم. همونطوری

که تو فهمیدی

صدایش را بالا برد تا نمایشش تاثیر گذارتر اجرا بشود

- آخه بدبخت بیچاره... هدف مژگان همین بود که زمین

بزندتون. تو خوب داری اونو به هدفش میرسونی، شمیم. هی میگفتی میجنگم میجنگم...
جنگیدنت همین بود؟ پوزخندی زد

- با یه شلیک رفتی روی هوا که... راستی، میدونی که فردا دادگاه ماهوره؟

مکشی کرد و ادامه داد

[۲۹،۰۲،۲۰ ۱۱:۴۲]

شمیم عشق)پراز حادثه بیودنت(#

پارت_دویستوپنجاهودو#

به نظر من اصلاً تو نیا. اینطوری بیشتر داری بهش

.میفهمونی که حسی بهش نداری

.آفرین، همینجوری خودتو حبس کن توی اتاق ماهور

نه پدرش، نه ماهگل، نه من، هیچکس شمیم... هیچکس نمیتونه به دادت برسه و تو داری

خودتو بیشتر غرق میکنی

.توی این گردابی که مژگان درست کرده

:میدانست فهمیدن پدرش، به نفعش نیست، اما گفت اینطوری پیش بری، زنگ میزنم

به عمو علی بیاد. زنگ -

.میزنم و همه چیز رو میگم

خسته شدیم از بس بهش دروغ گفتیم و یهجوری

.پیچوندیمش، شمیم

اینبار هم با تهدید حرفهایش را زد. آخرین تیرش را اینطور رها کرد که شاید تلاشش

به ثمر بنشیند و تیرش به

هدف بخورد. تا شاید بتواند شمیم را به خودش بیاورد

.من رفتم، خدافظ -

پتو را از روی سرش کنار زد و نشست. صدای آرزو و ماهگل

را میشنید. از تخت پایین آمد و روبهروی آینه ایستاد

دستی به زیر چشمهای گودرفتهاش کشید

چرا پشت پلکهایش متورم شده بود؟ او که اصلا گریه نکرده بود. چرا

اشکش درنمیآمد؟

همیشه اینطور اتفاقها را در فیلمها و سریالها دیده بود.

همیشه این اتفاقات در قصهها و داستانها میافتاد. چه شد که اینطور شد؟ چه شد که

به اینجا رسید؟

[۰۱،۰۳،۲۰ ۱۲:۰۳]

(پراز حادثهیبودنت)

.....

ماهور رفته بود. با اعصابی خردشده رفته بود. با دلی شکسته رفته بود، اما ماهور قاتل نبود. نمیتوانست باشد. خوب

.میدانست که او آزارش حتی به یک مورچه هم نمیرسید

.روی تخت نشست و صدای آرزو در سرش اگو شد

.توی این زمانی که بهت احتیاج داره، تو کنارش نیستی-سرش تیر میکشید. نگاهش به غذا افتاد. اشتها نداشت.

تصور اینکه مرگ و زندگی ماهور دست قاضی بود، یا در واقع دست قاضی و یک نفر که با نفرت گفته بود رضایت نمیدهد،

.دیوانهاش میکرد

.طاقت نداشتن و نبودنش در زندگی را نداشت

اولین برخوردش پس از رفتن ماهور در آگاهی در سرش

:تکرار شد. حتی نگاهش هم نکرده بود... فقط گفته بود

.دیگه آزادی بری هر جایی که دلت کشید-

و او با این جمله هزاربار مرده بود. با دیدن دستان

دستبندزدهاش هزاربار آرزوی مرگ کرده بود. خودش را مقصر

.میدانست

ناخنهایش در پوست دستش فرو رفت. چیزی شبیه به بغض
راه نفسش را بسته بود.

آن روز پس از دیدن ماهور در آگاهی، از هوش رفته بود
قلبش یاریاش نمیکرد، دکتر گفته بود سعی کن آرامش داشته باشی. چیزی که
ماهور با خود برده بود. آرامش را،
دلخوشی را، شادی را، همه و همه چیز را

[۰۱,۰۳,۲۰ ۱۲:۰۳]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت(#

پارت_دویستوپنجاهوچهار#

شبیه به زمان مرگ مادرش شده بود. در این چند سال، زندگیش حول یک منطق
میچرخید. اینکه بیند و بخواهد و
نداشته باشد. دوست داشته باشد و از دست بدهد

بشقاب برنج را جلو کشید و خورش قیمه را رویش ریخت یک قاشق از آن را در دهان گذاشت و بهسختی قورت داد.

قاشقهای بعدی را همانطور خورد. آنقدر عطر ماهور را نفس کشیده بود که همان بو زیر ف بینایش بود.

بلند شد و بهسمت پنجره رفت. پدرش یک روز قبل از این اتفاق، به سمینار و همایش فرش رفته بود. تماسهایش را بیجواب گذاشته و تنها اساماسهایش را جواب میداد بهانههایش هم این بود که گلوییش بهشدت گرفته و توان حرف زدن ندارد.

صدای باز شدن درخانه و متعاقباً منصور را شنید.

...بابا-

ماهگل بود که صدایش میلرزید

- بابا، عمو سنگ شده، رضایت نمیده. بابا امروز هرچی

التماسش کردم، فقط نگام کرد

بابا، تو رو خدا یهکاری بکن. من بی دادم میمیرم

با گریه تمام حرفهایش را میگفت

.نباید میرفتی ماهگل -

ماهگل انگار با این حرف تمام دنیا بر سرش خراب شده بود.

.جیغ میکشید

- چرا بابا؟ چرا کاری نمیکنی؟ چرا هیچی نمیگی؟

...منتظری... منتظری که ماهور رو... که ماهور رو

[۰۱,۰۳,۲۰ ۱۲:۰۳]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت(#

پارت_دویستوپنجاهوپنج#

نتوانست ادامه بدهد. حتی گفتن این حرف هم

غیرقابلتحمّل بود. هقهق امانش را برید و صدای گریههای

پر صدایش در خانه پیچید

منصور ماهگل را در آغوش کشید و اشکهایش را پاگ کرد

ماهور بر میگردد دخترم-

ماهگل داشت به هر ریسمانی چنگ میزد، میخواست دلش

محکم شود، قرص شود. لرزان و بیجان گفت

قول بده. قول بده، بابا-

سکوت گاهی مرگآور میشد. وهمانگیز و ترسناک بود سکوت منصور و تعلل در

جوابش و معنای تلخی میداد. با

مکث و تاخیر جوابش رسید

قول میدم-

او قول داد و نفس هرسه با خیال راحت بیرون آمد. قولی که هیچکدام به آن مطمئن

نبودند. شمیم پرده را کشید و باز

بهسمت تخت رفت

بالش را در بغلش فشرد و عطرش را بو کشید

دستش را روی قلبش گذاشت و فشار داد. تمام شب زل زده بود به عکس ماهور. حتی

یک دقیقه هم چشم رویهم

نگذاشته بود

منصور اما مدام در رفتوآمد بود. بیقرار در خانه قدم میزد،

بیرون میرفت و به خانه میآمد

سپیدهدم در اتاق ماهور را باز کرد و وارد شد

چرا نخواییدی دخترم؟ خوبی؟-

در آن وضعیت سؤال مسخرهای پرسیده بود و شمیم با تکان

دادن سرش بهمعنای خوبم، جواب مضحکتری داده بود

[۰۱،۰۳،۲۰ ۱۲:۰۳]

شمیم_عشق)پراز حادثهیودنت)#

پارت_دویستوپنجاهوشش#

خوب بود فقط کمی قلبش بیتابی میکرد، خوب بود فقط زندگی داشت از پا درش میآورد. خوب بود فقط داشت به نفسگیرترین لحظات زندگیش نزدیک میشد و نفس

نداشت.

- ماهرور میگه اون هوش نداده، میگه مژگان خودش پاشنهیکفشش لغزید و از پلهها سر خورد، اما همه شاهد دعواشون بودن.

به اینجای حرفش که رسید مکث کرد. سر شمیم بهسمتش چرخید. یکشنبه پیر شدن همین بود دیگر؟ چهقدر شکستهتر شده بود این مرد.

لباسهایش چروکیده و نامرتب بود و چشمهایش سرخ. از میان دندانهای بههم فشردهدشدهاش لب زد

- اون بیشرف پستم اونجا بوده. مطمئنم فیلمای دوربینارم اون پاک کرده، کثافت

.میدانست بیشرف پست، همان خردمند، پدر مژگان است

تنها مدرکی که ثابت میکرد ماهور بیگناهه-

دنیا روی سرش خراب شد. تنها مدرک یعنی تنها امید؟ چرا اینها را به او میگفت؟ چرا
به ماهگل امیدواری میداد؟ مگر او طاقتش چقدر بود؟
مدام نگاهش بین ساعت و منصور در گردش بود. عقربها
بهسختی حرکت میکردند.

منصور در همان درگاه اتاق نشسته بود و شمیم همانجا روی تخت. سیگار بود که
بهواسطهی منصور، یکی پساز
دیگری دود میشد و شمیم که خامت حالش بیشتر میشد

[۰۳،۰۳،۲۰ ۰۹:۱۳]

شمیم_عشق)پراز حادثهی بودندت(#پارت_دویستوپنجاهوهفت#

ساعت یازده دادگاه داشتند. منصور سوئیچی را روی میز
گذاشت.

با این بیان با ماهگل. منم کار دارم. خودم میآم-

او که رفت از جا بلند شد. سینی غذایی که دیروز آورده بود

را به آشپزخانه برد و داخل سینک ظرفشویی گذاشت

وقتی برگشت، ماهگل در درگاه آشپزخانه ایستاده بود

:همانجا ایستاد و ماهگل شخصی بود که اول بهحرف آمد زنداداش، من اون روز

عصبی بودم. اشتباه کردم و زود -

قضاوت کردم. معذرت میخوام

چشمهایش را رویهم گذاشت و بهسختی لبخند زد و همان

کشش کوتاه باعث شد پوست لب ترکخوردهاش پاره شود

هنگام گذشتن از کنارش، ماهگل دوباره صدایش زد

ایستاد

بین مژگان و مهور هیچی نبود-

تمام جانش گوش شد

ما از بچگی باهم بزرگ شدیم. مهور به هردوتای ما توجه -

داشت

تا جاییکه میتونست همراهمون بود و هوامونو داشت، اما

مژگان از این توجهها و اهمیتدادنا یه تعبیر دیگهای داشت

مکت کرد، کنار این سر خورد و روی زمین نشست حتی منم همپاش شدم.

اشتباه کردم. بچه بودم، چه -

میدونستم.

با توهمات مژگان پیش رفتیم. آخه ماهور بعد رفتن مامان دیگه اون ماهور نشد. دیگه

واقعی نخندید، دیگه حالش خوب

نشد.

مهگل با بغض ادامه داد

[۰۳،۰۳،۲۰ ۰۹:۱۳]

شمیم_عشق) پراز حادثهیبودنت (#

پارت_دویستوپنجاهوهشت #

به خیالم اینجوری بهتر میشد حالش. با مژگان برای . تولدش برنامه ریختیم و خواستیم سوپرایزش کنیم

همهچیز خوب بود تا وقتی ماهور نوشتهی روی کیک رو دید

. و همون موقع که مژگان جلوی همه ابراز احساسات کرد صدای گریه‌اش فضای

خانه را پر کرد. انگار نمیتوانست

. بیصدا گریه کند

- ماهور پیش زد و رفت. اونموقع هیچی نگفت، اما شبش اومد خونهمون. هنوز یادمه

چیا گفت. عین جملههایی که

. بانفرت گفت رو یادمه، شمیم

. صدای لرزان و گریه‌هایش مو به تن شمیم سیخ کرده بود

. فشردن قلبش را حس میکرد

- گفت که یه روزی توام عاشق میشی. گفت اونم جلویهمه خوردت میکنه و میره.

خیلی براش گرون تموم شده

.بود

حالا میفهمید احساس مژگان مبنی بر جواب خیر دادن در . عقد را

او داشت انتقام چه را میگرفت؟ اهدافش بیش از چیزی بود که شمیم فکر میکرد.
انتقال دادن پولهای شرکت و بالا کشیدنشان، انتقام از ماهر و دیگر چه؟

اجناسی که در انبار نگه داشته بود و با مطلع شدن شبنم از

ماجرا او را کشته بود.

خواهرش راکشته بود و پس از آن از شمیم در همین راستا استفاده کرده و در ظاهر
خود را خیرخواه او نشان داده بود و

کارهای دیگر را انجام میداد.

قاتل بودن و آدمکشی چه آسان شده بود. برای منافع

خودشان یک خانواده را عزادار کرده بودند.

نفسش را عمیق بیرون داد.

[۰۹،۰۳،۲۰ ۱۳:۵۲]

شمیم_عشق)پراز حادثه بیودنت)#

پارت_دویستوپنجاهونه#

میدونم داداشم رو دوست داری. با دیدنت توی این -

...وضعیت

.سرش را بلند کرد و مستقیماً چشم دوخت به او ماهورم دوستت داره، شمیم. تو

تنها کسی بودی که بعد -

.مرگ مامان، تونستی حالشو خوب کنی

او؟ یعنی خودش با تمام درد و مشکلاتش دل او را آرام کرده بود؟

.با کشیده شدن پوست لبش متوجه شد لبخند زده است

.به اتاق رفت. دلش از شدت استرس پیچ میخورد

سعی کرد با کرم، سیاهی و گودی اطراف چشمانش را

.پپوشاند و تا حدودی موفق شد در ژ صورتی کمرنگی به لبانش زد و لباسهایی که

ماهگل

.برایش آماده کرده بود را پوشید

پاییزی ساده طوسی و شال و شلواری مشکی. شیک و ساده

.باورش سخت بود، اما ماهگل دلش را کمی آرام کرده بود.

.حواسش به او بود، حتی به لباسهایش

یک ساعت بعد در دادگاه نشسته بودند. ماهور را هنوز

نیاورده بودند.

شمیم مدام از استرس با انگشتانش بازی میکرد. نفس

میکشید، اما هوا انگار کم بود

منصور نیز نرسیده بود، اما خردمند قبل از او و ماهگل آنجا

بود.

صندلیهای چیده شده به دو قسمت تقسیم میشدند که

آنها قسمت دیگر بودند.

خردمند، شخصی که میشد از ظاهرش فهمید وکیل است و

دو نفر دیگر که نمیدانست کیستند

[۱۳:۵۲، ۰۳، ۰۹]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت)#

پارت_دویستوشصت#

ماهگل هر چند دقیقه با صدای لرزان میپرسید خوبی؟-

و شمیم فقط سر تکان میداد. یک پایش عصبی مدام تکان

میخورد.

با صدای در، سر همه به همان سمت برگشت

.بیاختیار به یقه‌ی پاییزهاش چنگ زد تا بتواند نفس بکشد

.از جا بلند شد

حال دلش، حالوهای همان جمله‌ی معروف بود: "کاش

!"میردم و این لحظه را نمیدیدم

.نگاهش روی شانه‌های خمیده‌اش ماند و قلبش تیر کشید زبانش کار نکرد تا

بگوید تو چرا شانه‌هایت خمیده شده؟

چشمهایش تار میدید، اما ریشه‌های بلندشده و نامرتبش را دید و به چشمهایش رسید.

چشمهایی که به دنبال کسی

.میگشت و با دیدن شمیم ثابت ماند

.نفس شمیم رفت و برگشت. دستش را روی دهانش گذاشت این چشمهای عسلی پر

غم... این وضع آشفته... این موهای پریشان... این آدمی که داشتند به سمتش می‌آوردند،

ماهور بود؟

احساس گرمی چیزی روی صورتش باعث شد بفهمد که گریه کرده... بالاخره گریه کرده.

همان موقع ماهور به همراه دو سرباز دیگر از کنارش رد شدند و او اشکهایش را سریع پاک کرد.

تازه صداها را میشنید. میشنید که ماهگل هم دارد گریه میکند و البته کمی با مراعاتکردن.

فهمید که منصور با ماهور داخل آمده و او ندیده.

[۰۹،۰۳،۲۰ ۱۳:۵۲]

شمیم_عشق)پراز حادثه ییودنت(# پارت_دویستوشصتویک#

قسمتی از حرفها توجهش را جلب کرد، اما نگاهش را نه با احترام نسبتبه ریاست محترم

دادگاه، لایحهی خود را با -

طرح این موضوع شروع میکنم

احساس کسی را داشت که گوشه‌هایش گرفته است حرفهای ساده وکیل
برایش نامفهوم می‌آمد. فقط

میخواست ماهور برگردد و باهم از اینجا بیرون بروند

حال بد همان بود که روزمرگیهایی در زندگی آرزو شوند

وکیل ماهور از تماس تلفنی مژگان میگفت، از تمام

چیزهایی که منصور در آن مدت برای ارائهی مدرک تلاشش

را کرده بود

آنها حتی متن تماس تلفنی مژگان را داشتند لحن محکم و جدی قاضی باعث

شد نگاهش از وکیل

خردمند کنده شود

خب، آقای تابنده... این موضوعات چه ارتباطی با قتل خانوم - مژگان خردمند دارن؟

پنبه شدن تمام رشتهها همین بود؟ چرا پوزخندهای زشت وکیل خردمند هر

لحظه آزاردهندهتر میشد؟

ربطش رو عرض میکنم خدمتون-

تمامی موضوعاتی که عرض کردم، نشاندهدی کارهای

تحریککنندهی مقتول بوده

خانواده‌ی خردمند و معتمدی یک دوستی دیرینه دارند و هیچگونه دشمنی بین آنها وجود نداشته. یعنی هیچ نیت و قصدی در کار نبوده تا شروع مزاحمت‌های مقتول و تماس اون شب که موکل بنده رو به اونجا کشونده و قتل، عمد نبوده.

[۱۱،۰۳،۲۰۰۳:۰۷]

شمیم_عشق)پرازحادثیبودنت)#

پارت_دویستوشصتودو#

نمی‌فهمید که آنها می‌خواستند اثبات کنند قتل به‌عمد نبوده یا قتل کار ماهور نبوده؟

دلورودهاش به‌هم پیچ خورد

- آقای تابنده، مدرکی برای اثبات این موضوع که قتل بهعمد نبوده، دارید؟

دلش میخواهد صدای زمخت تابنده را بشنود، اما چند لحظه

سکوت میشود. سکوتی مرگبار.

سرش بیجان روی شانهی مژگان میافتد. تابنده بالاخره

میگوید:

- موکل بنده هیچگونه سلاح اعم از گرم و سرد در دستنداشته. بهعلاوه، مستخدمی که

اونجا بودن، این موضوع که موکل بنده فقط از اون خدایامرز میپرسیدن "چرا" رو

شنیدن و تأیید میکنن.

نگاهش میچرخد. پشت سرشان مرد مسنی نشسته است.

نگاه خشمگین خردمند را هم میبیند و ییاخیتار لبهایش

کش میآید.

قاضی هم نگاهش میکند که او بلند میشود و میگوید

- والا، والا آقای قاضی... ایشون با عصبانیت اومدن و فقط از

اون خدایامرز میپرسیدن چرا و هدف چی بوده

من رفتم آب بیارم که وقتی اومدم دیگه کار از کار گذشته بود... اما ایشون تا اون لحظه هیچکاری برای آسیب زدن به اون دختر خدایا مرز انجام ندادن.
با استرس سرش را دوباره به سمت قاضی برگرداند کاش نمیرفتی پیرمرد، کاش میماندی و میدیدی که ماهور دستش به خون آلوده نشده.

[۱۱,۰۳,۲۰ ۰۳:۰۷]

شمیم_عشق)پراز حادثه ییودنت(#

پارت_دویستوشصتوسه#

قاضی گفت:

.کافی نیست-

- آقای قاضی، موضوع دیگهای هم هست. فیلمهای ساعاتیکه موکل بنده در اونجا حضور داشتن، نیست. درواقع پاک شده.

از حرفهای دیروز منصور هم فهمیده بود.

فیلمهای آن روز پاک شده و این خود دلیلی روشن بود، اما... اثبات آن

- و چون آقای خردمند، پدر مژگان خردمند اونجا حضورداشتن و تا یک ساعت بعد هم بیرون نیومدن، ایشون مظنون هستن به پاک کردن فیلمهای دوربینها.

صدای فریاد خردمند بلند میشود

- چرا حرف بیخود میزنی، آقای وکیل؟ من چطوری میتونم با حال بد دخترم، چنین کاری بکنم؟

قاضی روی میز کوبید و تذکر داد

.نظم داد گاهو رعایت کنید-

وکیل خردمند از جا بلند شد:

- آقای قاضی، توی مدارکی که خدمت شما ارائه دادم ذکر شده که در آن لحظه، فیوزهای برق پریده و چنین موضوعی تنها یک هدف میتواند داشته باشد. نشان دادن این موضوع که گویی متشاکی قصد جان مقتول را داشته و درواقع، همهچیز برنامهریزی شده و بهقصد بوده

موکل بنده با چنین حال روحی توان اینکار رو نداشته و این موضوع نمیتواند محکومله باشد و متهم باید قصاص شود. بدنش لرز گرفته بود. نگاهش بهسمت خردمند برگشت

[۱۱،۰۳،۲۰ ۰۳:۰۷]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت)#

پارت_دویستوشصتوچهار#

با پوزخند و اعتمادبهنفس، از موضع قدرت به وکیل نگاه

.میکرد. انگار میدانست برنده است

.گویی خبر داشت که دست آنها به جایی بند نیست نگاهش بهسمت منصور

برگشت. دستهای روی پا مشت

.شدهاش و لرزشی که مشهود بود فیوز برق؟

نگاهی که از سر ناامیدی به لبهای قاضی دوخته شده بود و نگرانی و آشفتگیای که حتی از

ظاهر آراستهای که امروز

.ساخته بود، پیدا بود

تمام دنیا بر سر کسی خراب شدن "همین بود؟"

احساس میکرد برای خواستن سرابی، دریایی را از دست داده است. برای نور یک

شمع، خورشیدش را با دستهای

.خودش مجبور به غروب کرده

از جا بلند شد. کلمهی قصاص مدام در سرش تکرار شده و

.زنگ میخورد

صدای شمیم گفتن ماهگل، ضعف و لرز تنش، بیحسیای

که به تمام جانش افتاده باعث نمیشد که بنشیند

در یک لحظه، در چند قدم خودش را به ماهور رساند بالاخره قفل دهانش

شکسته شد. صدایش حتی برای

خودش هم ناآشنا بود

- خودت، خودت گفتی کسی اگه کسی رو دوست داره، پایهمهچیش وایمیه.

بدیش، خوییش، گذشته و آیندهش. تو دوسم نداری؟ میخوای تنهام بذاری؟

قاضی هشدار داد

دو زن چادری بهسمتش آمدند. به ماهور نگاه کرد، اما با

منصور حرف زد

[۱۶,۰۳,۲۰ ۰۴:۲۴]

شمیم_عشق)پراز حادثهیودنت)#

پارت_دویستوشصتوپنج#

- آقا منصور، پسرت خیلی نامرده اگه تنهام بذاره. نامرد عالمه

اگه زیر حرفاش بزنه، حاجی

خودش بهم قول داده بود هیچوقت تنهام نمیذاره

شانهایش را گرفت و تکانش داد

- ماهور، با توام. ماهور، توام نمیتونی بری. ماهور میشنوی؟

باید برگردی. ماهور، به همون خدا نمیبخشمت. نمیبخشمت اگه برگردی. من بدون تو

میمیرم، میفهمی؟

خانوم، نظم داد گاهو بهم زد... خانوم محترم-

از عقب کشیده شد، اما انگار جان دستهای خودش بیشتر

بود.

مشت کوید بر سینهایش

...بیوجدان-

محکم کوید و اشک ریخت

.نامرد، رفیق نیمه‌راه-

.خانوم، شما اخراجید از دادگاه-

توجهی نکرد. اینبار با التماس گفت و اشکهایش روی

:مشتهای بسته ماهور ریخت و با صدایی لرزان گفت

من بد کردم، تو بد نکن... برگرد. چون من برگرد. تو رو به -

.همون خدا تنهام نذار، تو دیگه تنهام نذار

.انگار دو نفر شده بودند. موفق شدند او را عقب بکشند ماهور سرش را بلند

کرد. نگاهش دلتنگ بود، شرمنده و

.بیتاب

زیر چشمهایش گود رفته، صورتش بی‌اصلاح بود، اشکش که

.چکید، دنیای شمیم گویی بهیکباره نابود شد

...مواظب خودت باش-

.با این جمله، باقیمانده‌ی جان شمیم هم به تاراج رفت

.از دادگاه بیرون بردندش

[۱۶,۰۳,۲۰۰۴:۲۴]

شمیم_عشق)پراز حادثهی بودننت(#

پارت_دویستوشصتوشش #

دخترم، صبر کن -

صدای منصور باعث شد بایستد

لعنت به ضعف، لعنت به اشک. اوی مغرور چطور در برابر همه اشک
میریخت؟

خواست بر گردد، اما صدای جیغ کسی سر جایش خشکش
کرد.

حاجی، چطور تونست پسرت؟ چطور تونست؟ -

بامکت برگشت. زنی با گریه و نفرت غمنصور را خطاب قرار

داداده بود:

ما باهم نون و نمک خوردیم. چطور نمک خوردین و -

نمکدون شکستین؟ چطور دختر دستهگلمو تونست پرپر کنه؟ حال زن بد بود. حدس زدن اینکه او مادر مژگان باشد سخت نبود. مادری که زمین تا آسمان با او فرق میکرد و چادرش را با آن حال بدش سفت در دست نگه داشته بود.

پس چرا او در دادگاه حضور نداشت؟

ماهور بیگناهه-

این جمله با صدای ضعیفش باعث شد زن متوجهش شود و بهسمتش برگردد. چقدر شکسته بهنظر میرسید. روزهایی که .شبنم را از دست داده بودند و حال مادر پیش چشمش آمدن جلو آمد، چشمهایش درست مثل مژگان زیبا بود، از

.چشمهای سرخش نفرت میچکید

تو بودی که نشستی زیر پای ماهور؟ تو بودی که زندگی - دختر منو نابود کردی؟

.با دست به سینه‌اش کوباند تو

بودی؟-

.شمیم پر از بهت کمی عقب رفت

نمیگذرم ازت، نمیگذرم. برو و هر روز عمر تو عذاب بکش. -

.برو و منتظر خبر مرگ ماهور باش. دختر من مرد. تو مقصری

با گریه روی زمین نشست

...مرد-

[۱۶,۰۳,۲۰ ۰۴:۲۴]

شمیم_عشق)پراز حادثهی بودن(ت#پارت_دویستوشصتوهفت#

شمیم درمانده نگاهش بهطرف منصور برگشت، اما او را

درماندهتر و شرمندہتر دید. برگشت و دوید

زد بیرون، دوید

سوار ماشین شد، تا حد ممکن گاز داد. دنیا قشنگ نبودعطر ماهور در زیر بینیش

پیچید. نمیدانست بغضش برای

چندمین بار شکسته شد. شهر بوی مرگ میداد

داشت از دستش میداد

با گریه راند، با اشکهای سیلوار. با بغضهایی رو بهتکرار

سرد بود، آفتاب دستش را میسوزاند اما سردش بود

جهان یماهور یخ میبست ، تمام میشد

از ماشین پیاده شد. هوا هنوز روشن بود. دندانهایش بههم

میخورد. جملهای شنید

"لباس گرم بپوش، سرما میخوری"

دستش را جلوی دهانش گرفت

سردمه، خیلی سردمه-

زار زد. برای تمام این دو هفته. برای بیرحمی زندگی

زانوهایش تا شد و قامتش شکست

سرش را رو به آسمان بلند کرد. خورشید در حال غروب بود به تو قسمش دادم،

قسمش دادم بمونه، میمونه؟- داد زد

آهای، تو که اون بالایی... صدامو میشنوی؟ منو یادت میآد؟ من شمیمم. منو

میشناسی، خدا؟

صدایش بالاتر رفت. نفسهایش از شدت بغض و گریه

منقطع شده بود

- شبنم ازم گرفتی، چیزی گفتم؟ یه سال بعدش مامانم بردی، چیزی گفتم؟ ازت

شکایت کردم؟ فقط باهات حرف

نزد

بلند شد

[۱۶,۰۳,۲۰ ۰۴:۲۴]

شمیم_عشق)پراز حادثهی بودندت)#

پارت_دویستوشصتوهشت#

- شبنم که رفت، تنها شدم. مامانم رفت، تنها تر... ماهورم میخوای ببری؟

هق زد

- میخوای ازم بگیریش؟ اینه عدالتی که ازت میگن؟ خدا،

خدا منم بندهتم

دوباره صدایش بالا رفت دوسم

نداری، نه؟-

آرام زمزمه کرد

نداری-

و دوباره صدایش را بالا برد

- آی بالایی، خسته نشدی؟

نفس عمیقی کشید

من خیلی خسته شدم، خیلی-

هوا دیگر تاریک شده بود. نمیتوانست شاهد آن باشد که طناب دار، آرزوهایش را بکشد.

نمیتوانست ببیند ماهور را هم

از او بگیرد

جلوتر رفت. دیوانه شده بود. نمیفهمید چه میکند. جنون
آنی را داشت تجربه میکرد

صدایی در سرش خاطرات را مرور میکرد

..."مواظب خودت باش، بیا عقب"

صدا خندید

"نگاه، چقدرم ترسیده..." "تو مقصری"

مسبب اینکه ماهور در آنجا بود، همان صدای لعنتی. خودش بود. همانی که دو
هفته حبسش کرد تا نشود قرار بود ماهور مواظبم باشه. شنیدی چی گفت؟ گفت

...خودم

جلوتر رفت. چند سنگریزه از زیر پایش قل خورد و پایین

افتاد. نفشش در سینه حبس شده بود. دستهایش را باز کرد چیکار میکنی؟-

صدای نعرهی مردی را شنید و دستهای قدرتمندی او را

به عقب کشید

[۲۱، ۰۳، ۲۰ . ۴:۵۳]

شمیم_عشق) پراز حادثه یهودنت (#

پارت_دو یستوشصتونه #

صدای نفسهای بلندش را میشنید. منصور او را نجات داده بود. شمیم داشت با خودش چه میکرد؟

صورت منصور سرخ شده بود اما حرفی نمیزد. انگار کلی حرف داشت و از زور عصبانیت نمیدانست کدام را به زبان

بیاورد.

ماشین خانومو بیار-

تازه نگاهش به مرد درشتهیکل و قدبلندی افتاد که تماماً سیاه پوشیده بود

چشم آقا-

با ماشین ماهور بریم-

منصور برگشت و نگاهش کرد. شمیم سرش را بهزیر انداختشرم و خجالت کشیدن
جلوی این مرد را هیچوقت باور
نمیکرد و حالا دچارش شده بود
منصور بهسمت بادیگاردش رفت
ماشینو ببر پارکینگ. اینم سوئیچ -

شمیم بیشتر از آن نماند که گوش کند و سریع آنجا را ترک کرد و رفت کنار صندلی
راننده در جلو نشست و چشمانش را
بست.

اگر منصور نیامده بود؟ اگر یک ثانیه دیر رسیده بود، بیشک
او اینجا نبود.

در ماشین که بازوبسته شد، فهمید منصور سوار ماشین شده
است.

آرام میراند و سکوتش در برابر شمیم را نمیشکست.
بالاخره دهان باز کرد و گفت

- ماهور همیشه تنها میاومد اینجا. من هم تابهحال اینجا
نیومده بودم. از تعریفایی که کرده بود، شناختم

[۲۱،۰۳،۲۰۰۴:۵۳]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستوهفتاد#

شمیم چشمانش را بیشتر بههم فشرد. چقدر به ماهور نزدیک شده بود، چقدر

نزدیک شده بود که این تنهایی را

!دونفره کند

منصور ادامه داد

- میگفت اینجا برایش آرامش داره و حاضر نیست هیچکس رو راه بده به خلوتگاه

و مکان آرامشش. من فکر نمی‌کردم بخوای آرامش اینجا رو ازش بگیری. میدونی اگه تو

رو از دست بده، چه بلایی سرش می‌آد؟

شمیم چشمانش را باز کزد. به صورت منصور نگاه نمیکرد، اما دستانش که دور فرمان سفت فشرده میشد را میدیدسخت بود اعترافش، اما بریده بود. دیگر انگار ماهیت اینکه

منصور کیست و چه کرده را فراموش کرده بود.

- من باعث شدم این اتفاق بیفته. اگه نمیذاشتم اون شب بره

...یا اگه قبلش همه چیزو براش تعریف میکردم یا اگه

نفسی کشید و سعی کرد بغضش را پس بزند

اگه وارد زندگیش نمیشدم، هیچکدوم از این اتفاقا نمیافتاد. -

من مسبب تموم بدبختیاشم

جادهی کوهستانی پیچدرپیچی بود و تاریک و شمیم تعجب میکرد منصور چطور او

را تعقیب کرده بود که او نفهمیده بود؟

منصور تلخندی زد

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت)#

پارت_دویستوهفتادویک#

- آگه، آگه، آگه. این آگهها، این ایکاشها نمکه روی زخم، چنگه روی بریدگی، نفت روی آتیشه. این پشیمونیا هیچ دردی رو دوا نمیکنه، جز اینکه فرصت کمتری برات بذاره برای برگشت، برای جبران، برای زندگی کردن. تو میدونی من پسرمو از تو دارم؟

شمیم با تعجب و چشمانی گرد شده نگاهش کرد. معنی

.جملههاش را نمیفهمید. نیاز به توضیح بیشتر داشت

- ماهور بعداز مرگ مادرش حتی یهبار دیگه جلوی خودم بهمن نگفت بابا... نگفت تا وقتیکه تو اومدی. باهام حرف نزد تا وقتیکه تو اومدی. به حرفام گوش نکرد تا وقتیکه

تو

.اومدی

.میدونی شمیم، من داشتن پسرمو به تو میدونم، دختر

.کم مانده بود که دوتا شاخ بالای سرش سبز شود

بالاخره از آن جاده‌ی کوهستانی رها شدند و در مسیر شهر افتادند. منصور حرف میزد و حرف میزد. حتی چندباری تندی کرد، چندین مرتبه هم صدایش بالا رفت و نصیحت کرد، اما قسمتی از ذهن شمیم، پیش همان حرفها مانده بود.

مگر بین پدر و پسر چه اتفاقی افتاده بود؟

با تمام خستگیهایش و سردردی که داشت امانش را میبرد، اما دوست داشت بازهم بیشتر بشنود. منصور راهنما

زد و ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه داشت.

[۲۴،۰۳،۲۰ ۱۳:۳۰]

شمیم_عشق)پرازحادثهبودنت(#

پارت_دویستوهفتادودو#

کمی مایل شد و مستقیم نگاهش کرد. شمیم بلافاصله سر

به زیر انداخت

- امروز از پدر مژگان بازجویی کردن، اما به جایی نرسیده و

دستور منع تعقیب دادن

امروز آنقدر خبر بد شنیده بود که انگار بیحس شده بود

انگشتهایش را در هم پیچ میداد و گوش میکرد اون روزم ماهور رو بردن برای بازسازی

صحنه. مدرکی پیدا -

نشده که ثابت کنه ماهور بیگناهی

قلب شمیم ایستاد. ایستاد و باز شروع به کار کردن کرد. فقط

انگار دیگر زندگی جریان نداشت

- اول شک داشتم به اینکه شاید توی فیلما یه چیزی باشه که ثابت کنه ماهور بیگناهی.

مطمئن نبودم هست یا نیست،

اما الان مطمئنم

مطمئنم چیزی توی اون فیلم وجود داره ثابت کنه

بیگناهیشو. برای همین پاک شده. برای همین این ریسک رو

به جون خریده، اون پستفطرت

به انتهای حرفهایش که رسید، صدایش بالا رفت، اما باز

دوباره با لحنی ملایمتر گفت

- دختر، من مدرک بیگناهی مهور رو پیدا میکنم. باز دوباره

برمیگردی پیشش. نمیذارم اینطوری بمونه. ثابت میکنم

چشمهایش را با دست مالید و شقیقه‌هایش را چهره‌وری ثابت

شه، چهره‌وری؟-

شمیم سرش را بلند کرد

مطمئن باش مهور رو آزاد میکنم. ثابت میشه-

[۲۴،۰۳،۲۰ ۱۳:۳۰]

شمیم_عشق)پرازحادتهیبودنت(#

پارت_دویستوهفتادوسه#

انگار فهمیده بود شمیم مطمئن نیست که اینقدر با تأکید
میگفت.

در پستوی نگاهش مسکنی از جنس آرامش چشمان ماهور
داشت که باعث شد شمیم کمی آرام بگیرد.

اما دختر، توام برای زندگیت بجنگ. دختری که امروز آتیش - به جون ماهور انداخت تا
بجنگه برای آزادیش، تا بخواد

.همه چیز رو یهبار دیگه تعریف کنه، نباید اینقدر ضعیف باشه

.بیحرف و ساکت نگاهش کرد

.ماهور گفت بیارمت اینجا-

بلافاصله پس از حرف او، شمیم سر چرخاند تا ببیند

...کجایند

تجربیش، اما مزاحمه صالح... بغض کرد. آنقدر ذهنش مشغول و

غم دلش زیاد بود که اصلاً متوجه اطراف نبود

منصور ادامه داد

برو داخل، منم اینجا یکم استراحت میکنم تا بیای-

شمیم در را باز کرد تا پیاده شود

!راستی دختر-

شمیم برگشت. منصور خسته نگاهش کرد، اما لبخند زد

اون خدایی که میگفتی دوست نداره و فراموش کرده، -بدون اگه یهروز نگاهت نکنه،

زندگیت تمومه. این ماییم که

فاصله میگیریم

دست زد به رگ گردنش

وگر نه اون همیشه از اینجا به ما نزدیکتره-

[۲۴،۰۳،۲۰ ۱۳:۳۰]

شمیم_عشق)پراز حادتهیبودنت(#

پارت_دویستوهفتادوچهار#

شمیم اینبار با حس و حالی متفاوت داخل رفت و پساژ نیم ساعت برگشت. آنجا هم چادر بهسر گوشه‌های از زیارتگاه نشست.

تمام مدت نزدیک نرفت، اما حس میکرد دلش نزدیک شده است.

بار دردها و مشکلاتش سنگینتر از آن بودند که شانه‌هایش تحمل کند و انگار با حرف زدن با خدا، آنها را قسمت کرده بود... شاید کمی هم بیش از آن

خواسته بود که ماهور برگردد. یک نذر هم کرده بود، نذری بزرگ و سخت که ادایش سخت بود، اما نه سختتر از نبودن ماهور.

با جانودل نیت کرده و به درگاه خدا دعا کرده بود.

از حیاط که بیرون آمد، منصور را دید.

چیزی میخوری برات بگیرم، دختر؟ رنگ به رو نداری-

سر تکان داد

نه-

منصور به روبهرو اشاره کرد

پیا بریم دختر، ماهور گفته بلال بخوری. امروز کلی شکایت -

...کرد که چرا آوردمت و چرا لاغر شدی

لبخندی زد. ماهور، مژگان و آن صدا را باور نکرده بود.

ماهور هنوز دوستش داشت. قلب ماهور هم با نگرانی برای او

میتپید

شمیم دنبال منصور راه افتاد. اما مگر بلالهای تنوری را بیماهور میشد خورد؟

اصلاً از گلایش پایین میرفت؟

[۲۴،۰۳،۲۰ ۱۳:۳۰]

شمیم_عشق) پراز حادث هیودنت (#

پارت_دویست و هفتاد و پنج #

بلالها را آورده بودند، شمیم تنها بازی میکرد و نمیتوانست بخورد. منصور هم انگار
صبور یاش ته کشیده

بود که گفت:

.ماهور میدونست مژگان داره پولای شرکتو خارج میکنه-با این حرف یکدفعه سرش
بالا آمد. ناباور پلک زد و هنوز آنچه شنید را هضم نکرده بود که منصور با جملهی

بعدیاش

.قلب او را از جا کند.

.یعنی با مژگان نقشه کشیدن و تموم این مدتم ارتباط داشتن-

.لبخند منصور تلخ بود. سرش را پایین انداخت

اون موقع که ماهور به دنیا اومد، من حتی پول نداشتم براش -چند دست لباس
درست و حسابی بخرم. همون موقع بود که به خودم اومدم. فهمیدم شرمندگی پیش زن و بچه
خیلی درد بزرگیه برای یه مرد. درسی که نصفه ونیمه گذاشته بودمو

شروع کردم به خوندن

تموم این مدت، زری پیشم بود. حتی کمک میکرد
امتحانارو قبول بشم. رفتم دانشگاه و همزمان شروع کردم به
کار کردن.

اینقدر درگیر شدم که روزی چند ساعت پیششون نبودم.
یهسال شب دانشگاه بودم و صب سرکار، یهسالم برعکس.
گذشت و گذشت. ماهورم پنج ساله شد و ماهگلم بهدنیا اومد.
منم دیگه برای خودم یه دفتر دستک جور کرده بودممزهی پول اومده بود زیر
زبونم. طمع نابودکنندهس، دختر.
زندگیمو نابود کرد.

[۲۸,۰۳,۲۰ ۰۵:۳۲]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت(#

پارت_دویستوهفتادوهفت#

- زری اون شب رفت، برای همیشه رفت و ماهور و ماهگل
حتی نمیخواستن منو ببینن.

ماهور میگفت اگه تو بودی، اگه سریع میرسوندیش
بیمارستان زنده میموند. میگفت تقصیر منه

نفسش را محکم بیرون داد

- اینکه اون شب اگه بودم چی میشد و نمیدونم، اما میدونم اگه خودمو اینقدر درگیر
کار نمیکردم، حداقل
میفهمیدم زری مریضه

بچهام باهام غریبه شدن و من بازم کاری براشون نکردم.
هی خودمو بیشتر درگیر کار و پول کردم

من جفتشونو لای پر قو بزرگ کردم اما یادم رفت نیاز روحشون رو. ماهگل زبونش هی
تندوتیزتر میشد، اما ماهور .هیچی نمیگفت و فقط با یه نگاه غریبه از کنارم میگذشت

نمیخواستم باور کنم اشتباه کردم و هی خودمو توی گرداب لجن بیشتر غرق کردم... تا رسید به اون شب، به اون شبی که شبنم بهم زنگ زد. من رفتم تا ببینم چی می‌گه.

... میدونستم اون

.حتی نمیخواست اسمش را بیاورد

- میدونستم گاهی خلاف میکنه، اما نه اینقدر. ماشین که

.خورد بهش تازه به خودم اومدم

به اینجا که رسید، قیافه‌ی شمیم درهم شد. نه، مرور را

:نمیخواست. خواست بلند شود که منصور جدی گفت

.بشین-

.و او ناچار نشست. دلش میخواست بخوابد

دلش اتاق ماهر را میخواست و یک خواب عمیق تا بهوقت

.درست شدن همه‌چیز

[۲۸,۰۳,۲۰ ۰۵:۳۲]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستوهفتادوهشت#

- راننده من نبودم. اون موقع ترسیدم. راننده گازشو گرفت و

رفت. من داشتم دیوونه میشدم

تازه به خودم اومده بودم و کاری نبود که حتی بخوام انجام بدم برای جبران. برای

تنبیه خودم رفتم به اون مرکز

.سالمندان تا شاید یکم از عذاب وجدانم کم بشهچپهام میاومدن و بهم سر

میزدن. کمکم باهام بهتر

شدن.

.لبخند تلخی زد

.ماهوorm اینجوری میخواست از انتقام بگیره-

اونروز که فهمیدم، بهم گفت: "تو بهخاطر پول و این شرکت باعث شدی همهچیز این مدلی بشه که هست، منم

خواستم اونو ازت بگیرم..." و من بهش حق دادم، دخترمشمیم دستبهبسینه فقط گوش میکرد. اتفاقات اخیر آنقدر سریع و عجیب پیش میرفتند که برای هرکدام باید چند روز...فکر میکرد

اما یک چیز بد این میانه، به احساساتش ناخونک میزد. اگر ماهور و مژگان همدست بودند، یعنی ماهور میدانست همهچیز را؟

متصور رشتهی افکارش را برید

میدونم الان به چی فک میکنی. ماهور و مژگان -

ارتباطشون فقط در همین حد بوده

مژگان تو رو هم انتخاب کرده تا انتقامشو از پس زده شدن

توسط ماهور بگیره

کی بهتر از تو؟ تویی که عزادار بودی و میدونسته تا ته این

ماجرا رو میری، بیدردسر اضافه

اون دختر خوب تونسته هر کدومتونو روی یه انگشت

بچرخونه

[۲۸,۰۳,۲۰۰۵:۳۲]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستوهفتادونه#

شمیم بیربط و در فکر لب زد

!حال مادرش خوب نبود-

به نقطهای نامعلوم خیره شد

شبییه نگاه مامانم بود وقتی که شبنم رفت-

و بعد با نگاه تلخ و کوتاهی ازجا بلند شد و بهسمت ماشین

رفت.

منصور میخواست او را تا خانه‌ی ماهور برساند. نزدیک

:آنجا بودند که سکوتش را شکست و گفت

.راستی، با پدرت حتماً حرف بزن-

.شمیم سر تکان داد و باشهی آرامی گفت

.فردا باید بری یهجا و یه چیزی رو از یه کسی بگیری-

.صورت شمیم بهسمتش برگشت

خیلی باید مواظب باشی. اون مدارک بسیار مهمن. آدرس رو -

!هم برات میفرستم

منصور ماشین را نگه داشت. انگار رسیده بودند. کمی

.متعجب شده بود چرا

من برم؟-

منصور ماشین را خاموش کرد و نگاهش کرد. شمیم حس کرد نگاهش فرق دارد،

کمی تلخ، کمی غمگین و کمی

... پشیمان. اگر ماهور میآمد

.منصور سوئیچ را بهطرفش گرفت

من خودم میرم. مواظب خودت باش، دخترم. خداحافظ-

و پیاده شد و رفت

صبح زود از خواب بیدار شده بود. همان لباسها را پوشیده

و از خانه بیرون زده بود

آدرسی که منصور برایش ارسال کرده بود، منطقهای بود در

جنوب شهر تهران

شمیم_عشق#

[۲۸,۰۳,۲۰ ۰۵:۳۲]

شمیم_عشق)پراز حادثه یهودنت(#

پارت_دویستوهشتاد#

دیشب چند ساعتی را توانست چشم برهم بگذارد.

شاید برای اطمینان از حرفهای منصور بود که میگفت

...ماه‌ور را قطعاً کنارش خواهد آورد و شاید هم

اعتراف به دلیل دوم کمی سخت بود، اما واقعی. او پساز حرف زدن با خدا حالش بهتر شده بود، دلش سبکتر بود،

درست مثل شانهایش

آدرس کمی پیچیده بود. با چندبار پرسش برای آدرس، بالاخره در کوچه و

پسکوچهها، محل مورد نظرش را پیدا

کرد.

کوچه تنگ بود. برای همین ماشین را ابتدای آن پارک کرد

و پیاده شد. ساعت نه صبح بود و کوچه خلوت

از کنار جوی آبی که وسط کوچه قرار داشت حرکت میکرد

و پلاکها را میخواند. اکثر خانهها قدیمی بودند به پلاک بیست که رسید، لبخند

کمرنگی زد... هرچند

استرس و نگرانی همراهش بود

دلیل اینکه چرا منصور او را فرستاده، نمیدانست و اینکه به دنبال چه آمده هم. حتی علت دقیقش را نمیدانست

فقط میدانست باید یک سری مدارک به دست بیاورد منصور تأکید کرده بود مواظب باشد و نباید اجازه دهد که آن مدارک به دست کسی بیفتد.

همین ته دلش را میلراند و کمی او را میترساند. زنگ خانه را زد و منتظر ماند کیه؟-

صدای بلند زنی در گوشش پیچید و چیزی که منصور گفته بود را گفت:

از طرف منصور معتمدی اومدم-

زن انگار پشت در بود که با شنیدن این حرف، سریع در را باز کرد و پس از دیدن شمیم انگار خشکش زده بود.

قد متوسطی داشت و شکم بزرگش با صورت لاغرش، تناقض زیادی داشت. به موهای کوتاهش دست کشید خودتی... تو

شمیمی؟-

!منو میشناسین؟-

لحن متعجبش زن را متوجه کرد که از چیزی خبر ندارد.

کمی خم شد و داخل کوچه را نگاه انداخت

.بیا تو-

دست شمیم را کشید و داخل برد

[۲۸,۰۳,۲۰ ۰۵:۳۲]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت)#

پارت_دویستوهشتادویک#

شمیم وسط حیاط ایستاده بود و زن داشت خاک باغچه

.گوشهی حیاط را میکند

اینجا گذاشتمش. خیلی باید حواستو جمع کنی-شمیم که حالا کمی بر خودش مسلطتر از قبل شده بود،

بهطرف تکدرخت داخل باغچه قدم برداشت

- این مدارک چیان؟ شما منو از کجا میشناسین؟ در مقابل کیا باید محافظتشون کنم؟

زن بالاخره انگار مدارک را پیدا کرده و از زیر خاک بیرون

کشید. بلند شد و دامن مشکی خاکیشدهاش را تکاند

بهسمت تختی کهنه که وسط حیاط بود رفت و روی آن نشست.

...بیا اینجا-

گویی عادت داشت او را بهدنبال خودش بکشانند. شمیم رفت

و با اکراه به تخت نگاه کرد

بشین آبجی. تمیزه، جون تو. تازه شستمش-

شمیم نشست و منتظر نگاهش کرد

- بین آبجی، حق داری بعد حرفام داغ کنی، اما خودتو جای منم بذار، حله؟

حرف زدنش لاتیوار بود و قیافه‌اش کمی بامزه. شمیم سر
تکان داد.

- تو بچگی هنو قد نکشیده بودم که نهم مرد. من یه بچه‌سسه‌ساله بودم و
داداش فلجم یه سالش بود. آقام کار میکرد، اما هیچوقت نشد خرج دوا درمون این بچه
جور بشه. میگیری چی میگم؟
شمیم باز سر تکان داد.
متأسفم-

دختر تکندهای که بیشتر شبیه کج‌خند بود زد

- دِکی... آجی ما رو، حالا تا جای تأسفت خیلی مونده. آقام
راننده بود، راندهی اون مرتیکه، خردمند

[۱۴:۳۳ ۰۱،۰۴،۲۰]

شمیم_عشق) پراز حادثه‌یودنت(#

پارت_دویستوهشتادودو#

شمیم با بهت و ناباوری از جا بلند شد. منصور او را کجا فرستاده بود. فرد
مقابلش هم از جا برخاست

.بابا دو دقیقه جوش نیار من حرفمو بزnm-

راهش را کشید که برود. نفسهایش تند شده بود و دلش

.بیقرار. دختر راهش را سد کرد

.تا اینجا قدمرنجه کردی، بشین، بذار زرمو بزnm-

دهانش لحظهای باز ماند. نگاهش در چشمهای فرد مقابلش

.قفل شد حرفام مهمن، جون آبجی، خیلی مصیبت کشیدم پیدات کنم -

.و نکردم

چشمهایش را بست و سعی کرد آرام باشد. دست فرد مقابل

.که به شانهاش خورد، ناخودآگاه عقب کشید

- خیلی خب، خیلی خب. غلاف کن آبجی. بشین فشارت

.نیفته

دوباره سرجایش برگشت. شقیقههایش را مالش داد. او اینجا

چه میکرد؟ حلقهی توی دستش را لمس کرد و شنید

- آقام یه شب اومد خونه و یه سری حرف عجیب زد: کهممکنه یه مدت نباشم. که داداشت خوب میشه، که زندگی دیگه برامون نمیباره از زمین و اسمون. فرداش خبر رسید

رفته زندون. پسفرداش خبر دادن داداشمو ببرم عمل

شمیم چشمهایش را با درد رویهم فشرد. عادت خاندان خردمند بود که از مهرههایی استفاده کنند که بیمار دارند؟ آبجی، اون اولاش دوزاری کجم نیفتاد. داداشمو عمل -

کردیم. پاش که هیچی، مغزشم آب آورد

شمیم سرش را بلند کرد. چقدر شکسته بود دختری که کنارش نشسته بود.

دختر نفس عمیقی کشید. انگار خوب یاد گرفته یود مرد بودن را. درست مثل حرف زدنش. شمیم اما چیزی گلایش را احاطه کرده بود و داشت خفهاش میکرد؛ چیزی شبیه به

بغض. حق میداد و نمیداد

[۱۴:۳۳، ۲۰، ۰۴، ۰۱]

شمیم_عشق)پرازحادثهبودنت(#

پارت_دویستوهشتادوسه#

- بعد یه مدت که رفتم ملاقات آقام، قضیه رو برام تعریف کرد. گفت قرارشون این نبوده و قرار یوده از زندون بکشنش بیرون. رفتم پیششون تا پیغوم برسونم. یکم رجز خوندم و تهدید. مرتیکه فقط نگام کرد و خندید. دو روز بعدش به خودم

.پیغوم رسید آقام خودکشی کرده

خودش کنار آجری کنار باغچه نشسته بود. با انگشتش خطهای فرضی روی خاک میکشید. دختر اشکش نرسیده پاکش کرد و فکر کرد به غم خودش و ادمهای دیگه و فکر

.کرد که حین تقسیم غمها ناعدالتی صورت گرفته

- مطمئنم اقام خودکشی نکرده و کشته شده. من شکایت کردم، پرونده بسته شد، مختومه اعلام شد، نفهمیدم چیشد و یهو دنیا کج و معوج شد و همهچی علیه ما. خلاصه کلومم ابجی، اینا رو گفتم برسم به اینکه از اون موقع که فهمیدم، دنبالت گشتم تا همین الان. پیدات نکردم. هیچ اسم و نشونی نداشتم.

انگار کسی با مشت به شقیقهی شمیم کوبید. دلش سوخت و نسوخت. ناراحت شد و نشد باور میکنی؟-

فقط نگاهش میکند. ساکت و صامت و خاموش. به درون ویرانشدهاش هم توجهی نمیکند. فقط سؤالی که ذهنش را مشغول کرده میپرسد:

الان چطور پیدام کردی؟ چرا میخواستی پیدام کنی؟-
دختر مقابلش لبخند محوی زد.
حالا شد آبجی-

بلند شد و بهسمتش امد. مقابلش ایستاد

منصور خان پیدام کرد. بعدش گفت شوما رو حواله میکنه -

پیشم

خم میشود و مشما را برمیدارد و به سمت شمیم میگیرد اینا یه چیزایی که میشه

باهاش ثابت کرد اون مرتیکه - باعث مرگ خواهرته. آقام بهم گفته بود با اینا

تهدیدشون

کنم.

آب دهانش را قورت میده اما گلوش خشک است

[۱۳:۱۹ ۰۷,۰۴,۲۰]

شمیم_عشق)پرازحادثهیبودنت)#

پارت_دویستوهشتادوچهار#تعجب کرد اما برای

چند لحظه و بعد تنها با نگاهی غمگین . به دختر

مقابلش خیره شد. دودستش را روی صورتش

کشید

چرا خوشحال نشده بود؟ مگر همین مدارک را نمیخواست؟ مگر برای بهدست آوردن همین مدارک کل زندگیش را به خطر نینداخته بود؟ حالا منصور یا خردمندش به کنار، مسبب مرگ خواهرش را پیدا کرده بود، اما انگار حالا یک چیز بزرگتر را گم کرده بود. انگار حرفهای منصور را قبلاز

دیدن مدارک باور کرده بود.

حس میکرد کسی با مشت به شقیقه‌هایش میکوبد. سرش را روی دوپایش گذاشت. منصور او را فرستاده بود به دنبال

مدارکی که ممکن بود با رو کردن آنها پای خودش هم گیر باشد!

پدر مهور بود. بد کرده بود، خیلی بد. راننده نبود، اما اگر فرار ... نکرده بود، اگر مانده بود، اگر

این اگرها دلش را میسوزاند.

خدا را شکر کرد که سقفی نیست... که هوا هست تا بتواند نفس بکشد، هرچند نفس نبود.

تو نمیخواهی چیزی بگی؟ چرا هیچ علائمی نداری؟- سرش را بلند کرد و به چهرهی
دردکشیدهی دختر مقابلش
خیره شد.

- چرا هرچی میگم، فقط نگاه میکنی؟ نمیخواهی حرفی
بزنی... داد بزنی، گریه کنی یا چه میدونم، مثل این فیلمها بخندی؟

[۱۹:۱۳ ۲۰، ۰۴، ۰۷]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت(#

پارت_دویستوهشتادوپنج#

- دنیا گاهی بیرحم میشه، خیلی بیرحم. هی باهات بد تامیکنه، ولی گاهی وقتا اینقدر
توی زندگی بلا سرت میآد، اینقدر میزندت زمین که بیحس میشی، دیگه درد
ضربههای بعدی رو نمیفهمی. هرچند بعد یه مدت تازه

میفهمی چی شده و این بدترین حال ممکنه. من الان توی

این مرحله از زندگیام

دختر مقابلش سرش را خاراند

!میگم آبجی، شاعرم هستیا-

لبخند زد و همزمان اشکش ریخت. صدای ویبرهی تلفن دختر مقابلش باعث شد از

جا بلند شود و گوشی را از جیب

بزرگ بلوزش بیرون بکشد

.سلام آقا. آره، تحویل دادم-

سخت نبود که بتواند حدس بزند چه کسی تماس گرفته

است.

یا ابوالفضل، من... من الان چیکار کنم؟-

با صدای جیغ و چهرهی پر از ترسش، با تشویش از جا بلند

شد.

.آره، داره.... خب. گو...گوشی-

گوشی را بهسمت شمیم گرفت. شمیم با دست لرزان گوشی

را گرفت و بهطرف گوشش برد

گرفتی مدارکو، دخترم؟-

اضطراب صدای منصور را فهمید. دلیلش همان مدارک بود؟

:سکوتش طولانی شد. منصور پرسید هستی؟ شمیم،

صدامو میشنوی؟-

:لب باز کرد

...بله-

[۱۹:۱۳ ۲۰، ۰۴، ۰۷]

شمیم_عشق)پراز حادثه ییودنت)#

پارت_دویستوهشتادوشش)#

گوش کن، دخترم. اصلاً نترس. فقط خوب بهم گوش بده. -خردمند بو برده. آدامش
تعقیبت کردن. اون خونه یه در پشتی
داره. از اونجا برو. فقط برو. باشه؟ اونا دنبال مدارکنصدای کوییده شدن در آمد.
انگار کسی داشت با مشت به
در میکویید. فرصت نکرد جواب بدهد. دختر دستش را گرفت
بدو-

به سمت خانه دویدند

در سالن مردی را روی تختی درازکش دید. بیشک او همان
برادر فوقالذکر دخترک بود. دستش کشیده شد
بجنب بیا-

از سالن گذر کردند و دو پله را پایین رفتند. مشما را به

سمتش گرفت. دیگر حیاطی در کار نبود

بیا بگیر. اینجا، کوچه پایینی همون کوچه‌ایه که اومدی-دختر تند تند میگفت و

شمیم گوش میکرد. نتوانست

چیزی نگوید شما

چی؟-

نگران من نباش، برو فقط -

با صدایی دوباره در چهرهی هردو پر از تشویش و استرس

شد. ناچار در را باز کرد و بیرون آمد

کوچه مشابه همان کوچه بود. ناخودآگاه پشت سرش را نگاه

کرد. کسی نبود. قدمهایش را تند برداشت

راه رفتنش با دویدن هیچ تفاوتی نداشت. سر کوچه رسید و خواست به سمت

ماشینش قدم بردارد که کسی را کنارش دید. شخصی سیاهپوش و درشتهیکل که

نگاهش به کوچه

بود!

[۱۹:۱۳ ۲۰،۰۴،۰۷]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستوهشتادوهفت#

بیماشین کجا میرقت؟ گوشیاش هم در ماشین بود هنوز نگاهش مردد و بلاتکلیف بود
که نگاه مرد در نگاهش

.گره خورد. پر از ترس و بیاختیار یک قدم عقب رفتشاید او شمیم را نشناخته
بود، شاید هم شناخته بود، اما

.نگرانی و دلهره‌اش اجازه نمیداد درست رفتار کند

بلافاصله پشت به او کرد و در پیاده‌رو باریک، بهسمت مخالف قدم برداشت. یکبار
برگشت و پشت سرش را نگاه

کرد.کیفش را سفت نگه داشته بود و تندتند قدم برمیداشت.

.پشت سرش را دیگر حتی نگاه نمیکرد

.قلبش داشت در دهانش میکوبید و دستهایش یخ بود محله در بازار بود. نفس نفس
میزد. فکری در سرش جرقه

.زد و بلافاصله وارد یک بوتیک مردانه شد

:جلو رفت و سریع گفت

.آقا، لطفاً به دست لباس مردونه سایز من بیارید-

و با سرعت باد داخل اتاق پرو رفت. نگاه پر از تعجب مردم و مغازهدار را به جان خرید. در را که بست، لیز خورد و روی زمین نشست.

دستش روی قلبش فشرده شد و چندبار نفس عمیق کشید.
اگر تعقیبش هم کرده بودند، نمیتوانستند در برابر عموم مردم و در یک مکان عمومی کاری به کارش داشته باشند در اتاق که زده شد. از جا برخاست و لای در را باز کرد. یک پسر تقریباً بیستساله، چند دست لباس را به دستش داد.
نگاهی به لباسها کرد.

[۱۳:۱۹ ۰۷,۰۴,۲۰]

شمیم_عشق) پراز حادثه یهودنت (#

پارت_دویستوهشتادوهشت #

کلاه زمستونی هم دارید؟-

... بله خانوم، باید بیاید مدلاش رو-

.حرفش را قطع کرد

.نه، نه. فرقی نداره. فقط یه چیزی ییار-

و در را بست. سعی کرد بر خودش مسلط باشد و به اینکه

کسی ممکن بود برایش خطر ساز شود، فکر نکند

لباسها را نگاه کرد. یک هودی مشکی بلند و گشاد را از .میانشان انتخاب کرد و پوشید. شلوار مشکی را همینطور در اتاقک پرو زده شد. پسرک چند مدل کلاه برایش آورده بود.

یک کلاه مشکی بافت برداشت و تمام موهایش را زیر آن پنهان کرد. اینطوری کمتر در معرض جلب توجه بود و البته با لباسهایی که دیده میشد دیگر نبود. نمیتوانست لباسها را بردارد

عینک دودیاش را از کیفش برداشت و از اتاق پرو بیرون رفت. اطراف را نگاه کرد. بوتیک شلوغ بود اما همه مشغول

خرید.

با احتیاط جلو رفت و هزینه را حساب کرد. کیفش را محکم در بغل گرفت و از آنجا بیرون آمد. نمیدانست کجا باید برود

که تاکسی یا ماشینی پیدا کند.

در آن خیابان به دلیل وجود بازار، هیچ ماشینی تردد نداشت.

یا باید برمیگشت که عقلانی نبود و یا ادامه میداد تا به

خیابان دیگری برود.

نفهمید چطور و چگونه به خیابانی دیگر رسید و تاکسی نشست. دستهای یخزدهاش با کمر عرقکردهای که حتی

لباسش را هم خیس کرده بود، هیچ سنجیتی نداشت

[۱۹:۱۳ ۲۰، ۰۴، ۰۷]

شمیم_عشق) پراز حادثهیبودنت(#

پارت_دویستوهشتادونه#

سرش را به پشته چسباند و بالاخره نفس عمیقی کشید کجا باید برم، خانوم؟-

حواسش به آدرس نبود. تنها گفته بود در بست و مستقیم.

نمیدانست کجا باید برود. ممکن بود آنها حتی در اطراف

خانهای ماهور هم باشند.

صاف نشست و گفت:

میشه خواهش کنم با گوشیتون یه تماس بگیرم؟-

راننده که مردی موجه و حدود چهلساله بود، گوشی را از

روی داشبورد برداشت و پس از وارد کردن رمزش، به شمیم

داد.

شمیم حتی شمارهی منصور را حفظ نبود. بالاخره شمارهی خانه ماهور را گرفت و

برای اولین بار آرزو کرد که او آنجا

باشد.

پس از دومین بوق صدای منصور در گوشی پیچید و باز

برای اولین بار پساز شنیدن صدایش خوشحال شده بود

:بیمعطلی پرسید کجا

باید پیام؟-

بیا همینجا، دخترم. حالت خوبه؟-

.سؤالش را جواب نداد

.ممکنه اونجا اومده باشن-

.اینجا تحت نظارت پلیسه. هیچی نمیشه-

بازدمش را بیرون داد و تماس را قطع کرد و گوشی را پس

.از تشکری کوتاه به راننده داد

در کیفش را باز کرد و مشمای مشکی را لمس کرد. نگاه معطوف شدهاش بهسمت

پنجره رفت. این مدارک خردمند را

.از عرش به فرش میکشاند. این را مطمئن بود

[۱۱،۰۴،۲۰ ۱۰:۴۷]

شمیم_عشق) پراز حادثه یهودنت (#

پارت_دویستونود #

خانوم، بالاخره کجا باید برم؟-

آب دهانش را قورت داد. راننده صدای زنانهاش را شنیده بود و این طبیعی بود که بفهمد زن است، اما قبل از صحبت کردن

... با منصور... با خود اندیشید که نکند

نه، نمیخواست به آن فکر کند. دلش دیگر نمیخواست

.حتی یک لحظه به اتفاق و حادثه جدیدی بیندیشد

آدرس را داد، اما قلبش تند میکوبید، خیلی تند. حتی تصور

.آن چیز سخت بود

.مسیر برایش خیلی طولانی بود، خیلی بیشتر از طولانی جلوی آپارتمان ماهور که

رسید، ناخودآگاه اطراف را نگاه

کرد، اما هیچکس را ندید.

به خودش گفت اگر منصور گفته تحت نظارت است، قطعاً هست و این سؤال که چرا باید اینطور باشد را از برابر ذهنش

پس زد

داخل لابی رفت و با دیدن پیرمردی که ماهور خیلی دوستش داشت، غم دنیا به دلش سرازیر شد و لبخندی

کمرنگ روی لبش نشست.

پیرمرد مشغول نظافت بود و شمیم با سلامی کوتاه، از کنارش گذشت و بهسراغ آسانسور رفت که حال انگار آنهم

تنگترین جای دنیا شده بود.

بالاخره به مقصد رسید. کلید داشت، اما زنگ زد و ماهگل

در را باز کرد.

با دیدن چهرهی معصومش خود را سرزنش کرد و با تعلل قدم به داخل خانه نهاد.

خواست تمام افکارش را پس بزند، اما

با دیدن خردمند، سر جایش خشک شد.

[۱۱،۰۴،۲۰ ۱۰:۴۷]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستونودویک#

نه توان عقب رفتن داشت و نه پایش پیش میرفت، اما

.شانههایش از ترس پرید. حتی پلک هم نزد

!هی-

همین کافی بود تا ترسش را بهنمایش بگذارد. چیزی

.درویش فرو ریخت زنداداش،

چت شد؟-ناخودآگاه دستش

به دیوار کنارش بند شد. ترس

از فکری که پس ذهنش

داشت، باعث شده بود

سرگیجه بگیرد و

نمیدانست قرار است بدتر از اینها را ببیند

زنداداش، عمو اومده ما رو ببینه. نترس-

صدای پچیچ آرام ماهگل کنار گوش شبنم، حالش را بدتر کرد. نگاهی به خردمند

انداخت که پیشروانه به او خیره شده

بود.

منصور را تار میدید، با اینکه تنها دو مبل آنطرفتر بود تنها یک جفت چشم فقط در

دیدش بود انگار. یک جفت

چشمی که ترسناک شده بود برایش

بهبه، خانوم فراری، خوش اومدین-

نه، او شجاعتش را نداشت، طاقتش را هم نداشت

قدم به عقب برداشت تا از آنجا فرار کند. فاصلهاش با در اندک بود، اما خردمند یکدفعه

بهسمتش خیز برداشت و در را

بست.

ناخودآگاه جیغی کشید. وحشت به تمام وجودش سرازیر شد ٹهئٹه، اینطوری که همیشه، دختر خوب. نیومده کجا - میخوای بری؟ چهخبره اینجا، عمو؟-

[۱۱،۰۴،۲۰ ۱۰:۴۷]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستونودودو#

لب زدن ناباورانه‌ی ماهگل هم حتی نتوانست لحظهای او را از جهنمی که درونش مذبوحانه دستوپا میزد، بیرون بکشد.
خبر زیاده، عمو... خیلی زیاد-

بیا شمیم، بیا بریم بشین-

نگرانی بیشازحد صدای ماهگل فهماند که چهقدر زاری حالش عیان بوده است. دستش کشیده میشد و به طرف مبل میرفت، اما انگار خودش نبود.

گاهی در زندگی جایی میایستی که باور داری بدترین لحظه و دهشتناکترین روز عمرت است، بدترین جایگاه. فاجعه‌های وحشتناک، اما روزهایی میرسند که آرزو میکنی ایکاش به همان لحظه برگردی.

زلزله ترس دارد، اما وقایع و خرابی و ویرانی پساز آن، هولناکتر است.

دلش میخواست دنیایش را بدهد و برگردد به همان دیشبهمان دیشبی که با پدرش صحبت میکرد، با خدایش صحبت میکرد و ماهور را میخواست.

همان دیشبی که فکر میکرد ته دنیا ایستاده است.

در تمام این مدت دستهی کیفش محکم در دستش فشرده میشد. حتی زمانی که روی مبل نشست و داشت از حال میرفت.

خردمند با نشستن روی مبل روبهروی او، وقیحانه براندازش

کرد و با اشاره به لباسهایش گفت

نه، اول فکر میکردم خیلی خنگی، اما الان میبینم که -

برعکس، زیادی هم باهوشی

[۱۵،۰۴،۲۰ ۰۴:۲۴]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت(#

پارت_دویستونودوسه#

ماهگل گیج و در بهت نگاهشان میکرد. فکر میکرد آمدن

عمویش دلیلی برای دادن رضایت داشته باشد

از وقتی خردمند پا در خانه گذاشت، مثل پروانه دورش گشت.

چون تصور میکرد آمده که ببخشد، اما انگار اشتباه میکرد شمیم هنوز از شوک خارج نشده بود. نگاهش مدام بین منصور و خردمند میگشت.

هنوز امید داشت که اشتباه میکند. که بازی نخورده است.

ماهگل، بابا، یه لحظه بیا بریم اتاق -

چشمانش را با درد رویهم گذاشت. ماهگل با تردید بلند شد. و دنبال منصور رفت

- مدارکو اونجام میدادی، قابلقبول بود. ولی کلاً پدر و دختر عاشق دردرسید، مگه نه؟

دلش لرزید. غیرمستقیم داشت تهدیدش میکرد. اینبار با

پدرش و این نهایت ناجوانمردی او بود

در یک لحظه به خودش آمد. نباید ترس در چشمانش

مینشست. نباید کم میآورد

از جا برخاست. شد همان شمیمی که باید میشد. همانی که روی احساساتش یک لایه

میانداخت، انگار که چیزی نشده

باشد.

!در شرایطی نیستی که تهدیدم کنی، جناب -

خردمند پوزخندی زد. او هم از جا بلند شد

- در شرایطی نیستی که برای من رجز بخونی. مدارکو رد کن
بیاد.

نباید میترسید. آنهم از مرد مقابلش. عرق از روی کمرش
سر خورد و قلبش پرتلاطم کوبید

[۱۵،۰۴،۲۰ ۰۴:۲۴]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت(#

پارت_دویستونودوچهار#

برخلاف باطنش، آرام و باطمأنیه گفت

رد نکنم هیچ غلطی نمیتونی بکنی-

سعی کرد بایستد. مقاوم باشد. محکم باشد. پوزخندی زد
میتونم جیغ بزنم و تمام همسایه‌ها رو بریزم اینجا- به حرفی که میزد خودش هم

زیاد اطمینان نداشت، اما

میخواست از هرچه که میشد مایه بگذارد

خردمند کیف را از دستش کشید. شمیم اما مقاومت کرد

گفتم بده من اونو-

خردمند در میان کشمکش بینشان کیف را از شمیم گرفت.

زورش خیلی بیشتر از او بود. زیپ کیف را باز کرد تا مدارک را
بردارد.

پوزخندی روی لبهای شمیم نشست. خیلی دلش میخواست چهرهی او را در
موقعیت کنونی ببیند. زود به

آرزویش رسید

سر خردمند بالا آمد. با ابروهایی گره خورده از خشم و با

چشمانی که از آنها عصبانیت میبارید

با درماندگی دوباره درون کیف را نگاه کرد. انگاز هنوز در

مخیله‌اش نبودن مدارک نگنجیده بود. ترسناک و پر از خشم گفت:

مدارکو چیکار کردی؟-

عربده زد.

...با توام، دخترهی-

شمیم با پیروزی لبخندش را وسعت داد.

...اونا جاشون امنه. خیالتون راحت، اما-

با عربدهی خردمند ساکت شد.

خفه شو. خفه‌شو، دخترهی هرزه. چیکار کردی اونا رو، - آشغال؟

او بهسمت شمیم میرفت، اما شمیم همانجا ایستاده بود سنگ نبود. لحظات سهمگین و

ترسآوری را میگذراند، اما

میدانست نباید ترسش را نشان بدهد.

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت)#

پارت_دویستونودوپنج#

یقهای اسیر دست خردمند شد کجاست؟-

:با نفرت نگاهش کرد عامل بدبختیهایش را. با تنفر گفت اون مدارک وقتی به دستت

میرسن که ماهور توی خونهش -

باشه.

یک طرف صورتش سوخت. حتی صدایش درنیامد. آن مدارک مهم بودند.

آنقدر مهم که خردمند از پوستهی

خونسردی، خودش را بیرون کشیده بود کجاست

مدارک؟-

فرصت جواب دادن نداشت. ضربه بعدی چنان محکم کوبیده شد که احساس کرد

فکش شکست، اما بازهم صدایش

درنیامد.

روی زمین افتاد. ضربات بعدی محکم و پیدرپی در جایجای بدنش فرود آمدند. روی لگنش، توی شکمش، روی گردنش. میزد و فحشهای رکیکی میداد. میزد و مدام

میپرسید مدارک را چکار کردی.

صدای جیغ و گریهی ماهگل میآمد که به در میزد طعم خون را در دهانش حس

میکرد. صورتش را گرفته بود

.تا از ضربات خردمند در امان بماند

آنقدر زد تا به نفسنفس افتاد. کنار شمیم روی زمین زانو

زد. تکرار کرد مدارک کو چیکار

کردی؟-

.تنفر بود که در وجود شمیم بالا میآمد. جان در بدن نداشت صدای ضجههای ماهگل گوشش را اذیت میکرد. احساس .میکرد گلایش باد کرده و نمیگذارد صدا از آن خارج شود خشم و نفرت در وجودش فریاد میزد. با تنفر روی صورتش

:تف کرد و فقط توانست بگوید

...ماهور-

[۱۷,۰۴,۲۰ ۰۳:۴۵]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت)#

پارت_دویستونودوشش#

.....

صدای ماهگل و گریههایش را میشنید اما انگار لای پلکهایش مادهای چسبنده بود که
نمیگذاشت چشمانش را

باز کند.

بابا، دارم میگم چرا هیچ کاری نکردی؟ چرا هیچی نگفتی؟ - قضیه چیه؟
کمکم چشمهایش را باز کرد. تمام بدنش درد میکرد تصاویر بهآرامی پیش چشمانش
نمایان شد. اولین چیزی که

دید یخ بود که در سینی روی تخت مانده بود.

از تخت پایین آمد. پای سمت چپش لنگ میزد. درد تمام
تنش را دربر گرفت. لنگانلنگان خودش را به سالن کشاند.

با ورودش ماهگل و منصور متوجهش شدند

ماهگل سریع بهسمتش آمد خوبی

شمیم؟ چیزیت نشده؟-

نه-

لبش سوخت. دستی به لبهایش کشید. خون رویشان

خشک شده بود

ماهگل را کنار زد و بهطرف منصور رفت

درحالیکه که با یک دست پهلویش را میفشرد، روبهروی او

ایستاد

زندگی پسر ت چند، آقای معتمدی؟-

منصور نگاهش نمیکرد. شمیم با حرفزدن احساس میکرد

پوست لبش کشیده میشود پسر تو چند فروختی،

جناب معتمدی؟-

عصبی خندید. صدایش بالا رفت

- تو پدری؟ تو چهجور پدری هستی؟ تو به خودت میگی پدر؟ تو با اون همدستی، مگه نه؟

خودش تأیید کرد.

- از اولم باهاش بودی. باهاش بودی و من احمق بهت اعتماد کردم.

چهجوری تونستی زندگی پسرتو بفروشی؟ زندگی پسرت چند؟

[۱۷،۰۴،۲۰۰۳:۴۵]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستونودوهفت#

منصور روی مبل نشست. ماهگل با صدایی لرزان شمیم را

صدا زد

شمیم عصبی دستی به موهایش کشید و احساس کرد که

استخوانش تیر میکشد

میفهمید ماهگل را

پدر اسطورهی دختر بود. پدر الگو و دنیای یک دختر بود و

ماهگل، بتش داشت میشکست

اخمی کرد. او هم کلافه روی مبل روبهرویش نشست.

حس میکرد گلویش زخم شده است

بغض در گلویش جوشید، اما زخم زد. دیگر ضعیف نبود.

حالا میدانست باید انتظار هرچیزی را داشته باشد

به ماهگل نگاهی انداخت. به ماهگلی که هاجوواج مانده بود

و از هیچچیز خبر نداشت

ماهگلی که تنها یکدرصد از نامردی پدرش را دیده بود جای مدارکو بگو. بیشتر از این

برای خودت دردرس درست -

نکن، دختر

انگار فحش شنید. آتش بود که از چشمانش میریخت.

خشمش گویی خیال فوران داشت

دهانش باز شد، اما کلمات بیرون نیامدند. خشم ذره ذره به

تأسف تبدیل شد. به تأسفی شدید

دختر تو چند میفروشی؟ دختری که حتی الانم بهخاطر -

شنیدن بدی باباش، رنگش پریده

بیرگتر و بیغیرتتر از تو ندیدم توی عمرم

تکتک کلمات را از ته دل و اعماق وجودش گفت. آنقدر از ته دل که گریهی ماهگل از سر

گرفته شود و منصور از جا بلند

شود و هرچه که دم رستش است را بزند و بشکند

فقط نگاه کرد. تمام حرکات منصور توأم با عصبانیت بود

[۱۷، ۰۴، ۲۰ ۰۳:۴۵]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_دویستونودوهشت#

ماهگل روی زمین نشسته و پاهایش را در شکمش جمع

کرده و دست روی گوشهایش گذاشته بود.

منصوره بالاخره خسته که شد، نشست. گوشهای چنبا تمه زد

.و سرش را به کنج دیوار تکیه داد و چشمانش را بستبعد از گذشت مدتی، شاید

چندثانیه، شاید هم چند دقیقه،

.سرانجام منصور بهحرف آمد

.برای هرکدامشان ثانیهها بهنوعی سخت میگذشت

.بابات یهشبه زندگیمو نابود کرد، شمیم-

نگاه شمیم باتعجب بهسمتش برگشت. بالاوپایین رفتن

.سیبک گلوی منصور را دید

- رأی داد... یه رأی که کل زندگیم رو ازم گرفت. کل اونزندگیای که براش سگدو
زدیم. همونی که بهخاطرش زنم

مرد.

ذهن شمیم خودکار شروع به فعالیت کرد. پدرش سالهای پیش و در دوران
کودکیش قاضی بود. این شغل را برای

دردسرها و مزاحمتهایش کنار گذاشته بود.

شمیم ربطش را نمیفهمید. ابروهایش درهم کشیده شد

منصور به جای نامعلومی خیره شده بود

- زندگی من و خردمند نابود شد. اون روز قسم خوردم

زندگیشو نابود کنیم.

شمیم با درد چشم رویهم گذاشت. پدرش شب پساز خواستگاری گفته بود که
چهرهی آنها برایش آشناست، اما شمیم فکرش را هم نمیکرد که ربطی در گذشته به
هم

داشته باشند.

منصور همچنان حرف میزد و حرف میزد

[۱۷,۰۴,۲۰۰۳:۴۵]

شمیم_عشق)پراز حادثهیودنت(#

پارت_دویستونودونه#

دو هفته گذشته بود.

ماهگل با فاصلهی کمی کنارش روی مبل نشست

اگه میذاشتی یخ بذارم، الان اینجوری زشت نمیشدی-حرفش را با شوخی گفته بود،

اما واقعیت داشت... نه ظاهرش، بلکه باطنش. روح شمیم پس از شنیدن آن

حرفهای بیرحمانه نیاز به رسیدگی داشت

یک هفته قبل خردمند زنگ زده و گفته بود که فیلمها

دست اوست و شمیم مدارک را بیاورد.

ذهنش برگشت به همان روز در خانه‌ی آن دخترک، هنگام
گرفتن مدارک.

موقع رفتنش گفته بود:

خیلیا اومدن اینجا و ازم این مدارک خواستن. خلیام »
«دنبالش گشتن، اما ندادم گفتم فقط خودت اومدن؟ مگه چند
نفر بودن؟»-

و او مشخصات منصور و خردمند را داده بود.

این یک جرعه بود. یک جرعه برای بیداریاش. برای این که
از اعتمادش کم بشود.

برای اینکه بفهمد منصور بیخود او را پی آنها نفرستاده
است.

هنگامی که لباسهایش را آوردند، تلفن همان پسر را برای
چند لحظه خواست.

تعداد محدودی آدم از زندگیش مانده بودند که به آنها
اعتماد داشت.

به امیر زنگ زد و از او خواست تا به پارکی بیاید و مدارک را بگیرد.

مدارک را هم داخل همان لباسها گذاشت و از پسر خواست تا در همان پارک تحویل امیر بدهد.

[۱۷,۰۴,۲۰ ۰۳:۴۵]

شمیم_عشق)پراز حادثه بیودنت(# پارت_سیصد#

کسی به این مغاره حداقل تا وقتی به خانه میرسید، شک نمیکرد و تا آن موقع قطعاً پسر مدارک را به امیر داده و او

هم از آنجا رفته بود. دستشان به هیچجایی بند نیود

.کجایی شمیم؟ یه ساعته دارم با تو حرف میزنم-

با تکان خوردن دست ماهگل جلوی صورتش از فکر بیرون

آمد.

بیخشید، حواسم پرت شد-

ماهگل لبخند مهربانی زد. هرچند لبخندش بیرنگورو بود زندگی برای او نیز سخت

شده بود. حتی تا چند شب پیش

در چشمهای شمیم هم نگاه نمیکرد

شمیم اما شمیم سابق نبود. یک شمیم دیگر شده بود.

شمیمی که زندگیش را حادثهای شیرین عوض کرد

شمیمی که پساز ماهور با قبلش هزاران فرق داشت

دستهای ماهگل را گرفته و گفته بود: تو بهترین خواهرشوهر دنیایی. باور کن

من تو رو مقصر نمیدونم

بهخاطر پدرت. دلم نمیخواه ازم خجالت بکشی

شمیمی که برای رسیدن به آن مدارک آمده بود، حالا آنها

را بهایزای رسیدن دوباره به ماهور از دست داده بود

خیلی چیزهای دیگر فهمیده بود، چیزهای جدید حرفهای منصور که بهیادش

میآمد، دیوانه میشد، اما

هنوز هم مطمئن بود نذرش را میدهد الو، الو، صدا می‌آد، خانوم؟

زنداداش محترم؟-

شمیم خندید.

[۲۳، ۰۴، ۲۰ ۱۳:۲۸]

[Forwarded from M S]

شمیم_عشق)پراز حادثه‌یودنت)#

پارت_سیصدویک#

بله؟-

و با نگاه کردن به او، برق فلش دوربین در چشمش افتاد.

ابروهایش بالا پرید. ماهگل کی رفته بود و دوربین را آورده بود؟

قیافهی الان من عکسگرفتن داره؟-

ماهگل شانهای بالا انداخت

خب برو درستش کن ازت عکس بگیرم-

شمیم نفسش را بیرون داد

حوصلهشو ندارم-

ماهگل سنگسبورش شده بود. او هم مثل برادرش در اوج مشکلات خودش و آسیب

روحي که دیده بود، باز تا

میتوانست کنارش بود و سعی میکرد حالش را خوب کندیک هفتهی پیش که

خردمند زنگ زده و گفته بود فیلمها دست اوست و دادن آنها را در إزای مدارک

خواسته بود،

خودش رفته بود و پس از مطمئن شدن از فیلمها، مدارک را

داده بود و البته تهدیدهای خردمند مبنیبر اینکه اگر فکر کار احمقانههای به سرش بزنند،

نزده است را شنیده بود هنگامی که میخواست برود، ماهگل گفته بود خودش

میرو

حال خوبی نداشت. هرروز و هرشبش شده بود دیدن کابوسهای وحشتناک از یک طناب

دار و ماهوری که میرو

از پدرش که رأی صادر میکند و از زنی که میمیرد، اما

پیشنهاد ماهگل را با ترس و اضطراب رد کرده بود راستش این بود که او
مارگزیده‌های شده بود که از ریسمان
...سیاهوسفید هم میترسید

[۲۳،۰۴،۲۰ ۱۳:۲۸]

[Forwarded from M S]

شمیم_عشق)پراز حادثه‌یودنت(#

پارت_سیصدودو#

اعتماد دیگر برایش دری بود که کلیدش را گم کرده بود.
ماهگل با دیدن یک روز از چند سال زندگی او، حالا هر روز پیش دکتر روانشناس
میرفت. هرچند سعی میکرد بروز
ندهد؛ درست مثل برادرش.

به شمیم هم پیشنهاد داده بود برود. شمیم البته با این پیشنهاد کاملاً موافق بود. باید میفت، اما دواى روح، مرهم

دردهایش، تیمارش تنها یک نفر بود

یک نفر که هر لحظه با انتظار خبر آزادیش میگذراند. یک نفر که زندگیش را برای خودش کرده بود و قلبش را به نام

خودش.

زنداداش؟-

ماهگل امروز زیاد حرف میزد. ماهیت شخصیتش این بود، اما

خب، این روزها ماهیت هرکس را عوض کرده بود

هرروز با ماهگل روی همین مبل مینشستند و گاه به تلویزیون و گاه به دیوار

خیره میشدند، اما امروز او و

حرفهایش رویه را تغییر داده بود

سرش را تکان داد

خب، حوصلهم سر رفت-

خب، زیرشو خاموش کن، سر نره-

ماهگل لبخندی زد و و چهارزانو روی مبل نشست. دستش

را زیر چانه زد و پرسید

اگه بگم خیلی بیمزهای، میشم خواهرشوهر؟ - شمیم سر تکان داد

اونم از نوع حاد -

[۲۳,۰۴,۲۰ ۱۳:۲۸]

[Forwarded from M S]

شمیم_عشق)پراز حادتهیبودنت(#

پارت_سیصدوسه#

ماهگل با لبخندی مرموز از جا بلند شد

...پس حالا که خواهرشوهرم -

و با کمی مکث اضافه کرد

اونم از نوع حاد... باید حرفمو گوش کنی -

شمیم منتظر ماند

مثلاً الان میگم بیا بریم بیرون، عروس -

با نگاه شمیم دستانش را بالا یرد

- تسلیم بابا، اون مدلی نگام نکن. بابا، خب من واقعاً حوصلهم

سر رفته

صورت کلافهی ماهگل، شمیم را به خنده واداشت

خب، چیکار کنیم؟ -

- شمیم، بیا صورتتو بند بندازم. فقط همین. تازه چشما تم میبندی. هیچکاریم نمیخواه

بکنی. هوم؟

شمیم تسلیم خواسته اش شد

باشه -

ماهگل خندید و با تعجب گفت تو رو خدا؟

قبول کردی؟ نه بابا؟ -

و بالاخره لب شمیم هم کمی کش آمد و ماهگل پساز چند

دقیقه کارش را شروع کرد.

گفته بود اصلاح صورت، اما بعد هم سراغ ابروهایش رفت و تازه پساز آنهم با اصرار زیاد میخواست موهای شمیم را

رنگ کند که شمیم مانع شد. دنیایی خاطره از موهایش داشت

رنگ مشکی موهایش را دوست داشت. یعنی مشکی موهایش را از وقتی که کسی دوست داشت، محافظت میکرد. از همان وقتی که آن یک نفر گفته بود: «موهات

!بوی بهشت میده

[۲۳،۰۴،۲۰ ۱۳:۲۸]

شمیم_عشق)پرازحادثهبودنت(#

پارت_سیصدوچهار#

نیمهشب با عطر خوشی که زیر بینیش پیچید، چشمانش
باز شد.

کنار جانماز خوابش برده بود. نه اینکه خیلی مذهبی باشد، اما ارتباط با خدا دلش را
آرام میکرد و دردهایش را التیام
میبخشید.

نشست و گردن دردناکش را ماساژ داد. تمام بدنش خشک شده بود و پلکهای
متورمش، نتیجه گریههایی بود که
میانشان به خواب رفته بود.

بلند شد تا به آشپزخانه رفته و قرصی پیدا کند با رفتنش به سالن بوی عطر
بیشتر و بیشتر در زیر

بینیش پیچید.

وسط راه ایستاد. عمیقتر نفس کشید. حجم دلتنگیاش از
شبهای دیگر بیشتر بود.

اشک روی صورتش روان شد.

دارم دیوونه میشم بیتو و با اینهمه دلتنگی-یک قدم نرفته بود که صدای پایی
را شنید. ترسید و تا

خواست برگردد، در آغوشش فرورفت

من دیوونگی رو رد کردم، رسیدم به جنون، شمیم-رویا بود. عطر ماهور از
لباسهایش ساطع نمیشد، از تنش

بود.

همانجا خشک شد. دستهایش آویزان در کنارش افتاد.

صدایش لرزید:

...ماهور-

از آغوشش بیرون آمد. برگشت تا مثل همیشه جای خالیاش را ببیند، اما خودش بود؛
خسته و دلتنگ، باصلابت،

اما شکسته

سیل اشکهایش راه افتاد. چشمهایش را باز کرد و بست [۸۲: ۳۱ ۳۲.۴۰.۰۲]

شمیم_عشق)پراز حادثه ییودنت)#

پارت_سیصدوپنج#

دستش گونه‌ی ماهور را لمس کرد. رویا نبود، واقعی بود ماهور فقط نگاهش میکرد. درست مثل قتحیزدها. او

قحطیزدهی عشقش بود

کسی انگار قلبش را در مشتش گرفته بود. فقط تماشا

میکرد و چیزی بیخ گلایش را چسبیده بود

شمیم در میان گریه خندید و ماهور در میان بغض لبخند زد اشکهای شمیم شدت گرفت. خندهاش شدیدتر شد.

لبهایش لرزید، درست مثل دستهایش

...ماهور-

جان دلم-

و قلب شمیم سقوط کرد. از بالای یک ساختمان، شاید هم

از برج. برجی به ارتفاع آسمان

دوباره در آغوش ماهور فرورفت. سرش جایی میان سینه‌اش فرود آمد و دستهای

ماهور پیچکوار دور تنش پیچیدند.

محکم شمیم را به خود فشرد و عطر موهایش را نفس کشید

انگار که با این کار میخواست از حجم دلتنگیاش بکاهد

باورم همیشه که هستی. باورم همیشه اومدی. هستی. -

!اینجایی

پیچک عشق به دورشان پیچید. نفسهایشان یکی شد.

سهمشان عشق بود. نمیشد مال کسی را بهزور از دستش

بگیری.

نفسنفس میزد وقتی از او جدا شد

هیجانزده بود و صدای قلبش را میشنید، اما انگار یک

سرنگ آرامش به رگهای هردویشان تزریق شده بود

[۸۲:۳۱ ۳۲.۴۰.۰۲ شمیم_عشق] پراز حادثه یبودنت (# پارت_سیصدوشش #

باورت شد؟-

خجالتزده بود. پشتش به دیوار برخورد کرد و چراغ روشن شد.

شرمزده سری تکان داد و خواست به بهانه‌های برود که ماهر محکم گفت:

صبر کن-

یک آن انگار طوفان شد. اخمهای ماهر درهم رفت. نگاهش جدی روی صورتش چرخ خورد.

...اینا-

سریع موضوع را فهمید. هنگام روشن شدن چراغ تازه زخمها و کبودیهای روی صورتش را دیده بود.

عیبی نداره. خوب میشه - منصور

کجا بود پس؟ - چانه‌ی شمیم لرزید

چرا کسی نگفت می‌آی؟-

.سینه‌ی ماهور بهتندی بالا و پایین شد

.من لعنتی تو رو به اون سپرده بودم-

اشکهایش ریخت. نفهمید چه شد. در یک لحظه صورتش غرق بوسه شد. روی تکتک زخمهایی که بر چهره‌اش جا .خوش کرده بودند را بوسید؛ عاشقانه و گرمتر از هر بوسه‌ای

بعد از آنهمه رنج و نگرانی، حال برای چندین ساعت در اغوشش میماند. حرف میزدند. میشنود. شنیده میشود و

.فقط نگاه میکند

طوری در آغوش هم قرار گرفته‌اند که صورتشان کاملاً

.مقابل هم قرار دارد

دلتنگی از نگاه هردوشان چکه میکند و عطش خواستن و

.لحظه‌ی شیرین رسیدن

[۲۵,۰۴,۲۰ . . . :۰۹]

[Forwarded from M S]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_سیصدوهفت#

نوری که به چشمانش میخورد باعث شد تا بازشان کند و
چشمان نیمهبازش همان ابتدا روی ماهور نشست
لبخندی به چهرهی مردانه و غرق در خوابش کرد
صورتش اصلاح شده بود و ته‌ریش به‌چشم میخورد انگشت کوچکش را روی
مژگهایش کشید و لبخندش عمق
گرفت.

دوست داشتن چه قدر زیبا بود. عشق و دوست داشتن جهنم را
به بهشت تبدیل میکرد، این را مطمئن بود
با احتیاط دستهای ماهور را از دور کمرش باز کرد و از
تخت پایین آمد و از اتاق بیرون رفت
تا سپیدهدم برایش حرف زده بود و شنیده شده بود. اوی
کمحرف چندین ساعت حرف زد.

دیگر از بیان احساساتش خجالت نمیکشید و چهقدر دلش میخواست بیشتر بگوید،
وقتی مرد مقابلش با چشمانی که یک دنیا خستگی در آنها موج میزد، با عشق نگاهش

میکرد و با لبخند گوش میسپرد.

میز صبحانه را باحوصله و سلیقه‌های که سعی میکرد تمامش

را دخیل کند، چید.

تلفن خانه که زنگ خورد، بهسمتش رفت و با دیدن شمارهی

ماهگل ابرویی بالا انداخت جانم،

ماهگل؟-

کبکت خروس میخونه که، عروس خانوم-

شمیم لبش را گاز گرفت، اما لبخندش عمیقتر شد شمیم، اوضاع امنوامانه؟ من

پیام؟ بابا، دیروز داداشمو -

یهساعتم ندیدم!

[Forwarded from M S]

شمیم_عشق)پرازحادثهبودنت)#

پارت_سیصدوهشت#

شمیم ده دقیقه‌های با ماهگل صحبت کرد. نگاهی به میز انداخت. کره را در یک ظرف چینی فیروزه‌های گذشته بود.

مربا را در پیاله‌ی هم‌رنگش و گردو را دور پنیر ریخته و
تزیینش کرده بود.

چای را که داشت میریخت، صدای پایش را شنید. قوری را

روی کابینت گذاشت.

برگشت و با لبخند گفت

.سلام، صبح بهخیر-

ماهور نزدیک آمد. یک طره از موهای بازش را پشت

:گوشش فرستاد و لب زد

صبحی که با نگاه تو و این لبخند شیرینت شروع شه، مگه - میشه بهخیر نشه؟

اما هیچکدام نمیدانستند که این صبح هم با یک حادثهی
دیگر شروع میشود.

نیم ساعتی میشد که در حال صبحانه خوردن بودند. ماهور
برایش لقمه میگرفت و او خیره به مرد این روزهایش یودهنوز دلتنگیهایش تمام نشده
بود. نگاهش تکبتهک تمام اجزای صورت ماهور را میکاوید و هزاران بار خدا را شکر
میکرد.

ماهور لقمه را به سمتش گرفت

سیر شدم آخه-

با اخمش خندید و لقمهی پنیر و کره را از دستش گرفت آخه کی پنیر و کره رو

باهم میخوره؟-

ماهور درحالی که چایش را مینوشید، ابرویی بالا داد و

دستی به موهایی که بلند شده بود کشید

تو، عشقم-

و شمیم قلبش برای هزارمین بار لیز خورد

[۲۵,۰۴,۲۰...۰۹]

[Forwarded from M S]

شمیم_عشق)پرازحادثهبودنت)#

پارت_سیصدونه#

.چشمات روشنتر شده-

نور آشپزخانه تاییده میشد روی صورت ماهور و عسلی چشمانش بیشاز همیشه

روشن شده بود. ماهور با شیطننت

:چشم ریز کرد و با لحنی اغواکننده لب زد یعنی خوشگلتر

شده؟-

و شمیم نمیدانست برای بار چندم بود که دلش میرفت

.برای این مرد. مشتی به بازویش زد

.وقت کردی خودتو تحویل بگیر. خیلی زشت شده-

ماه‌ور با تعجبی ساختگی به صندلی تکیه داد تو به شوهرتم

حسودی میکنی، دختر؟-

و باز شمیم بود و آن دلیپچارهاش و این مردی که اصلاً .مراعات نمیکرد. نه
مراعات خودش و نه دل از کفرفتهاش

میدونی شمیم، یه سری چیزا فقط سیاه‌وسفیدش خوشگله. -مثل ماه و آسمون شب. مثل
برفی که روی موهات نشسته

بود. مثل چشمت. آخ، چشمت

محو شد در عسلیهایش و حرفهایی که از دهانش بیرون

میآمد، بر قلبش نشست

بغض کرد و اشکهایش روی گونیهایش ریخت

ماه‌ور نچی گفت و اخم کرد نریز اینا

رو، چته؟-

و با انگشت اشاره اشکهایش را پاک کرد. نگاه خیره‌ی

شمیم را که دید، ابرو بالا داد جانم،

خوشگل ندیدی؟-

چانه‌اش لرزید

- عاشق ندیدم. تو نبودی خیلی سخت گذشت، ماهور. اصلاً
...خوش نگذشت. خیلی بد بود، خیلی تلخ. نبودنت

[۲۵،۰۴،۲۰ ۱۲:۰۸]

شمیم_عشق)پراز حادثه‌ی نبودنت(#

پارت_سیصدوده#

محو شد در عسلیه‌هایش و حرفه‌ایی که از دهانش بیرون

می‌آمد و بر قلبش نشست

بغض کرد و اشک‌هایش روی گونه‌هایش ریخت

ماهور نچی گفت و اخم کرد نریز اینا

رو، چته؟-

و با انگشت اشاره اشکهایش را پاک کرد

نگاه خیره‌ی شمیم را که دید، ابرو بالا داد جانم، خوشگل

ندیدی؟-

چانه‌اش لرزید

- عاشق ندیدم. تو نبود، خیلی سخت گذشت، ماهر. اصلاً

...خوش نگذشت. خیلی بد بود، خیلی تلخ. نبودنت

ماهور دستش را روی لبهای شمیم گذاشت هیس، من همیشه

هستم، خب؟-

شمیم گر گرفت. جایی از پوست لبش میسوخت. همانجا

:که انگشت او مانده بود. ماهر باز ابرو بالا دادعا گفتی عاشق، میخوام یه چشمه

از عشقمو فیزیکی -

نشونت بدم

دستش را روی لب شمیم کشید و شمیم سرخ شد

صدای رنگ در آمد. شمیم جلدی از جا بلند شد

ماهگله -

و با رویی سرخ شده بهسوی در رفت و آن را باز کرد

ماهگل با لبخند داخل آمد کجاس

این زندلیل، ها؟ -

شمیم خندید

بر خرمگس معرکه لعنت آخه -

ماهگل جلوتر از او داخل رفت و بهسمت ماهور که به درگاه آشپزخانه تکیه زده بود و

نگاهش میکرد پرواز کرد و در

آغوشش کشید

دلم برات یهذره شده بود. آخ که بمیره ماهگل برات، داداش -

پساز جدا شدن، سریع تغییر موضع داد و گفت

- این خرمگس معرکه که گفتی، خودتو میگی دیگه؟ منو

از دیشب آلاخونوالاخون کردی

ماهور با تخی سر تکان داد

منظورم با شخص خودِ خودت بود -

و شمیم در سکوت به طنین خنده‌ها و شوخی‌هایشان گوش میداد.

[۲۵،۰۴،۲۰ ۱۲:۰۸]

شمیم_عشق) پراز حادثه‌ی بدنت (#

پارت_سیصدویازده #

کاش میشد که ماهور همیشه همینطور کنارش بماند؛ با همین لبخندهای مردانه و زیبا.
با همین پرستیژ و ژستهای
خاص.

همینطور خوب و زیبا. همینگونه بخندند، اما افسوس و هزار
افسوس که عمر خنده‌هایشان کوتاه بود.

با صدای زنگ گوشی ماهگل، ماهگل از جا بلند شد و

همزمان گفت

نه بابا. شمیم، من که گفتم نمیخورم، نمیخواد چیزی -

بیاری.

حالا خوبه نمیخوری، همشو خوردی که -

ماهگل خندید و تلفن را جواب داد. بله،

بفرمایید؟ -

و دل شمیم شور افتاد. انگار دیگر به هر تلفنی حساسیت

داشت.

ماهگل که یک لحظه خشکش زد و رنگ از رویش پرید، ماهور سر تکان داد به

معنای کیه، اما ماهگل لبخند زد شمیم هم فکر کرد شاید زیادی حساس شده، اما

رنگ

:پریدهی ماهگل نگذاشت تا نپرسد چرا این مدلی

شدی، ماهگل؟ خوبی؟ - ماهگل خیره به میز یکدفعه و

بیربط گفت

گفتم امروز میآم باهم تا بعدازظهر هستیم. میریم بیرون. -

یکم میگردیم

ماه‌ور هم انگار نگران شده بود چی شده،

ماهگل؟-

ماهگل سر بالا آورد

گفتم بالاخره بعد چند وقت میتونیم بابا رو ببخشیم. بابا هم -

می‌آد توی جمعمون

ماه‌ور صدایش زد، اما او نمیشنید

[۲۵،۰۴،۲۰ ۱۲:۰۸]

شمیم_عشق)پراز حادثه‌یودنت)#

پارت_سیصدودوازده#

اومدنی بابا رسوند منو. کلی براش اخم کردم، داداش. -

... دیشبم باهاش اصلاً حرف نزد، ولی

اوضاع خیلی خراب بود. انگار اصلاً صدایشان را نمیشنید ماهور محکم تکانش داد و

وقتی دید تاثیری ندارد، یکدفعه

سیلی محکمی به صورتش زد

ماهگل انگار به خودش آمد و سینه‌اش بالاوپایین شد

بابا بیمارستانه. می‌گن سوخته، ماهور -

!!این را گفت و بعداز حال رفت

.....

در بیمارستان سوانح‌سوختگی بودند. ماهگل هر چند دقیقه

یکبار گریه‌اش را سر میداد و باز ساکت میشد

ماهور روی صندلی نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده

بود و دستش را روی چشمهایش گذاشته بود

پدرشان بود. هرچهقدر هم بد بود. هرچهقدر هم کم بود، اما پدرشان بود. مگر میشد بقرار نشوند؟ کلافه نشوند؟

چند ساعت گذشت تا او را به بخش مراقبتهای ویژه انتقال دادند. دکتر گفته بود در بعضیجاها سوختگی سطحی و در

بعضی نقاط عمیق است.

گفته بود ما تمام تلاشمان را میکنیم و شما دعا کنید.

میگفت بیستدرصد اینطور بیمارها زنده میمانند.

پیشاز آن نمیتوانستند همگی در بیمارستان بمانند. شمیم روبهروی ماهور ایستاد و مثل او

نگاهش را به پشت شیشهها

داد.

جایی که یک مرد درست مثل تکهگوشتی گوشت

باندپیچیده بود. دلش ریش شد، اما نگاه نگرفت.

[۲۸،۰۴،۲۰ ۰۳:۳۶]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_سیصدوسیزده#

ماهگل میگفت که بابا گفته قرار بوده بعد این که -

برسوندش، بره پیش خردمند، شمیم

سرش بهضرب برگشت

یه نفر دیگه جز بابا سوخته. یه نفری که هیچی ازش نمونده-و چهرهاش جمع شد. شمیم

متفکر نگاهش را به زمین

دوخت.

خردمند همراه منصور بوده؟ خردمند؟ همانی که کلی آدم مطیعش بودند و

قدرتش روزبهروز بیشتر میشد؟

خردمند؟ همانی که فکر میکرد چون پول دارد، چون قدرت

...دارد، پس همهچیز دارد ماشینشون چرا

آتش گرفته؟-پلیسا گفتن دارن تحقیق

میکنن و بعد جواب میدن، اما -

انگار منفجر شده

دید که چهرهی ماهور جمع شد و دلش بهدرد آمد خردمند و فکرهای مربوط به او

را دور ریخت. مرد مقابلش

..از همهچیز برایش مهمتر بود

ماهور، با ماهگل برید خونه. من میمونم پیشش -

ماهور خسته نگاهش کرد. آخ که کاش جان میداد و آن نگاه

گرفته و عسلیهایی که دیگر روشن نبودند را نمیدید

شمیم، تو نمیتونی. خودم بمونم بهتره. سخته -

دستش را روی دست ماهور گذاشت و زیرچشمی به ماهگل که ساکت و صامت در

گوشهای از صندلی جمع شده و

خوابش برده بود اشاره کرد

بهتره تو پیش ماهگل باشی. اون بیشتر بهت احتیاج داره. -

برید استراحت کنید. من هستم اینجا

[۲۸,۰۴,۲۰ ۰۳:۳۶]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_سیصدوچهارده#

ماه‌ور یک‌دفعه و باملا‌یمت در آ‌غوشش کشید

نمیدونم چی بگم، شمیم. تو فرشته‌ی زندگیمی. با اون‌همه -

...کارای منصور، بازم

شمیم خود را عقب کشید و نشان داد که نمی‌خواهد راجعه

این مسائل صحبت کند. یاد نذرش افتاد

ماه‌ور، من به‌خاطر بابات اینجا نیستم -

نفس عمیقی کشید. خودش یک‌جا تمام غم‌های این مرد را

خریدار بود

برید به سلامت -

تمام شب روی یک مبل تاختخوابشو که چندان هم راحت نبود نشسته بود. گاهی به منصور زل میزد و گاهی به .صفحه‌ی گوشیاش و گاهی هم عمیق به فکر فرومیرفت چشمهایش را رویهم گذاشت و تصویر خنده‌های امروز ماهگل و ماهور پشت پلکهایش نقش بست. لبخندی زد. با

صدای شخصی یکدفعه چشمانش باز شد

نگاهی به پرستار روبهرویش کرد که پوشهای قرمز رنگ را بهسمتش گرفت

اینو به آقایی گفتن بدم به شما-

باتعجب و دودلی پوشه را گرفت

مرسی-

یک ساعت بعد با اصرار زیاد به داخل اتاق رفته بود. بالای

سر منصور ایستاد

پسرت دوست داره، آقامنصور-

نمیتوانست نگاهش کند. حتی از زیر باندپیچها هم دلش

پیچ میخورد. نگاهش را به زمین دوخت

- دخترتم دوسِ دِاره. خلیام دوست دارن. با اینکه تو
براشون زیاد نبودی. با اینکه بودنتو زیاد نفهمیدن. صدای منو میشنوی؟

[۲۸,۰۴,۲۰ .۳:۳۶]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_سیصدوپانزده#

مکت کرد و اشکهایش را پاک کرد.

میدونم که میشنوی. تو به گرد بودن زمین اعتقاد داری؟-

چند قدم عقب رفت و دوباره به جای اولش برگشت. جایی

کنار قسمت پایین تخت او.

- من نداشتم، اما حالا دارم. زمین بدجور گرده، حاجی. تو

داری تقاص پس میدی

بیرحم شده بود. ترسی در ته دلش لانه کرده بود

...اگه الان مثل، مثل یه -

نتوانست بگوید. نفسش را عصبی بیرون داد

- اگه الان اینجا و توی این شرایطی، همش بهخاطر کارای خودته. آدما نون دلشونو

میخورن. خیلی دیر دلتو بهکار

گرفتی، حاجی

تلخندی زد

- اما میدونی خدا دوستت داره. دوستت داره که توی این دنیا تقاص داره میگیره ازت.

مگه نه؟

اشکهایش دوباره سرازیر شد

- من دیروز با ماهور حرف زدم. گفتم که یه بار جونمو نجات

دادی، البته شایدم دو بار

کبوتر ذهنش پر کشید به همان روز که آن مدارک را گرفته

بود و حرفهای منصور

کل انگیزهمون انتقام از پدر تو بود. اصلاً اینکه سرپا شدیم " و باز کمکم جون گرفتیم هم شاید به امید این بود که یه

روزی پدرتو زمین بزنیم

خبر ورشکستگیم که رسید، زنم، زن عزیزم مرد. رسید به عمل. درست مثل خودش. ثروت آنچنانی که نداشت، میخواستیم همهچیزشو ازش بگیریم و اون شاهد از دست "رفتن تکتک عزیزاش باشه. بینه، از دست بده و بسوزه [۹۲.۴۰.۰۲ ۳۰:۱۵]

شمیم_عشق)پرازحادثهیودنت(#

پارت_سیصدوشانزده#

خواهرت که وارد شرکت شد، بازی شروع شد

عین بابات بود. قرار نبود به اون زودیا اتفاقی بیفته، اما خواهرت از جابهجایی یه سری بار و وضعیت انبار و احتکارشون با خبر شده بود

از چیزایی مطلع شده بود که حتی منم خبر نداشتم من دیدمش... من دیدمش و با دیدنش یاد ماهگل خودم افتادم. کشیدم عقب

به خردمند گفتم، گفتم که هرکاری میکنم تا بدبخت بشن، اما آدمکشی نه. اون موقع چیزی بهم نگفت و با پوزخند رد شد.

رسید به همون شب، همون شب لعنتی که راننده زد به شبنم.

اون شب شبنم سربسته بهم گفته بود که یه سری موضوع رو باید بهم بگه که مربوط میشه به خردمند. گفت یه چیزایی رو مخفی کرده

من رفته بودم ببینمش، اما اون اتفاق افتاد

من میدونستم اون دختر راست گفته و یه چیزایی رو نمیدونم، اما این که چی رو، همون موقع که داشتم تحقیق

میکردم فهمیدم، اما چیش برام مهم نبود

یه حس گنگ داشتم. یه حس مبهم. حالم خوب نبود

از یهطرف گيجی این که خردمندم داره دورم میزنه و از
طرف دیگه مرگ اون دختر

خردمند گفت بهتره برای اینکه شکی باقی نمونه، یه مدت برم بیمارستان. میدونی، چون
منم توی اون ماشین بودم و
اگه عیان میشد، ممکن بود پام گیر باشه
اینجوری خیلی چیزا بهنفعم میشد

[۲۹,۰۴,۲۰ .۳:۵۱]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت(#

پارت_سیصدوهفده#

خردمند گفت برو خودتو ترمیم کن. برو جمع کن خودتو وقتی چند وقت توی اون
آسایشگاه موندم، خیلی چیزا برام

عوض شد، حتی معنی پول

خیلیا رو دیدم که ثروت زیادی دارن، اما بااینحال چشمشون
به دره

دیدم که از کار افتادهان و اون ثروت هیچ کاری نمیکنه من نمیخوام برات شعار
بدم، نمیخوام بگم پول برام مهم
نیست، که میدونی هست

من حتی نمیخوام بگم که اگه برمیگشتم عقب از پدرت
انتقام نمیگرفتم... نه، ولی اونجا فهمیدم اگه بچه‌هام نباشن،
اگه نداشته باشمشون، هیچم، صفرم

وقتی فهمیدم پسرم دل باخته، خیلی به هم ریختم

اولش فکر نمیکردم واقعاً عاشقش شده باشی، اما بعد که
فهمیدم، خواستم براتون یه کاری یکنم

برای همین هم افتادم دنبال خردمند و گفتم این بازی رو تموم کنه، اما اون نکرد. منم
شروع کردم به مدرک جمع کردن
ازش. خودشم فهمیده بود

من میخواستم برای ماهورم، یه بارم که شده پدری کنم میدونم الان که دیدی جلوی من کتک خوردی و من . کاری نکردم، باورش برات خیلی سخته که بتونی قبول کنی منمیتونی بپذیری که من واقعاً میخواستم بهت کمک کنم؛

ولی من با همهی وجودم میخواستم تو رو خوشحال کنم خوشحالی تو مگه غیر از این بود که ماهور پیشت باشه؟ . فکر نمیکردم خودت بخوای اون مدارکو به خردمند بدی

اصلاً فکرش رو هم نمیکردم

دخترم، تو نمیدونی خردمند چه آدم خطرناکیه. من

میشناسمش

[۲۹,۰۴,۲۰۰۳:۵۱]

شمیم_عشق)پراز حادثهیودنت(#

پارت_سیصدوهجده#

اصلاً نمیخواستم باهاش وارد بازیهای دیگهای بشی. برای همین بهش زنگ

زدم

برای همینم الان جلو نیومدم، چون اون مدارک باید

.میرسید به دستش

.باید میرسید تا پسر، ماهورم بتونه بیاد بیرون

تو حق داشتی که نخوای اون مدارک بدی، چون مادرت و خواهرتو ازت گرفته بود، اما

من، من نمیتونستم ببینم

...پسر

اون مدارک خیلی ارزشمند. اینقدر که شرایطشو خیلی

.بدتر از قدیم بکنه

.هر کثافتکاریای که خردمند کرده، اونجا سند شده

نمیخواستم آسیبی ببینی. من مطمئن بودم فیلمای دفترشو خودش پاک کرده. میدونستم

فیلمای بیگناهی ماهور دست

.اونه

.من فقط میخواستم یه کاری برای پسر انجام بدم

حاضرم هر کاری بگی بکنم تا یکم این وجدان لعنتی راحت
بشه.

...تا شاید بعداز اینهمه سال، صدای جیغ یه دختر منصور مکث کرد. شمیم با
درد چشمانش را رویهم

گذاشت.

منصور گفت

...هرکاری-

شمیم اینجای حرفش با لبی پاره پوزخند زده بود واقعاً انجام میدی؟-

آره-

پس خودت و اون آشغالو به قانون معرفی کن- [۲۰:۵۰۰۲۲۱:۰۰]

شمیم_عشق)پراز حادثهیبودنت)#

پارت_سیصدونوزده#

به پلیس بگو که شبنم چهجوری کشته شد

بگو که چیکارا کردید. همه رو بگو

و وقتی رنگ پریده‌ی منصور را دیده بود، زل زده بود در

چشمانش

نمیتونی، مگه نه؟ نمیتونی -

"و منصور رفته بود. رفته بود

.....

اشکش ریخت

- هنوزم اگه برگردی عقب میخوای از بابام انتقام بگیری؟ مگه اون چیکار کرد جز

انجام وظیفه‌ش؟

نفس لرزانش را رها کرد

اون کثافت زنده‌س. زنده‌س مگه نه؟ -

پوشه را بالا گرفت

- نوشته... نوشته اون برای اینکه تو داشتی کاراشو خراب میکردی، داشتی خودتو معرفی میکردی و پای اونو وسط

... میکشیدی، خواسته بسوزی. گفته اگه ماهور بفهمه اشکهایش بیمحبابا ریخت.

پساز چند دقیقه سرش را از

میزی که روی تخت نصب شده بود جدا کرد.

- اگه ماهور بفهمه بهخاطر حرف من تو اینجا، منو میبخشه؟

امروز داشت سخته میکرد وقتی همینطوری دیدت اگه بفهمه و یه عمر توی

چشام نگاه کنه و منو مسبب

...بدونه؟ اگه اتفاق بدتری بیفته؟ اگه

اشکهایش را تند پاک کرده بود. دستهایش بهوضوح

میلرزیدند. بهسمت در رفته بود و زمزمه کرده بود

زنده بمون حاجی، زنده بمون-

[۰۲،۰۵،۲۰ ۱۲:۰۰]

شمیم_عشق)پرازحادثهبودنت(#

پارت_سیصدویست#.....

:پنج سال بعد

!مامان، مامان-

درحالیکه موهایش را از بالا جمع میکرد و با کش

.میپست، بهسمتش برگشت جانم،

رهام؟-

.بابا و شبنم دارن کار بد میکنن-

خندید. روی زانو نشست و دستش را داخل موهای پرپشت

.قهوهای پسرش کرد و با عشق به چهرهای خیره شد بازم پفک و

چیپس؟-

رهام که با چهرهای اخمآلود و دستبستهینه تأیید کرد، دلش

.ضعف رفت

چهرهای انگار کودکیهای ماهور بود و چشمانی بهرنگ

عسل که دیگر خودِ خودِ ماهور بود

روی دماغش کویید و بغلش کرد

بیا بریم حسابشونو برسیم -

از سالن مستطیلشکل کوچک عبور کرد و بهسمت تکاتاق

هتلی که در آن مستقر بودند رفت

در را سریع باز کرد تا مچشان را بگیرد که دید شب‌نم و

ماهور هر دو در خواب بهسر می‌برند

نگاهی متفکر به رهام کرد و سپس به آنها

خوب میدانست هیچکدام خواب نیستند

نه شب‌نم که بهزور داشت پلک‌هایش را بههم می‌فشرد و نه

ماهور که نفس‌هایش عمیق و سنگین نبود

:شب‌نمش درست مثل خودش بود. ماهور می‌گفت

نمی‌ذارم هیچ پدر سوخته‌ای موهای مشکی جفت‌تونو بو کنه. "

"جفتش‌م برای خودمه

:آرام بالای سرشان رفت و گفت

- ماهور، شبنم، بیدار شید دیگه. مثلاً اومدیم شمال مسافرت
برای گردش، نه خواب

[۰۲،۰۵،۲۰ ۱۲:۰۰]

شمیم_عشق)پراز حادثهیودنت(#

پارت_سیصدویستویک#

چشمهای ماهور که با حالتی خوابآلوده باز شد و شبنم که نمایشی دستهایش را ازهم
باز میکرد و خمیازه میکشید،

صدای خندهاش را بلند کرد یعنی

خواب بودید شما دوتا؟-

بلافاصله رهام را روی کمر ماهور گذاشت

ماه‌ور چشمهایش را ریز کرد

- هوم؟ خب راستش داشتیم با دخترم گل میگفتیم و گل

میشنیدیم که دوباره خوابمون برد

یک دفعه رهام پتو را از رویشان کنار زد و به چند پفک روی

تخت اشاره کرد و با دست آنها را نشان داد

مامان، مامان، گل-

شمیم با ابرویی بالا رفته نگاهشان کرد. شب‌نم از زیر دستش

دوید و بیرون رفت و رهام هم به دنبالش داشتید گل

میگفتید؟-

ماه‌ور لب‌خند شیرینی زد

الانم داریم گل میبینیم-

و یکدفعه دست شمیم را کشید و او را روی تخت انداخت.

شمیم با صدای بلند می‌خندید

نکن دیوونه. خب دکتر مگه نگفت تنقلات نخوره؟-

ماهور سرش را داخل موهای شمیم کرد و گفت دکتر گفت زیاد نخوره. این بچه

دید تو نمیداری، به من -

گفت دیگه.

شمیم با لبهایی غنچه‌شده و لحنی لوس و بچگانه گفت یعنی من اینقدر

ترسناکم؟-

ماهور خندید و ابرویی بالا انداخت

احتمالاً-

شمیم مشتکی به بازویش کوبید

خیلی بینزاکتی-

[۰۶،۰۵،۲۰ ۰۳:۲۳]

شمیم_عشق)پرازحادثیبودنت)#

پارت_سیصدویستودو#

ماه‌ور سرش را روی بالش گذاشت تو بیشتر...

میگم، شمیم؟-

هنوز هم دلش میریخت وقتی صدایش میزد جانم؟-

- خب، تو که اینطوری جواب میدی، من چطوری بگم خوابم می‌آد آخه؟ حرفم یادم

میره

شمیم خندید

خب من چطوری بگم مگه خرسی که اینقدر می‌خوابی؟-

ماه‌ور موهای شمیم را با دست بههم ریخت

- کل دیشب داشتم نگات میکردم و خدا رو به‌خاطر اینکه تو

رو تو ی سرنوشتم قرار داد شکر میکردم

اینکه زندگیم از حادثهی دیدنت شروع شد و با حادثههای
بودنت هی رنگ زندگی گرفت

شمیم با بغض و عشق نگاهش کرد و سرش را در سینهی او
پنهان کرد

چه میکرد با یک دنیا عشق؟ چه میکرد با این مرد عاشق؟ زندگیشان درست مثل تمام
زندگیها سختی داشت.

جنگیدن داشت... دعوا داشت، اما بو و رنگ زندگی هم داشت

دوباره با صدای کودکانه گفت بابا

ماهور؟ - هوم؟ -

سرش را کمی بلند کرد

میتونی بخوابی. من به آرزو میگم یه روز دیگه باهم -

میریم پیکنیک

ماهور بوسهای روی سرش نشاند و همزمان نیمخیز شد

نه عشقم. بریم. دیدن تو که خستگی نمیآره -

[۰۶,۰۵,۲۰ ۰۳:۲۳]

پارت_سیصدویستوسه#

در دلشان بهار رسیده و سبزیاش کل زندگیشان را گرفته بود. سختیها را از سر گذرانده بودند. حال دلشان عجیب خوب بود.

دستهایش را دور زانوهایش قفل کرد.

ماه‌ور پتویی را که دورشان پیچیده بود محکم کرد صدای سوختن هیزمها در آتش کنارشان همراه با صدای

:امواج دریا، سمفونی گوشنوازی بود. شمیم گفت

.امروز از پرورشگاه زنگ زدن، باید بریم شبنمو بنیم-

:ماه‌ور ابرویی بالا داد

حالا دو روز دیر شدا، بین آخه... زن منو به خودم نمیدن-شمیم خندید و در دلش قند آب شد. هر هفته پنجشنبه به دیدار شبنم میرفتند. دیگر تقریبا تمام بچه‌های آنجا را میشناختند.

سرش را روی شانه‌ی ماهور گذاشت

ماهگلم زنگ زد. میگفت کی می‌آین پس؟ بابا کلی - دلتنگیتونو میکنه و هی بیخودی بهونه میگیره

بازدمش را محکم بیرون فرستاد. منصور خوب شده بود، البته خوب که نشده بود، فقط زنده مانده بود و تفاوت کمی با زندگی نباتی داشت.

جراحات حاصل از سوختگیاش زیاد بود و حتی برای غذا خوردن، محتاج شیلنگی بود که به گلویش وصل شده بود چوب خدا صدا نداشت. تقاص سختی را داشت میداد. سختتر از مرگ و دردناکتر از درد

خردمند پساز بههوش آمدن منصور شوکه شده و خواسته بود از مرز خارج شود؛ زیرا فکر نمیکرد که منصور زنده بماند اما منصور زنده ماند و به هر سختی که بود، تمام حرفها و اعترافاتش با مدارک متقن توسط پلیس پیگیری شد [۳۲: ۳۰، ۵۰۰۲، ۶۰].

پارت_سیصدویستوچهار#

پلیس میگفت منصور با یک باند قاچاق رفته که قاچاقچی

انسان بوده‌اند، اما دیگر اطلاعاتی از آنها پیدا نشد.

نمیدانست زنده است یا مرده، اما میدانست آدمهای بد همیشه قرار نیست گیر بیفتند و فهمیده بود آدمها چه بد و چه خوب، سرانجام تقاصشان را پس میدهند یا پاداششان را از خدا میگیرند.

این را تجربیات زندگی به او فهمانده بود.

نه شعار میداد، نه چیز دیگری. خودش تکبتهک کلمات

جمله را زندگی کرده و فهمیده بود.

بخشش در ابتدا خودش را آزاد ساخته و رها کرده بود.

درواقع خودش را به آرامش رسانده بود.

روزمرگیهایشان را دوست داشت. نگاههای پر از عشق همسرش را، دختر و پسر دوقلویش را... قدم زدن کنار یکدیگر در بعضی روزهای هفته بعد از شامشان. دلتنگیهای پساز چند ساعت ندیدن همدیگر را. از کنار خطاهای دیگری گذشتن و حتی دعوای و بحثهایشان را که همهمه در بودنشان کنار

یکدیگر خلاصه میشد.

قدر این لحظه‌ها را میدانست و سعی میکرد هر لحظه از

زندگی معمولیاش را واقعاً زندگی کند

معمولی بودن خوب بود. جهنم را از سر گذرانده بودند و حالا

بهشت را در پیش رو داشتند

نذری که آن شب در امامزاده کرد، بودن ماهور بود. اینکه عفو شود و به زندگی با

یکدیگر برگردند و قسم خورد که

منصور را میبخشد

خودکار را لای دفتر میگذارم. هوا سردتر شده، اما گرمای

وجود ماهور مرا بس است

نگاه از دریا میگیرد و به من میدهد. صورتش را نزدیک میآورد و بیآنکه بداند

نفس داغش شالم را دریده و به

لالهی گوشم میرسد، لب میزند بالاخره تمومش

کردی؟-

لبخندی با عشق به عسلیهایش میزنم و لبخندی .پررنگتر پس
میگیرم. نوشتم... کتاب زندگیام را

بالاخره کتابم تمام شد. کتابی که سطر به سطرش را با عشق و اشک، خنده و هزاران
احساس دیگر نوشتم. کتابی که

جمله به جمله اش را کنار خوبترین آدم زندگیام نوشتم

.آره، تمومش کردم-

دفتر را از دستم میگیرد و هردو باهم، آخرین جملاتش را

نخوا میکنیم

.آمده بودم زندگی آرام و بیتشوشت را ویران کنم

.آمده بودم که زندگی پر از آرامشت را طوفانی کنم

.تا تسکینی شوم بر جان و روح خودآزارم تا التیام بخشم

تمام دردهای زندگیام را، اما بیشک تو بیگناهیترین

گناهکار شهر بودی

آمده بودم که بروم، اما در مسیر تاریک رفتنم، نور امیدی را

برایم روشن کردی

.شدی روح و تن و جانم. بودنت چه حادثهی شیرینی بود

برای من که آمده بودم تا ویران کنم و آتش بکشم تمام هستونیستت را،
 چه تقاصی کشندهتر از نبودت در زندگیام؟ چه جزایی زجرآورتر از
 نبویدنت و نشیدن صدایت؟
 آری، آمدم تا عاشقی ببعشق در شبهای پرستارهای شوم، اما تو با بودنت و با
 حضورت، عاشقانه‌های پر از مهر را برایم تداعی کردی و من را شمیم عشق تمام
 نجواهای
 عاشقانه هایت ساختی.

العفو یفسد من اللئیم بقدر اصلاحه من الکریم
 عفو و گذشت همانطور که بزرگوار را اصلاح میکند،
 فرومایه را تباه میسازد.

پایان، ۱۴ اردیبهشت سال ۹۹